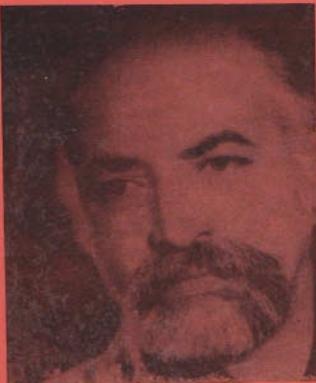




سلسل شجاعان

نوشتہ: سبکتکین سالور





سیکتکین سالور

بی دل بود، دلشدهای دلباخته که جز ایران، عشقی دیگر نمی‌شاخت، و جز بلندای نام میهن فکری دیگر نمی‌پرداخت. گویی در رگ رگ وجودش، نام ایران موج موج می‌زد و بلندنامی ایران همهٔ فرووش بود و شکوهمندی‌هاش همهٔ وجودش.

در تهران زاده شد، در آبان ماه ۱۳۰۲ در سال‌های بازگشت به هویت ملی و بازشناسی خویشن خویش، در کوچه پس کوچه‌های پرنشیب و پردرخت تجریش. بازگشت به هویت خویش شوقي داشت که سوقی دیگر داشت به سمت و سوی تاریخ باستان میهن‌مان و همان آشنایی با زبان پارسی باستان و دستمایه برگرفته از آن مطالعات بود که با ذهنیت خلاق او درآمیخت و دنیایی دیگر آفرید، دنیایی برخاسته از واقعیت و پندار، دنیایی که در آن چهرهٔ واقعیت پرطراوت‌تر و کامکاری‌هایشان بشکوه‌تر.

به روزنامه‌نگاری روی کرد از سال ۱۳۲۰، در اوج بحران‌های سیاسی، جادوی دنیای قصه‌هایش، استوار دزی شد دلمردگان وادی غربت را که در میهن خویش غریب مانده بودند.

در دهه‌های سی تا پنجاه داستان‌های شب بی‌باد او در باد نیاید، داستان‌هایی همه از قهرمانی‌ها و فداکاری‌های مردمان این مرز و بوم، همه آراسته به اخلاق و پرداخته به روح فتعالی انسانی.

مطالعه در تاریخ باستان او را به هند رساند آن جا که دو شاخه از قوم آريا از یکدیگر جدا شده بودند و رنج بیماری او را به کانادا کشاند، آن جا که به تحقیقات ایران‌شناسی خود سخت پرداخت و افسوس که این سفر را بازگشتی نبود و شعلهٔ وجودش که روشی بخش افسانه‌های تاریخی بود در همان زاده‌هاش، آبان، چند سالی دورتر، ۱۳۷۰، خاموش شد.



اثری از سبکنگین سالور

فصل شجاعان

جلد چهارم



□ نسل شجاعان

□ نویسنده: سیکتکین سالور

□ نوبت چاپ: ۱۳۷۱

□ تیراز: ۵۰۰۰ نسخه

□ چاپ: چاپخانه حیدری

فصل دهم

شعله‌های خشم

در قرارگاه وسط جنگل مهرداد در حالی که به درخت قطور سرو تکیه داده بود، به شاهین‌هایی که پی در پی بر فراز برج دیده‌بانی می‌نشستند نگاه می‌کرد. کمی دورتر از او داتام تبر مخوف خود را میان پا گرفته بود و لب آن را تیز می‌کرد و در کمی پایین‌تر افراد او به کار آمده ساختن سلاح‌های خود مشغول بودند.

مهرداد به برج چشم دوخته بود و می‌خواست هر چه زودتر از اخباری که شاهین‌ها حامل آن بودند خبر پیدا کند.

هنگامی که مردی از در برج بیرون آمد مهرداد از درخت سرو که بدان تکیه داده بود جدا شد، روی به داتام کرد و گفت:
— اخباری رسیده، مهران را خبر کن.

— داتام برخاست و مردی که از برج بیرون آمده بود رسید و چهار لوله کوچک به دست او داد. در همین موقع مهران که به سرعت از سر بالایی تپه بالا می‌آمد نمایان شد و در عقب او سپهرداد و شهریار می‌آمدند. داتام نولمهای کوچک را به مهرداد داد و گفت:

— خود آنها رسیدند، تازیان شکاری به بوی شکار آمدند.

مهران رسید و گفت:

- شاه من چه شده؟ چهار شاهین در پی یکدیگر؟

مهرداد یکی از لوله‌ها را گشود و گفت:

- این از پر کام است، کلوکوس فرستاده، بخوانیم.

شاه من،

- آری برزن با آریستونیک نزدیک شده. اخباری از کاپادوکیه برای

آری برزن رسیده و آنها دانسته‌اند که شما به زودی علیه‌لیزی ماک قیام

خواهید کرد. جاسوس ما که از معتمدین آریستونیک است اظهار می‌دارد

که بطلمیوس از طرف شاه سوریه با پنج هزار سوار به کاپادوکیه حمله

می‌کند و از آنجا به پنت خواهد آمد. الکساندر سردار بی‌تی‌نیه با سواران

خود آماده است که به کمک لیزی ماک بستابد. نیروی دریایی سوریه و

بی‌تی‌نیه به سوی آب‌های پنت حرکت کرده‌اند. من به گردیان نیز خبر

داده‌ام.

کلوکوس.

مهرداد نگاهی به مهران کرد و گفت:

- این که خبر خوبی نبود. دیگری را بخوانیم. بیا بخوان شهریار.

شهریار لوله‌ها را گرفت و یکی از آنها را گشود و چنین خواند:

دروع بر شاه،

برزین نجات یافت، مدیا او را نجات داد، آندرومماک کشته شد،

وضع ما خوب است. آخرین دستور رسید.

لانوس

لبخندی لبان مهرداد را گشود و گفت:

- خبر خوبی بود. بسیار خوب دوست ما نجات پیدا کرد، ولی افسوس از

آندرومماک، دیگری را بخوان.

دروع بر شاه،

لیزی ماک کم و بیش به نقشه ما پی برده، یکی از افراد بزرین که در کاخ لیزی ماک مستخدم است خبر داد که به همه پادگانها فرمان آماده باش داده‌اند، منلاس به سوی دژ آرزو رفت، چه باید بکنیم؟ لانوس.

بعدی را بخوان.

« درود بر شاه بزرگ،

ماراک خبر می‌دهد که نیروی دریایی شاه دو روز دیگر به تراپزوس می‌رسد، من به قولم خبر دادم او آماده است.

جان نثار کلیتوس.

مهران روی به مهرداد کرد و گفت:

چه باید کرد؟ لیزی ماک فهمیده و بی‌تینیه و سوریه به او کمک می‌کنند.

مهرداد روی به داتام کرد و گفت:

به لانوس خبر بده فرمان همان است که بود.

مهران گفت:

شاه من عجله نکنید.

نه مهران. نباید صبر کرد، وضع ما با چند روز قبل چندان تفاوت نکرده، از آماده باش نباید ترسید. تفاوت دستور آماده باش با وضع قبلی زیاد نیست، چه شمشیر را به کمر بسته باشند و چه در اتاق باشد. تفاوت آن سه دقیقه است.

کمک بی‌تینیه و سوریه چه؟

مهم نیست، گردیان می‌تواند جلوی افراد بعلمیوس را بگیرد و افراد الکساندر تا بر سند ما کارها کرده‌ایم، نه نه، نباید ترسید. این هم تیکران چقدر متأسفم که باید خبر مرگ آندروماک را به او بدهم او باید هر چه زودتر به سوی افرادش برود.

در این موقع در دژ گشوده شد و سواری به تاخت وارد شد. یکی از گلوها اسب او را گرفت، آن مرد سخنی با او گفت و گلوا محلی را که مهرداد ایستاده بود نشان داد. سوار دوان از تپه بالا آمد و چون به آنها رسید ایستاد. مهران متوجه او شد و گفت:

- چه خبر است؟

- سردار من از دژ نارسیس می‌آیم.

- آه، از میان یونان، دوست ما.

- بلی سردار، نیمه شب به ما فرمانی رسید، دستور آماده باش.

- متشکرم، فرمانده سلامت است؟

- آری سردار.

- بسیار خوب، ما کار خود را خواهیم کرد. به فرمانده از قول شاه بگو برای ما تفاوتی نمی‌کند در روز موعود، یعنی پس فردا سپیده دم قیام شروع می‌شود و ما فردا شب در حدود قلعه نارسیس خواهیم بود.

- اطاعت می‌کنم.

- برو استراحت کن و زود بازگرد.

آن مرد به عقب بازگشت و مهران گفت:

- معلوم است به سرعت آمده تا این خبر را برساند. آنها هنوز از لیزی ماک و قدرت او می‌ترسند. خوب مهران روز بزرگی که در انتظارش بودیم فرامی‌رسد، تو آیا در نظر نداری در نقشه قیام تغییری بدھیم؟

- نه شاه من، درست است که موقع طرح نقشه ما احتمال نمی‌دادیم که از خارج به لیزی ماک کمک شود ولی با وجود این ما در نقشه خود تغییری نمی‌دهیم زیرا وقت کم است و تغییر نقشه ممکن است بعضی از قسمت‌ها را فلچ کند.

در این موقع تیکران به آنها نزدیک شد و گفت:

- شاه من، آمده‌ام تابا شما وداع کنم، باید به سرعت خود را به افراد خود

برسانم و آنها را برای حمله آماده کنم.

مهرداد دست روی شانه او نهاد و گفت:

- گویا سپهرداد نیز با شما خواهد آمد. ما تصمیم گرفتایم که او فرماندهی افراد کلخید را به عهده بگیرد.

- بسیار خوب، آیا سردار حاضر است؟

سپهرداد گفت:

- بلی من آماده‌ام.

مهرداد در چشمان تیکران نگاه کرد و گفت:

- دوست من، شجاع باش. خبر بدی برای تو دارم.

تیکران لرزید، ابروانش را فرو هشت و گفت:

- آیا مدیا...؟

- نه دوست من، او در محل امنی است ولی آندرومَاک.

- آه از او خبر یافتماید؟

- بلی ولی او، لیزی‌ماک او را مقتول کرده.

مرد جوان سر به زیر انداخت، لبشن را به دندان گزید، آهی کشید و گفت:

- افسوس از دوست شجاع و رفیق کودکی من.

مهرداد بازوی او را فشرد و گفت:

- متأسفم! خیلی متأسفم تیکران!

- متشرکرم شاه من، متشرکرم.

سپس با صدایی مخوف گفت:

- این جنایت برای لیزی‌ماک گران تمام خواهد شد، خواهیم دید. به امید دیدار شاه من. برویم سردار.

سپهرداد روی به مهرداد کرد و گفت:

- امری نیست شاه من؟

- چرا.

به سوی او رفت، وی را در آغوش گرفت و بوسید و گفت:

- فراموش نکنید وظیفه شما این است که که تمام دهات یونانی‌نشین و سامارات‌نشین بین دو جنگل و دژ آرزو را تسخیر کنید. یونانیان و سامارات‌ها را اسیر کرده، به عقب جبهه بفرستید و سپس در سمت غربی جنگل دژ آرزو به ما خواهید پیوست. بعيد نیست که منلاس از دژ آرزو بیرون آید و به شما حمله کند. اگر چنین شد، به درون جنگل می‌روید و از راه میان بر به ما می‌بیوندید. افراد آرسن و عده‌ای از مردان لائوس در جنگل هستند، آنها راه را بر منلاس می‌گیرند و کار او را می‌سازند. اگر منلاس وارد جنگل نشد و خواست از سمت جنوب جنگل را دور بزند و از راهی که ما رفتایم به سوی سینوب بیاید، شما او را تعقیب کنید و هر وقت با آرسن در گیر شد از عقب به وی حملهور شوید.

- اطاعت می‌کنم شاه من.

- بروید، به امید دیدار.

آن دو مرد از تپه سرازیر شدند و به سوی اسب‌های خود رفتند. مهرداد دستش را روی شانه مهران نهاد و گفت:

- در نقشه سابق مختصر تغییری داده شد. فعلًاً سپه‌داد به جای اسفندیار با کلخیدها خواهد بود. داتام پیاده‌های ما را که در جنگل اطراف دژ آرزو هستند فرمان می‌دهید و اسفندیار با تیراندازان دهات راه منلاس را می‌گیرند، شهریار!

- بلى شاه من.

- تو باید به کاپادوکیه بروی. هر چه زودتر خود را به سیروس برسان و افرادی را که سیروس و لئون باید به پنت بیاورند تحويل بگیر. سیروس باید افراد گردیان را جمع کند و جلوی بطلمیوس را بگیرد، لازم نیست با آنها جنگ منظم بکند فقط کافی است نگذارد آنها به پنت وارد شوند و اگر شدند در تعقیب آنها به پنت بیاید. اما تو با افراد از آخرین حد غربی سرحد دو

ملکت وارد پنط می‌شوی و مستقیماً به سوی سینوب می‌آیی. لئون اسباب‌های قلعه‌گیری خود را از کوه می‌گذراند و درست رو به روی سینوب از جنگل‌های جنوبی خارج می‌شود. ما در آنجا عده‌ای برای کمک و راهنمایی او می‌گذاریم. زود حرکت کن دوست من.

— شهریار به سرعت آنها را ترک کرد. مهرداد گفت:

— ما باید با ده هزار سرباز خود و هزار کلخید و پنج هزار یونانیان دژ نارسنس جلوی منلاس را بگیریم. او در حدود سی هزار سرباز ورزیده همراه دارد.

— شاه من پیاده‌های اسفندیار را به حساب نیاوردید؟

— آنها نقش موثری در یک جنگ منظم بازی نمی‌کنند، من می‌خواهم تغییر کوچکی در نقشه خود بدهم.

— نه شاه من!

— گوش کن همان، اگر بگذاریم منلاس خود را به سینوب برساند به سود ما تمام خواهد شد.

— برای چه شاه من! این کار را نکنید، اگر آنها به سینوب برسند و شهر در دست آنها بماند کار ما زار است، نه، نه.

— بسیار خوب، به عقیده من داتام نیز باید به پیاده‌های خود بپیوندد و او اسفندیار را همراه خواهد برد که افراد خویش را تحويل بگیرد و آرسن که در آن حدود است پیش داتام می‌ماند تا ما بدانها بپیوندیم.

— اینها تمام به شرطی که سینوب زود سقوط کند.

— لائوس قول داده که یک روزه کار سینوب را تمام خواهد کرد.

— امیدوارم، اگر سینوب و تراپزوس سقوط کنند، بخصوص اگر تراپزوس سقوط کند، دیوفانت می‌تواند ما را کمک کند.

اگر که انسانی چشمانش دهزار برابر چشم یک فرد معمولی قوه بینایی

داشت و بر فراز یکی از کوههای بلند اطراف پنت می‌نشست، جنب و جوش بی سر و صدایی را در سراسر پنت مشاهده می‌کرد. زنان و مردان، بدون صدا از خانه‌ای به خانه‌ای می‌رفتند، در خیابان‌ها و کوچه‌ها در گوش یکدیگر حرف می‌زدند و رد می‌شدند.

در بیابان، در جنگل‌ها، در دهات، در همه جا این جنب و جوش، این رفت و آمد و سخنان در گوشی بود. در خانه‌های کس اسلحه‌ای، شمشیری و نیزه‌ای داشت آن را جلا می‌داد، ساطورهای پهن و بزرگ آشپزخانه‌ها به صورت سلاح جنگی درآمده بودند. دهقانان تبرها و داس‌های زراعتی را برای نبرد آماده می‌کردند و آهنگران که کارشان ساختن ابزار کشاورزی و تیز کردن گاو‌آهن بود شب‌ها به کار ساختن شمشیر و جلا دادن اسلحه رزم مشغول می‌شدند.

در جنگل اسلحه‌سازان نیروی مهرداد در کنار کوههای بزرگ به کار مشغول بودند.

پتک‌های گران روی آهن گداخته فرود می‌آمد و سلاح‌های مخفف جنگی ساخته می‌شد. گردافکن سکاهای قوی هیکل نیرومند سیاه شده از دوده زغال اسلحه‌سازان را اداره می‌کرد. دود و حرارت آتش و صدای پتک‌های عظیم آن قسمت از جنگل، به کارگاه ولکان خدای آتش بی شباht نبود و گردافکن با آن قد بلند و بازویان ستبر و سینه فراخ چون خدای آتش در آهنگران خود به کار مشغول بود.

وقتی که مهرداد و مهران به کارگاه او وارد شدند، گردافکن پتک گران را به دست گرفته و رو به رویش داتام شمشیر سرخ شده را روی سندان نگهداشتند. گردافکن پتک را فرود آورد. اخگرهای فراوان به دور سندان ریخت و رنگ آهن تیره شد.

داتام شمشیر را جلوی چشم گرفت و بدان نگاهی کرد و گفت:
- خوب شد پدر حال باید آن را آب داد.

- آری باید آب داد.

هر دو به عقب نگاه کردند، گردافکن پتک را به زمین نهاد و گفت:

- شاه من، خوش آمدید اما اینجا کثیف و گرم است.

مهرداد بازوی داتام را گرفت و گفت:

- کار در چه حال است؟

- خوب، خیلی خوب پیش می‌رود، آنچه خواسته‌اید حاضر است.

- ولی تو باید به سوی افراد خود بروی.

- چه وقت؟

- هر چه زودتر بهتر.

داتام شمشیر نیمه‌کاره را که در دست داشت نگاه کرد و گفت:

- شاه من این شمشیر را با زحمت بسیار برای خود ساخته‌ام، امروز عصر

کار آن تمام است و می‌توانیم حرکت کنیم.

مهرداد نگاهی به شمشیر که چون ساطور قصابان پهن و بلند بود کرد و

گفت:

- این شمشیر زیادی بلند نیست؟

مهران خنده‌ای کرد و گفت:

- شمشیر داتام باید چنین باشد.

داتام شمشیر را بار دیگر در کوره نهاد و گفت:

- با این شمشیر فقط یک ضربه کافی است اما برای سوار.

مهران شمشیرش را از کمر گشود و گفت:

- داتام این شمشیر برای تو خوب است که پیاده خواهی جنگید و این برای

من.

داتام نگاهی به شمشیر او کرد و گفت:

- حاضردم، من این شمشیر تو را دوست دارم که موی را در آسمان دو نیمه

می‌کند.

مهرداد گفت:

– پس زود حرکت کن، زیاد وقت نداریم، با افرادت در جنگل باشید تا ما به شما برسیم.

– اطاعت می‌کنم شاه من.

مهرداد روی به گردافکن کرد و گفت:

– پدر کار شما چه وقت تمام می‌شود؟

– کار ما تمام شده، آنچه اسلحه لازم بود ساخته‌ایم و اینها که می‌بینید باقیمانده لوازم کار است که از آنها نیز چیزهایی می‌سازیم.

– پس شما نیز کار را تعطیل کنید، باید آماده حرکت شد.

– بسیار خوب شاه من.

– بلی گردافکن عزیز، امشب بر فراز بلندی‌ها آتش خواهند افروخت، شعله‌های سرکش آتش بر آسمان برخواهد خاست تا بنیاد نادرستان و جنایتکاران را بسوزاند.

مهرداد به عقب برگشت، در حالی که زیر لب می‌گفت:

– آتش خواهند افروخت. بر فراز بلندی‌ها، بر سر قلل کوه‌ها، آتش خواهند افروخت، آتشی که همه دنائی‌ها، ستمگری‌ها را خواهد سوزاند، آتش مقدس، آتش مقدس.

او در حالی که با خود حرف می‌زد و قلب جوانش آکنده از مهر و کینه بود از تپه‌ها بالا می‌رفت. به گذشته خود می‌اندیشید، به رنج‌هایی که دیده بود، به خطراتی که وی را به سرحد نیستی رسانده بود.

از برج نگهبانی گذشت و بالای بلندی مشرف به برج رسید. جنگل در زیر پایش گسترده شده بود و از دور در دشت وسیع دهات چون نقطه‌های سیاه دیده می‌شدند. نگاهی به قله کوه کرد، سیاهی عده‌ای دیده می‌شد. آفتاب در افق مغرب غروب می‌کرد. مهرداد روی تخته سنگ نشست و زانوانت را در آغوش گرفت. مهران در کنار او ایستاده بود و هر دو در سکوت غروب به

فکر فرو رفته بودند. در قلب آن دو انتظاری آمیخته با شتابزدگی، وحشت و شعف موج میزد. روز بزرگ، روزی که سال‌ها در انتظار آن بودند فرا می‌رسید، ملتی در پی آنها برای دفع ستم‌گران قیام می‌کرد، اگر شکست بخورند! اگر هر دو به هم نگاه کردند، هر دو در یک آن درباره یک موضوع فکر کرده بودند و مهران زیر لب گفت:

—نه ممکن نیست.

مهرداد گفت:

—چه گفتی مهران؟

—هیچ شاه من.

—گفتی ممکن نیست، هان! آری، ممکن نیست! محال است ما شکست بخوریم! آنایی شکست خواهند خورد که به پستی و دنائت و خیانت آلوده‌اند، ما پیروز خواهیم شد، حتماً!

مهرداد از سنگ فرو جست و گفت:

—برویم مهران، برویم آتش مقدس را برافروزیم تا آتش‌ها افروخته شوند و مردان ما بدانند که پس فردا صبح روز قیام، روز موعود است. هر دو از کوه بالا رفته‌اند، توده عظیمی چوب خشک آلوده به روغن روی هم انباشته بودند و عده‌ای بر بلندی آن کوه چوب می‌افزوzenد. مهرداد در کنار آن ایستاد و گفت:

—مهران آیا دوستان ما شعله‌های آتش را خواهند دید؟

—آری شاه من دیدگاه‌های آنان چندان دور نیست، فاصله هر دیدگاه تا دیدگاه بعدی بیش از سه فرسنگ نمی‌شود و قول می‌دهم که امشب بر فراز همه بلندی‌های پنجه شعله‌های سرکش خشم سر بر آسمان کشد.

خورشید چون طبقی مسی در افق مغرب می‌درخشید. مهران گفت: و حتی نیروی دریایی ما آتشی را که کلیتوس بر فراز تخته سنگ کوه پیکر ساحل خواهد افروخت می‌بینند و شاید آنها زودتر از ما به تراپزوس حمله

کنند.

- عیب ندارد؟

- نه، چه مانعی دارد، کایوس نمی‌تواند لیزی ماک را خبر کند زیرا اطراف تراپزوس را افراد تولم گرفته‌اند، گذشته از این قبل از این که پیک کایوس به لیزی ماک برسد ما در اطراف سینوب خواهیم بود.

خورشید فرو می‌رفت، بیش از نیمی از آن دیده نمی‌شد، چند تکه ابر به رنگ خون در افق مغرب دیده می‌شد، مهرداد چشم بدانها داشت. یکی از سکاها کمی دورتر از آنها مقداری چوب خشک را آتش می‌زد که هر وقت خواستند آتش بزرگ را برآفروزند آتش آماده باشد و دیگری سر چند چوب را که پارچه بسته بود به روغن آلوده می‌کرد.

خورشید دیگر دیده نمی‌شد و مهرداد زیر لب گفت:

- مهر فروزان، فرو شدی، شبی دیگر نیز فرو خواهی شد، اما شب سوم بدین سادگی نخواهد بود بلکه تکاوران تو گردونه زرینت را برآوردگاه ما خواهند کشید تا جنگاوران آریایی را در نبرد با اهرمن، در جنگ با دیو خشم و دروغ یاری کنی. تو ای صاحب دشت‌های فراخ و ای صاحب کرزه گاو سره، جنگاوران مرا نیرو خواهی داد، آنان را در نبرد یاری خواهی کرد.

به فرمان اهورمزدا، گردونه داس‌دار خود را بر صفحه دشمن خواهی راند. همان طور که در نبرد تعبیره پیشاپیش سپاه کورش بزرگ بودی و در نبردهای داریوش او را حمایت می‌کردی، ای اهورا، ای صاحب جهان و ای خدای پاکی و نیکی و درستی، تو مهر فروزان را برانگیز تا مرا یاری کند و سپاه اهرمن را از دشت و جنگل و شهرهای پنت براند.

تاریکی همه جا را فرا گرفت و در کنار سنگی آتش کوچکی می‌سوخت. مهران یعنی از چوب‌هایی را که بر سر آن پارچه روغن آلود بسته بودند به دست مهرداد داد و گفت:

- شاه من، وقت است که آتش را برآفروزید.

مهرداد چوب را از او گرفت و گفت:

- روی این کوه چوب روغن ریخته‌اند که زود مشتعل شود؟
- آری شاه من.

مهرداد به سوی آتش رفت پارچه سر چوب را در آتش نهاد و چون مشتعل شد دست پیش برد که بردارد ولی دستی دیگر، جلوتر از او چوب را گرفت و بلند کرد. مهرداد به سرعت به عقب چرخید و گفت:

- کیست؟ آه تو! شما.

لاودیس بود، نور مشعل پارچه صورت او را روشن می‌کرد، صورتی که چین‌های بسیار در آن دیده می‌شد و هاله‌ای از موی سپید گرد آن را گرفته بود و حالتی روحانی به وی می‌داد.

لاودیس با چشمانی پر از تمنا پرسش را نگاه می‌کرد هر دو ساكت بودند. ناگهان مهرداد تکانی خورد، زنی دیگر در حالی که او هم مشعلی در دست داشت به مادرش پیوست، او هلن بود. آن دو زن بدون این که سخنی بگویند به سوی توده هیزم رفته‌اند و مشعل‌های فروزان را به زیر هیزم‌ها گرفته‌اند. چون آتش شعله‌ورشده مشعل‌ها را به روی هیزم‌ها افکنند و بازگشته‌اند. مهرداد در کنار تخته سنگ ایستاده بود، آن دو به او نزدیک شدند. لاودیس نگاه دیگری به مهرداد کرد و در حالی که به هلن تکیه داده بود از کنار او دور شد. آتش زبانه کشید و هیزم خشک روغن آلود غرق آتش شد. نور لرزان آن اندام لاودیس و هلن را که از کوه پایین می‌رفته‌اند روشن می‌کرد. مهرداد به مهران نگاه کرد و ناگهان به راه افتاد. به شتاب از کوه پایین رفت. لاودیس در تاریکی ناپدید می‌شد و مهرداد فریاد زد:

- مادر!

این صدا لاودیس را لرزاند، زانو انش از رفتن باز ایستاد، به سختی قدمی به جلو برداشت، بیشتر به هلن تکیه داد. مهرداد دوباره فریاد زد:

- مادر!

به او رسید، بازویش را گرفت. لاودیس از پشت پرده اشک به او نگاه کرد، مهرداد به سرعت او را به سینه فشد. لاودیس سر خود را به سینه او نهاد و گریه کنان گفت:

— پسرم، فرزندم، آیا مادر گناهکارت را بخشیده‌ای؟

— آه مادرم، مادرم، از گذشته حرفی نزن.

لاودیس نشاطی تازه در خود احساس می‌کرد، سرش را بیشتر به سینه پسر فشد و گفت:

— آه، حال من دوباره زنده شدم. متشکرم پسرم، فرزندم متشکرم.

به بازوی مهرداد تکیه داد، هلن بازوی دیگر او را گرفت و لاودیس در میان آن دو از کوه به زیر آمد. مهران در حالی که دلش پر از سرور و شعف بود آنها را تعقیب می‌کرد و چون به پایین کوه رسیدند مهرداد روی به مهران کرد و گفت:

— مهران مادرم در کجا منزل دارد؟

لبخند مهران نمایان‌تر شد و با انگشت کلبه دورافتاده‌ای را نشان داد. چون

به کلبه رسیدند لاودیس در ایوان نشست و گفت:

— فرزند، آیا اجازه می‌دهی از تو خواهشی بکنم؟

— بگو مادر.

— آیا اجازه می‌دهی که دوشادوش تو در رزمگاه حاضر شوم؟

— مادر جنگ کار تو نیست، نه، تو در اینجا خواهی ماند.

— بسیار خوب، آیا قبل از رفتن به رزمگاه تو را خواهم دید؟

— آری مادر، شب بخیر.

— شب بخیر فرزندم.

مهرداد به راه افتاد و چون کمی از کلبه دور شدند روی به مهران کرد و

گفت:

— مهران، این کار تو است؟

- آری شاه من، این کار موجب شد که کینه لاودیس نسبت به من تخفیف
باید و یا به کلی بر طرف شود.

- مهران گمان نمی کنم دیگر در دل او کینهای وجود داشته باشد.

- من نیز این طور فکر می کنم.

در همین موقع که بالای تمام بلندی های پنت آتش افروخته بودند، کشتی
بزرگ دریاسالار پنت به نزدیکی تراپزوس رسید. بار کا بر فراز عرشه کشتی
ایستاده بود و در کنارش دیوفانت فرمانده نیروهای مسلح دریایی دیده می شد.
بار کا ساحل رانگاه می کرد و ماراک سکان را به دست گرفته بود، چه او
بارها به کلبه کلیتوس آمده بود و جای آن را می دانست. در عقب کشتی
دریاسالار کشتی کوچک ماراک می آمد. بادبانها را پایین کشیده بودند و
کشتی را پاروزنان به جلو می راندند. بار کا روی به دیوفانت کرد و گفت:

- شب فرا رسیده ولی از آتش خبری نیست.

- دیر نشده بار کا.

- شاید برای کلیتوس واقعه ای روی داده است.

- نه، من فکر می کنم او منتظر است تا علامت آتش را ببیند.

در همین موقع نوری در فضا درخشید. دیوفانت گفت:

- آتش، معلوم شد که اوضاع بر وفق مراد است، ماراک می شود جلوتر
رفت یا قایق سوار شویم؟

- قایق سوار شوید بهتر است.

به اشاره بار کا دو قایق به آب انداختند. بار کا، دیوفانت، ماراک، افسران
و فرماندهان قسمتها که در کشتی بار کا جمع بودند سوار شدند و به سوی
ساحل رفتند.

کلیتوس و تولم در ساحل منتظر آنها بودند و چون قایق به ساحل رسید
دیوفانت قبل از همه به خشکی جست و تولم را در آغوش کشید و گفت:
- پسر عمومی عزیزم در چه حالی؟

-بسیار خوب.

بار کا از عقب کمر تولم را گرفت و از زمین بلند کرد و فهقهمنان گفت:

-پسر، چه می کنی؟

چون او را به زمین نهاد تولم گفت:

-بار کا، حال تو دریاسالاری!

-دست برادر عمو، خوب چطور هستی؟ از مهرداد چه خبر داری؟ دلم
برای او یک ذره شده.

-به زودی شاه را خواهیم دید.

-آه حق با تو است، من پیر مرد احمقی نیستم، او شاه است و من می گویم
مهرداد. مثل این که بار کا تو هیچ وقت آدم نخواهی شد، این لباس
دریاسالاری برای تو زیاد است.

دیوفانت بازوی او را گرفت و گفت:

-بگذر ببینم بار کا، کار داریم وقت می گذرد. تولم ما آمده ایم که با
حضور یکدیگر نقشه کار را مطالعه کنیم. من افسران جزء سپاه خود را نیز
همراه آورده ام تا به نقشه کار آگاه شوند و در وسط جنگ از من برای هر کار
جزئی نظر نخواهند.

-برویم به کلبه کلیتوس.

-آیا دور است؟

-نه.

-برویم.

چون به کلبه کلیتوس رسیدند گرد هم نشستند و دیوفانت گفت:

-نقشه کلی را مهرداد برای تو فرستاده؟

-آری.

-ولی ما اختیار داریم که در آن کمی تغییر بدھیم. اصل این است که از
ترابزوس کسی نتواند به قسمت های دیگر کمک کند.

-بلی.

-ولی ما می‌توانیم زودتر هم دست به کار شویم، آیا تو آماده‌ای؟

-بلی افراد من همه آماده‌اند.

-می‌توانیم همین امشب حمله کنیم؟

-آری.

-چگونه افراد خود را خبر می‌کنی؟

-قرار ما بر این است که اگر این آتش فرو نشیند و ساعتی بعد دوباره

افروخته شود، همه باید در جای خود حاضر شوند و حمله آغاز خواهد شد.

-بسیار خوب ماراک، توبه سوی مان برو و بگو افراد را در ساحل غربی تراپزوس از اینجا به پایین پیاده کنند. یک ساعت دیگر ماه بالا خواهد آمد و پیاده کردن افراد آسان خواهد شد و بگو پراکنده نشوند تا ما به آنها بپیوندیم.

ماراک برخاست و بار کا گفت:

-کشتی‌ها در فاصله کمی از ساحل لنگر بیندازند.

ماراک از کله خارج شد و دیوفانت گفت:

-ما از سمت مغرب به شهر حمله می‌کنیم، وظیفه شما این است که

دوازه‌های غربی زا باز کنید.

-این را می‌دانم.

-جنگل‌های غربی جان پناه خوبی است و ما می‌توانیم تا نزدیک دروازه شهر پیشروی کنیم بدون این که کسی ما را ببیند. بار کا نیز عده‌ای از افراد خود را در سمت شرق شهر پیاده می‌کند و با کشتی‌هایش به لنگر گاه حمله‌ور می‌شود. پیاده شدن افراد تا نزدیک سپیده‌دم طول می‌کشد و قبل از دمیدن سپیده صبح ما در حوالی شهر خواهیم بود.

-ما درست هنگام دمیدن سپیده به دروازه‌ها و باروهای غربی حمله می‌کنیم. آیا شما اسباب قلعه کوبی همراه ندارید؟

-برای چه؟

- برای این که اگر کمی تأخیر شد و یا دشمن مقاومت کرد از بیرون بنوایند یکی از دروازه‌ها را بشکنید.

- داریم ولی پیاده کردن آن از کشتی کار سختی است.
بار کا گفت:

- تراپزوس دروازه‌هایی دارد که به سوی دریا باز می‌شود، آن‌ها را خواهیم شکست و از آنجا وارد شهر می‌شویم.
دیوفانت گفت:

- این دروازه در کدام طرف است؟

- در شمال غربی شهر و ما اگر از آنجا وارد شهر شویم می‌توانیم دروازه‌های غربی را باز کنیم.

- در این صورت قوای دشمن متفرق می‌شود و ما نیز می‌توانیم محافظین دروازه‌های غربی را شکست دهیم، دیگر کاری نیست؟
نه تولم.

تولم برخاست و گفت:

- شب بخیر، من می‌روم تا افراد خود را آماده کنم.
به امید دیدار.

تولم و دو نفر همراهش به سوی شهر رفتند و دیوفانت رو به کلیتوس کرد و گفت:

- شاهین داری؟

- بلی سردار.

- به مهرداد بنویس که ما یک شب زودتر حمله کرده‌ایم، او باید بداند.
اطاعت می‌کنم سردار.

بار کا و دیوفانت از کلبه خارج شدند و چون به کنار دریا رسیدند بار کا گفت:

- با من دیگر کاری نیست؟ من سپیده‌دم از سوی دریا به شهر حمله می‌کنم

فقط شما باید کمک کوچکی به من بکنید.

- چه باید بکنیم؟

- آنجا که دروازه شمال غربی شهر است، خلیج کوچکی است، این خلیج بین دیوارهای شهر و یک صخره بزرگ واقع شده، شما باید این صخره را تصرف کنید. در بالای صخره و اطراف آن که مشرف بر دیوار شهر است صد تیرانداز می‌توانند بنشینند. شما صد نفر از تیراندازان ماهر خود را بدانجا بفرستید و آنها مراقب باشند تا هر کس از پشت دیوار سر بلند کرد کار او را بسازند و بدین ترتیب دشمن نخواهد توانست حمله ما را دفع کند.

دیوفانت روی به گلیتوس کرد و گفت:

- این صخره را می‌شناسی؟

- آری سردار.

- بسیار خوب بار کا، من صد نفر تیرانداز ماهر بدان جا خواهم فرستاد.

بار کا به درون قایق جست و گفت:

- شب بخیر، سردار.

- شب بخیر دریاسالار.

در همین موقع صدای پارو شنیده شد و بار کا که در تاریکی دور می‌شد

صدا زد:

- سردار سربازان می‌رسند.

دیوفانت روی به افسران خود کرد و گفت:

- افراد را جمع کنید، مسلماً همانطوری که دستور داده‌ام به ترتیب شماره کشته‌ها پیاده می‌شوند و شما به آسانی می‌توانید دستمهای خود را بیابید.

زمانی که دیوفانت مشغول جمع آوری افرادش بود برای دومین بار آتش بر فراز بلندترین صخره‌های ساحلی افروخته شد. این صخره همان بود که بار کا از دیوفانت خواست عده‌ای تیرانداز به آنجا بفرستند. این علامت برای افراد تولم بود که خود را آماده سازند. وقتی آتش زبانه کشید روئای دستمهای که

بالای بام‌ها مراقب بودند و دهقانان که بر فراز ذرختان بلند جنگل مترصد بودند، همه دانستند که قیام در اطراف تراپزوس شروع شده و سپیده دم شهر تراپزوس به میدان رزم مبدل خواهد شد.

در سکوت و تاریکی شب انقلابیون در جاهایی که قبلًا برای آنها تعیین شده بود حاضر شدند. فرماندهان دسته‌ها قبل از افراد در قرارگاه‌ها آماده بودند و در میان جنگل و در دهات اطراف شهر موج انقلاب بدون صدا به حرکت درآمد.

تولم شتابان از یک راه مخفی خود را به شهر رساند، این راه را که پس از ماه‌ها زحمت از سمت شرق شهر درست کرده بودند عبارت بود از تونلی تنگ که از خانه جنگلی شروع می‌شد و به خانه‌ای در درون شهر و مجاور دیوار دژ منتهی می‌شد.

تولم وقتی به خانه خود وارد شد افراد ستاد فرماندهی خود را جمع دید. همه مسلح بودند و انتظار او را می‌کشیدند. تولم به سرعت لباس رزم پوشید و بدانها پیوست و گفت:

—رفقا، نیروی دریایی رسید اکنون مشغول پیاده شدن هستند. سپیده دم به دروازه‌های غربی شهر می‌رسند و از طرف دیگر نیز کشتی‌های ما به شهر حمله خواهند کرد. شما فوراً به افراد خود بپیوندید. وقتی سپیده دمید حمله آغاز می‌شود، ما به هیچ وجه منتظر افرادی که از خارج حمله می‌کنند نخواهیم شد، باید دروازه‌ها را بگشاییم و ظیفه ما همین است. کوچکترین سستی، کوچکترین اشتباه قابل گذشت نیست، فهمیدید دوستان من؟ بروید به امید دیدار.

آنها از خانه خارج شدند، تولم شنل سیاهرنگی به دوش انداخت و به مردی که در حیاط خانه ایستاده بود گفت:

—سیلاس برویم، می‌دانی ماریوس کجا است؟

—آری او رفت تا سنگربندی کوچمه را مراقبت کند.

—برویم.

هر دو از خانه خارج شدند. انقلابیون بدون صدا به سوی قرارگاه‌های خود می‌رفتند، مانند صف مورچگان که به سوی لانهای خود بروند بی صدا بودند. تولم و سیلاس شتابان به سوی مرکز شهر رفتند. قرار بود دهانه تمام کوچمه‌ها که مرکز شهر را به قسمت‌های غربی متصل می‌کند سنگربندی شود و نگذارند که افراد کمکی از سریازخانه که در مرکز شهر و جنب عمارت فرماندار بود، به محافظین دیوارهای غربی برسند و ماریوس، مصری شجاع، فرماندهی این قسمت را به عهده داشت.

افراد ماریوس مشغول کندن سنگفرش کوچمه‌ها بودند. تولم وقتی رسید که از سنگ در دهانه هر کوچه دیواری درست شده بود و افراد ماریوس مشغول بالا بردن آنها بودند، تولم از یکی پرسید:

– ماریوس کجاست؟

– در کوچه مجاور سردار.

– پس این راه را باید بازگردیم؟

– نه سردار، بفرمایید، ما از خانه‌ها به هم راه باز کرده‌ایم، به طوری که از اول سنگ تا آخر آن راه هست. از اینجا بفرمایید.

تولم را جلوی سوراخ بزرگی که در دیوار خانه باز شده بود برد و گفت:

– از اینجا وارد شوید.

– تو جلو برو.

آن مرد از سوراخ گذشت و تولم و سیلاس در پی او وارد خانه شدند. در خانه نیز عده‌ای زن و مرد مشغول کار بودند و چون تولم را دیدند بر پای خاستند. راهنمای وارد اتاقی شد، تولم نیز در عقب او رفت. دیوار اتاق را نیز سوراخ کرده بودند و بدین ترتیب تولم از چند خانه گذشت تا وارد کوچمای شد.

هیکل غول آسای ماریوس قبل از همه توجه او را جلب کرد که تخته سنگ عظیمی را در آغوش گرفته بود و به سوی دهانه کوچه می‌رفت. تولم منتظر

ایستاد تا ماریوس تخته سنگ را روی سنگ‌های دیگر نهاد، آنگاه گفت:
- ماریوس. کار مرتب است؟

ماریوس به سوی او چرخید و گفت:

- فقط این یک کوچه، نمی‌دانم کدام احمقی مانع شده که این کوچه را
سنگفرش کنند و ما باید از جاهای دیگر سنگ بیاوریم.
تولم در کنار دیوار سربازی را دید که به رو افتاده. او را به ماریوس نشان
داد و گفت:

- این کجا بود؟

- نمی‌دانم، آمده بود با ما شوخی کند، من هم با او شوخی کردم، فقط یک
مشت.

- مثل این که مرده.

تولم نگاهی به دیوار کرد و گفت:

- چیزی نمانده تمام شود.

- یک ردیف.

چند نفر بالای دیوار بودند و سنگ‌هایی را که از پایین به آنها می‌دادند
روی هم می‌چیزندند. یکی از آنها به سوی مرکز شهر نگاه می‌کرد، یکی از
رفقاش او را صدا زد و گفت:

- چه چیز را تماشا می‌کنی سنگ را بگیر.

- صبر کن صدایی می‌شنوم.

- صدا.

- آری صدای اسلحه.

تولم به جلو جست و گفت:

- صدای اسلحه؟

- آری سردار، مثل این که عده‌ای مسلح به سوی ما می‌آیند.
تولم نگاهی به ماریوس کرد، ماریوس به دیوار تکیه داد و تولم پای روی

دست، شانه و سر او نهاد و بالا رفت. آن مرد در تاریکی نقطه‌ای را نشان داد و گفت:

— ببین!

— آه حق با تو است! به ما خیانت شده، ماریوس رفقا را خبر کنید که غافلگیر نشوند.

ماریوس جستی زد و بعد دیوار را گرفت و بالا آمد و گفت:

— تولم آنها نیز می‌ترسند، گمان نمی‌کنم بتوانند ما را غافلگیر کنند. همه در سر دیوارها مشغول کار هستند، رفقا آماده شوید.

سپس از روی دیوار به روی بام خانه جست. در آنجا پشت یک دیوار کوچک آتش افروخته بودند و مردی کنار آن نشسته بود. ماریوس گفت:

— دشمن نزدیک می‌شود، رفقا را خبر کن.

آن مرد نوک تیری را که به روغن آلوده بود در آتش فرو کرد و چون پیکان تیر آتش گرفت آن را به کمان نهاد و زه را کشید و به آسمان رها کرد.

تیر مشتعل چون شهاب سینه آسمان را شکافت و بالا رفت. در همین موقع هلهله سربازان برخاست و به انقلابیون حملهور شدند.

تولم بازوی ماریوس را فشد و گفت:

— برادرم شروع شد، شروع شد.

خروش و حشتانگیز جنگجویان شهر را به لرزه درآورد و تولم از ماریوس وداع کرد و شتابان به سوی باروهای شهر رفت. سیلاس در عقب او می‌دوید، ناگهان ماریوس ایستاد و گفت:

— سیلاس، از راه مخفی خارج شو و خود را به دیوفانت برسان و بگو عجله کند، بدو، شتاب کن.

سیلاس تولم را ترک کرد. تولم پس از پیمودن چند کوچه وارد خانه‌ای شد، شتابان از پلها بالا رفت و چون به طبقه بالای خانه رسید فریاد زد:

— کجا هستی؟

مردی از بالای برج کبوترخانه سر بیرون آورد و گفت:
- کیست؟

- منم، تولم. فوراً آتش را روشن کن، دشمن به ما حمله کرده و رفای خارج شهر خبر ندارند، آنها منتظر سپیدهدم هستند.

تولم بازگشت ولی هنوز به حیاط خانه نرسیده بود که دود سیاه رنگ و غلیظ و در پی آن شعله‌های درخشان آتش از بالای برج کبوترخانه سر به آسمان کشید. وقتی شعله‌های آتش زبانه کشید، دهقانان که در خارج شهر منتظر بودند فریاد شادی برکشیدند، امواج خروشان انقلاب به حرکت درآمد. سامارات‌ها و یونانیان که جانشین ملاکین شده بودند با خیال راحت در خانه‌های خود خفته بودند که فریاد انقلابیون لرزه بر دهات اطراف تراپزوس انداخت. ناگهان در هر گوشه آتش زبانه کشید، روستاییان خشمگین به خانه یونانیان حمله کردند. درهای خانه‌ها در برابر حملات آنها طاقت نمی‌آورند و روستاییان چون سیل به غاصبین وحشت‌زده حمله می‌کردند. یونانیان که چند ساعت پیش چون ببری خشمگین با روستاییان رفتار می‌کردند حال چون روبهان می‌لرزیدند و می‌گریختند. فریاد انقلابیون تمام حومه تراپزوس را فرا گرفته بود و قبل از این که سیلاس خود را به دیوفانت برساند، او را متوجه ساخته بود که قیام شروع شده است.

دیوفانت از این شتاب بی موقع کمی ناراحت شد، هنوز نمی‌از سربازان او در دریا بودند لاجرم روی به معاون خود مارکوس کرد و گفت:
- نمی‌دانم چه روی داده که زودتر از ساعت مقرر شروع کرده‌اند، تو در اینجا بمان تا بقیه سربازان برسند و من با افراد حاضر به سوی تراپزوس می‌روم.
در این موقع سیلاس رسید، دو نفر از سربازان پیشراول وی را می‌آوردند.
دیوفانت چون او را دید گفت:

- چه شده؟ چرا زودتر از موقع مقرر شروع کردید?
- سردار، به ما خیانت شده، ما مشغول سنگربندی بودیم که دیدیم سربازان

به ما نزدیک می‌شوند، ناچار شدیم که با آنها درگیر شویم.
-بسیار خوب تو بمان مارکوس را راهنمایی کن، من به سوی شهر می‌روم.
سپس روی به افسران خود کرد و گفت:
-فرمان حرکت بدھید.

صدای رسای افسران و سردهستهای برخاست و افراد به شتاب جمع شدند،
دیوانات در رأس نفراتش به سوی تراپیوس حرکت کرد.

* * *

کایوس فرمانده یونانیان تراپیوس افرادش را در میدان مرکزی شهر جمع کرده بود. نیمی از افراد او دروازه‌ها و دیوارهای شهر را حفاظت می‌کردند و نیم دیگر در سربازخانه بودند. وقتی به دستور ماریوس تیر مشتعل به فضا پرتاب شد، کایوس روی به افسرانش کرد و گفت:
-حمله کنیم.

یکی از افسرانش گفت:

-سردار، چیزی به روز نمانده من بیم دارم که در راه ما چاله و دام حفر کرده باشند و سواران ما از کار بیفتدند.

کایوس نگاهی به آسمان کرد و گفت:

-نه، می‌ترسم از خارج به آنها کمک برسد.

-به هر حال اگر صبر کنیم بهتر است.

-آتش بیفروزید و به سوی آنها تیراندازی کنید.

ماریوس صدای همه و برخورد سلاح‌های آنان را می‌شنید. افرادش همه آماده بودند، کمان‌ها و ترکش‌های پر از تیر را در کنار خود نهاده، چشم به میدان داشتند.

کایوس به سوی انتهای میدان رفت و از اسب فرود آمد. افسرانش گرد او جمع شدند و کایوس روی به مردمی که همراهش بود کرد و گفت:
-می‌دانی نیروی آنان چقدر است؟

-همه شهر.

-از خارج کمکی به آنها خواهد شد؟

-نمی‌دانم.

در این موقع نور چند مشعل در انتهای کوچه درخشید و چند نفر دوان دوان پیش آمدند. کایوس روی به یکی از افسرانش کرد و گفت:

-از افراد ما هستند. ببین چه شده.

آن افسر به سوی آنها رفت و آنها چون او را دیدند ایستادند و یکی از آنان گفت:

-فرمانده کجا است؟

-چه شده؟

-سرکار، در تمام دشت و جنگل آتش افروخته‌اند، مثل این که به دهات حمله کرده‌اند، صدای فریاد و غوغای شنیده می‌شود.
کایوس که سخنان آنان را می‌شنید گفت:

-رفقا کار به این سادگی نیست، مثل این که دهقانان نیز قیام کرده‌اند، باید لیزی ماک را مطلع کرد. حال می‌فهمم چه کسانی دیروز کبوترهای قاصد را ربودند، یک نفر فوراً به بندر برود و با کشتی سریع السیر من خود را به سینوب برساند.

در همین موقع از طرف بندر صداهایی شنیده شد و چند نفر نیز از آن سوی نمایان شدند و چون بدان‌ها رسیدند یکی از آنها پیش آمد و گفت:

-فرمانده، تعداد زیادی کشتی به شهر نزدیک می‌شوند.

کایوس در حالی که به ریش انبوه خود دست می‌کشید گفت:

-ملت پنت قیام کرده و رهبر قیام نیز کسی جز مهرداد ششم نیست، یا باید

بعیریم و یا قیام را فرو نشانیم.

آنگاه به آسمان نگاه کرد و گفت:

-با شمشیر، حمله کنید! شیپور حمله.

صدای شیپور حمله برخاست و یکی از افسران گفت:
-دهانه کوچه‌ها را سنگر بسته‌اند، قلعه‌کوب‌ها را بیرون بکشید و با
تیرهای چوب به سنگر آنها حمله کنید.

سربازان یونانی که در جنگاوری و زور بازو سرآمد سربازان آن عصر
بودند و ورزش‌های روزانه آنان را قوی و پر طاقت ساخته بود به شنیدن صدای
شیپور، نعره جنگی برکشیدند. این نعره جنگی شهر را به لرزه درآورد و در پی
آن یونانیان به مدافعین کوچه‌ها حمله‌ور شدن جنگ نامناسب بین ارتش
ورزیده و انقلابیون ناازموده درگرفت. ابتدا تیراندازان یونانی باران تیر بر سر
انقلابیون باری‌ند و سپس پیاده‌ها در حالی که رده‌جلوی سپرهای بزرگ را
بالای سر خود گرفته بودند و رده‌عقب تیرهای بلند و نزدبان حمل می‌کردند،
یورش بردنند.

انقلابیون با فلاخن و تیر از حمله آنان جلوگیری می‌کردند ولی یونانیان
دلیر بی‌باکانه جلو می‌آمدند. وقتی یونانیان به پای دیوارها رسیدند ناگهان از
فراز بام‌ها تخته‌سنگ‌های بزرگ بر سر آنها ریخته شد. زن‌ها در خانه‌ها آب
جوش آماده کرده بودند و انقلابیون دیگ‌های بزرگ آب جوش را از فراز
دیوار بر سر دشمن ریختند. صدای ضربات تیرها که به دیوارهای سنگی
می‌خورد و فریاد جنگجویان و ناله زخمیان غلغله در شهر انداخته بود. تولم
بدون توجه به آنچه که در مرکز شهر می‌گذشت بهترین افرادش را جمع آورد
و فرمان حمله به دروازه را داد. سربازان یونانی بالای دیوارها و جلوی دروازه
جمع بودند و چون افراد تولم حمله کردند نبرد سختی درگرفت.

یونانیان شانه به شانه و سپر به سپر یکدیگر داده بودند و افراد تولم چون
صاعقه بر آنها حمله کردند ولی یونانیان بدون این که از هم جدا شوند در
حالی که نیزه‌های بلند خود را زیر بازو می‌فشدند به سوی آنها دویدند. دو
دسته درهم آمیختند، افراد تولم نمی‌توانستند با یونانیان مقابله کنند، فشار
جنگجویان یونانی آنها را به عقب نشاند. تولم پی در پی افراد خود را تهییج

می‌کرد، سپیده می‌دمید، یونانیان افراد او را عقب زدند و وارد کوچه شدند که ناگهان از بالای دیوارها سنگ و آب جوش بر سر آنها ریخت و یونانیان فریادزنان عقب نشستند. از یکی از خانه‌ها عده‌ای زن بیرون ریختند و دنبال یونانیان کردند. تولم فریاد زد:

—رفقا، حمله کنید، زنانタン به کمک شما آمدۀ‌اند.

یونانیان به سوی زن‌ها چرخیدند، نفرات تولم به آنها حمله کردند. کوچه تنگ بود و دشمن نمی‌توانست از نیزه‌های خود استفاده کند. زنان و مردان انقلابی با یونانیان مخلوط شدند، عده‌ای از انقلابیون که در عقب بودند به اشاره تولم دوان دوان به کمک آنها شتافتند.

در همین موقع کشتی‌های بار کا به نزدیکی شهر رسیدند. کایوس که به بالای دروازه شمالی شهر آمده بود، چون دریا را از کشتی پر دید لبس را به دندان گزید و گفت:

—شکست ما حتمی است.ا

کشتی دریاسالار بار کا آهسته آهسته وارد خلیج شد. به دماغه کشتی دو تیر بلند بسته بودند و کایوس چون آن را دید روی به فرمانده محافظین دیوار شمالی کرد و گفت:

—می‌خواهند دروازه را بشکنند، به سوی آنها تیراندازی کنید. چون نزدیک شدند. با تیرهای مشتعل کشتی را بسوزانید.

فرمانده به سوی افرادش رفت و کایوس با خود گفت:

—اگر اینها افراد مهرداد باشند او چگونه توانسته چنین نیرویی تجهیز کند. پاروزنان آهسته پارو می‌زدند و بار کا در عرشه ایستاده بود. در عقب کشتی او یک کشتی سه عرشه بزرگ دیگر می‌آمد. در عرشه آن نیز مانن که چون خداوند جنگ لباس رزم پوشیده بود ایستاده بود. در کنار کشتی‌ها، قایق‌های مملو از سرباز می‌آمدند.

بار کا نگاهی به صخره بلند کرد و چون جنبشی در آنجا ندید زیر لب

گفت:

- مثل این که فراموش کرده‌اند.

کشتی به تیررس رسید. مدافعين دژ بالای دیوار ایستاده بودند و بارکا با خود گفت:

- با یک حمله در نخواهد شکست، ولی آیا می‌توانیم دوباره حمله کنیم؟

کشتی را آتش نمی‌زنند؟

آنگاه به سوی لوله صدا رفت و گفت:

- پاروزنان دقت کنید تا ساعتی که کشتی روی آب است باید کار کنید.
وقتی کشتی به در اصابت کرد به عقب پارو بزنید و چون بیست پارو زدید به شتاب بیست و یک پارو به جلو می‌زنید. فهمیدید؟

آنگاه به سوی سکان رفت و سکان‌دار را کنار زد، تخته بلند جلوی سکان را که برای حفظ جان سکان‌دار نهاده شده بود بالا کشید و با خود گفت:

- بارکا، این تخته مدتی می‌تواند تو را حفظ کند ولی قدرت زیادی ندارد.

فراموش نکن تو دیگر دزد دریایی نیستی، دریاسالار بارکا می‌فهمی؟!
کشتی به تیررس رسید. بارکا از زیر چشم نگاهی به صخره کرد و دهانش را به لوله صدای کنار سکان نهاد و گفت:

- با فشار، هر چه بیشتر با فشار، رفقا با فشار.

کشتی تکانی سخت خورد بارکا روی چهارپایه پشت سکان که به کف کشتی میخکوب شده بود نشست. او می‌دانست وقتی تیرهای جلوی کشتی به دروازه دژ بخورند فشار زیادی به او و سکان وارد خواهد آمد. از سوراخ تخته جان‌پناه به جلو نگاه کرد، هنوز فاصله زیاد بود. نگاهی به سوی صخره کرد و زیر لب گفت:

- نه، دیوفانت فراموش کرده، بارکا شجاع باش.

کشتی به سرعت جلو می‌رفت، بارکا صدایی شنید، تیری در کنار او به کف کشتی فرو رفت. بارکا زیر لب گفت:

-شروع شد.

از لوله صدا فریاد زد:

-عجله کنید، همت کنید، شتاب، شتاب.

بر سرعت کشته افزوده شد. بار کا منتظر تیراندازی دشمن بود ولی جز آن یک تیر دیگر تیری افکنده نشد. بار کا نگاهی به دیوار کرد، هیچ کس دیده نمی شد. لبخندی لبان بار کا را گشود و گفت:

-دیوفانت به قول خود وفا کرد.

به سوی صخره نگریست، کلاه خود تیراندازان دیده می شد. کشته به در نزدیک می شد، بار کا سکان را در دست فشرد، کشته تکانی سخت خورد و صدای شکستن در برخاست.

بار کا فریاد زد:

-به عقب.

در این موقع افرادی که در قایق ها بودند در کناره باریک ساحل پیاده شدند. کشته بار کا عقب رفت و وقتی به موازات کشته مانن رسید، مانن فریاد زد:

-بار کا تیر در بدنه کشته فرو رفته.

بار کا از پشت سکان برخاست و نگاهی به بدنه کشته کرد و زیر لب گفت:

-عجب! نقشه ما نقش بر آب شد.

دو کشته به یکدیگر جسبیدند و بار کا گفت:

-مانن، چه باید کرد؟

پیاده می شویم، در را می شکنیم، از روی کشته های من و تو تیراندازان مانع می شود که از بالای دیوار به ما حملهور شوند، با کاتاپولت تیراندازی می کنند.

به دستور مانن پرچم قرمز رنگی بر فراز دکل وسط افراشتند. چون پرچم

بالا رفت کشتی‌های کوچک وارد خلیج شدند، بیست کشتی کوچک در کنار یکدیگر قرار گرفتند. مانن به عقب کشتی خود رفت و به ماراک که کشتی او در رأس کشتی‌های دیگر بود گفت:

—ماراک با کاتاپولت به سوی دژ تیراندازی کنید، ما پیاده می‌شویم. آنگاه روی به افراد خود کرد و گفت:
—به قایق‌ها سوار شوید.

افراد کشتی مانن به شتاب قایق‌ها را به آب انداختند و پاروزنان به سوی دیوارهای شهر رفتند. بار کا کشتی خود را عقب کشید و بقیه کشتی‌ها از سمت مشرق به دژ نزدیک شدند.

مانن چون به زیر دیوار رسید از قایق بیرون جست و گفت:
—قایق‌ها را از آب بیرون بکشید، عجله کنید.

سربازانی که قبلًا پیاده شده بودند با افرادی که همراه مانن بودند قایق‌ها را بیرون کشیدند. و سپس مانن با دو نفر از افراد خود قایقی را وارو به روی سر گرفتند و سپس روی به بقیه افراد کرد و گفت:

—شما هم چنین کنید.

سربازان فوراً دستور او را انجام دادند و بدین ترتیب سقفی روی سر خود درست کردند و سپس به سوی دروازه رفتند.

ناگهان از بالا سنگ و قیر مذاب فرو ریخت ولی افراد مانن دوان دوان خود را به دروازه رساندند و با تیرهای خود بدان حمله نکردند از طرف کشتی‌ها و از سوی صخره ساحلی تیراندازان آنها را حمایت می‌کردند.

صدای ضربات تیر دیوار را می‌لرزاند، قایق‌ها که قیر مذاب روی آن ریخته شده بود می‌سوختند و مانن چون چنان دید فریاد زد:

—قایق‌های مشتعل را زیر در بگذارید، در نیمه شکسته زود آتش خواهد گرفت.

افراد مانن قایق‌ها را به در چسباندند، سپس دوان دوان بازگشتند و به دریا

جستند. تیراندازی از سوی کشتی‌ها ادامه داشت، سربازان یونانی جرأت این که از پشت کنگره دیوارها سر بیرون کنند نداشتند، فقط می‌توانستند دیگ‌های بزرگ را به کنگره تکیه دهند و مواد مذاب را فرو ریزنده، چه بدین ترتیب خود آنها در پشت دیگ پنهان بودند و تیر حمله کنند گان بدان‌ها اصابت نمی‌کرد. از سوی دیگر دیوفانت به دژ حمله کرد. مدافعین دژ از دو طرف از درون و از بیرون مورد حمله قرار گرفتند.

افراد تولم از فراز دیوارها، با مخانمهای در کوچمهای جنگیدند و مدافعین دروازه‌ها یکی پس از دیگری از پای درمی‌آمدند. وقتی خبر آتش‌زدن دروازه سمت دریا را به کایوس دادند سخت وحشت کرد، افسران خود را جمع کرد و گفت:

— امروز تا غروب دژ تراپزوس سقوط خواهد کرد، از همه طرف به ما حمله کرده‌اند و اگر مخالفین درون دژ علیه ما قیام نمی‌کردند می‌توانستیم دفاع کنیم ولی اکنون نصف شهر در دست آنها است. آنها از مرگ بیمی ندارند و یکی پس از دیگری کشته می‌شوند ولی نمی‌گذارند ما خود را به دروازه‌های غربی برسانیم.

کایوس سکوت کرد و در چهره افسرانش خیره شد. یکی از آنها گفت:
— چه باید کرد؟

— از دو کار یکی را می‌توانیم بکنیم: یا بمانیم و بمیریم و یا از سمت شرق فرار کنیم.
— فرار؟

— آه تعجب نکنید، ما اگر خود را به لیزی ماک برسانیم بهتر است که در اینجا بمیریم. ما به کمک او می‌توانیم دشمنان را به جای خود بنشانیم. این وضعیت نشان می‌دهد که دشمن از همه طرف به او حمله کرده، فوراً آماده شوید.

— افرادی که در سمت غرب هستند، آنها را دشمن اسیر می‌کند؟

- مهم نیست، زیاد نیستند، آماده شوید، شیپور بازگشت بزنید.

وقتی صدای شیپور بلند شد، افرادی که به کوچه‌ها حمله می‌کردند دست از جنگ برداشتند. در همین موقع دیوفانت در رأس افرادش از پل در گذشت. از این سو تولم نگهبانان دزرا عقب نشاند و خود را به دروازه رساند و با یک ضربت تیر کلون پشت در را شکست و در را گشود. دیوفانت جلوتر از همه ایستاده بود و تولم فریاد زد:

- سردار عجله کنید، می‌ترسم دشمن بگریزد.

دیوفانت شمشیرش را دور سرش چرخاند و فریاد زد:

- به پیش! به پیش!

افراد تولم به سوی مرکز شهر حمله‌ور شدند و دیوفانت و نفراتش نیز در عقب آنها بودند. از سوی دیگر دروازه سمت دریا فرو ریخت و افرادی که بالای صخره بودند روی به سوی مانن و افرادش کردند و فریاد زدند:

- شهر سقوط کرد، دروازه فرو ریخت، حمله کنید.

مانن به سوی ماراک اشاره کرد و گفت:

- ماراک، دیوفانت وارد شهر شده، گمان نمی‌کنم دیگر به ما احتیاج داشته باشد. من با افرادم وارد شهر می‌شویم تو به سوی بار کا برو.

سپس به رسم دزدان دریایی شمشیرش را به دندان گرفت و به درون آب جست. افراد او نیز در پی او به آب جستند.

ماریوس چون عقب‌نشینی یونانیان را دید با خود اندیشید که دشمن حیله‌ای اندیشیده است. وقتی تولم به او رسید گفت:

- دوست من، کایوس عقب نشسته.

تولم نگاهی به افراد کایوس که به سوی کاخ فرمانداری و سربازخانه می‌رفتند کرد و گفت:

- آنها می‌خواهند فرار کنند.

در این موقع دیوفانت رسید و تولم روی به او کرد و گفت:

— سردار اینها خیال فرار دارند، من می‌روم تا به افراد خارج شهر بپیوندم و در جنگل جلوی آنها را بگیرم.

آنگاه شتابان به خانه خود رفت و اسبش را بیرون کشید و روی آن جست و به تاخت از شهر خارج شد.

جنگل تا شهر فاصله زیادی نداشت و چون به جنگل رسید بوق کوچکی را که به زین اسب آویخته بود به دهان نهاد و در آن دمید. بلا فاصله صدای بوقی پاسخ او را داد و تولم بدان سو اسب تاخت. دهقانان در محوطه وسط جنگل جمع بودند و چون او را دیدند گردش جمع شدند. تولم گفت:
— یونانیان از شهر گریختند. هدف آنها این است که خود را به لیزی ماک برسانند، آنها مجبورند که از میان جنگل عبور کنند. شما باید مانع شوید و من برای شما کمک می‌فرستم.

دوباره رکاب به اسبش کشید و به سوی شهر رفت. در این مدت دیوفانت افراد خود را به میدان شهر رسانده بود، سربازان او که ماهها ورزش کرده و در جنگ ورزیده بودند نیزه‌های بلند خود را زیر بازو نهادند و سپر خود را به دست چپ گرفتند. کایوس هنوز مردد بود، او افرادش را در خیابان پهن جلوی کاخ که به دروازه شرقی منتهی می‌شد جمع کرده بود ولی وقتی افراد مسلح و آماده دیوفانت را دید یک باره تصمیم به فرار گرفت. رکاب به اسبش کشید و به سوی دروازه تاخت. دو سربازی که جلوی دروازه ایستاده بودند در را باز کردند و سواران یونانی به شتاب از شهر خارج شدند. چون به دشت رسیدند کایوس نگاهی به سوی دریا کرد. افراد بار کا در ساحل پیاده می‌شدند، او آنها را به افسرانش نشان داد و گفت:

— می‌بینید، اگر کمی دیرتر خارج می‌شدیم از همه طرف در محاصره بودیم.

آنگاه سر اسبش را به سوی جنگل‌های غربی پنت متوجه کرد و گفت:

— ما به سینوب می‌رویم، بستایید.

دیوفانت جلوی دروازه ایستاده بود و دید که سواران یونانی وارد جنگل
انبوه شدند. سیلاس که در کنار او ایستاده بود گفت:

-سردار، حتی یک نفر آنها سالم نخواهد جست.

-لازم است ما به آنها کمک کنیم.

-آری، من فکر می‌کنم باید به دهقانان کمک کرد اما از یونانیان شما
کاری ساخته نیست. آن عده سامارات و سکا که همراه دارید مأمور این کار
کنید، من آنها را به جنگل می‌برم.

در همین موقع تولم که به تاخت اسب می‌اند به آنها رسید و دیوفانت
گفت:

-دوست من، کمک لازم دارید؟

-در جنگل نه، ولی بیرون جنگل باید عده‌ای را گذاشت که اگر کسی از
یونانیان خارج شد نتواند بگریزد.

-پس بدین ترتیب ما کاری نداریم؟

-نه.

-من فکر نمی‌کرم تراپزوس به این آسانی سقوط کند.

-بلی ولی اگر مردم درون شهر نبودند...

دیوفانت در چشمان او نگاه کرد و گفت:

-اگر مردم لیزی ماک را دوست داشتند هیچ کس قادر نبود علیه او اقدامی
کند. هر چه هست در مردم است. برویم دوست من، باید مهرداد را خبر کنیم.

-آری، مهرداد امشب به سوی سینوب حرکت می‌کند و اگر ما حالا
شاهین را به پرواز در آوریم ظهر به او خواهد رسید.

-پس عجله کن و بنویس که فردا صبح ما به سوی دژ آرزو حرکت
خواهیم کرد. راستی تولم چقدر اسب می‌توانی برای ما تهیه کنی؟

-یونانیان در اینجا ده هزار رأس اسب داشتند که گویا دو هزار رأس آن در
شهر است و بقیه را سوار شده‌اند. اقلًا از هشت هزار رأس بقیه شش هزار رأس

را رفقای ما در جنگل از آنها می‌گیرند.

— به هر حال باید اسب به دست آوریم سربازان من بیشتر سوار هستند، اگر ده هزار اسب داشته باشیم من با سوارانم از راه خشکی می‌روم و بار کا با بقیه سپاه از راه دریا خواهد رفت.

— ده هزار اسب پیدا خواهد شد، یونانیان دهات همه اسب دارند و آنها اکنون در تصرف دهقانان و روسناییان پنت است، برای فردا صبح اسب کافی تهیه می‌کنیم.

در این موقع بار کا رسید و چون دیوفانت را دید گفت:

— سردار سخت عجله دارید، هیچ می‌دانی کشتی من معیوب شد؟

— نمی‌توانی از آن استفاده کنی؟

— چرا، چرا.

— پس آماده باش، که فردا پگاه به سوی دژ آرزو بروی.

— فردا نه، وقت می‌گذرد افراد من تازه نفس هستند یک ساعت دیگر حرکت می‌کنیم.

تولم گفت:

— برویم سردار، اهالی شهر سربازان شما را به خانمهای خود می‌برند و بر سر ضیافت آنها دعوا دارند.

در واقع شهر را غلغله شعب و شادی فرا گرفته بود، مرد و زن در کوچهای می‌قصیدند و افراد دیوفانت را برادران نجات دهنده خود می‌خواندند و سعی داشتند آنها را به خانمهای خود ببرند ولی آنان که به انظباط سخت نظامی دیوفانت خو گرفته بودند چون مجسمهای سنگی در میدان شهر جمع ایستاده بودند.

وقتی دیوفانت به میدان رسید ریش سفیدان شهر گرد او جمع شدند و از او خواستند تا اجازه دهد سربازانش را ضیافت کنند. دیوفانت روی به آنها کرد و گفت:

— ما همه چیز داریم، شهریار دستور داده که مزاحم مردم پنت نشویم اما
چون شما اصرار دارید من خواهش شما را قبول می‌کنم.
آنگاه روی به افسران خود کرد و گفت:

— با نظم و ترتیب سربازان دسته دسته وارد خیابان‌ها و کوچه‌های شهر
شوند، هر کس آنها را به ضیافت دعوت کرد بروند و اگر کسی دعوت نشد
به میدان شهر بازگردد. گوش به شیپور آمده باش داشته باشید که اگر
واقعه‌ای روی داد غافلگیر نشویم و شب در سربازخانه گرد آید!
سپس روی به بارکا کرد و گفت:

— تو می‌خواهی بروی؟

— آری سردار، ماندن من در اینجا چه لزومی دارد؟ سربازان تازه نفس و
آمده کار هستند و ملوانان نیز خسته نیستند، اگر اکنون حرکت کنم سپیده‌دم
به حوالی دژ آرزو می‌رسیم.

تولم که به سخنان آنها گوش می‌داد گفت:

— بارکا، اگر حالا حرکت کنی برای اول شب به دژ آرزو می‌رسی،
ترابزوس و دژ آرزو از راه دریا زیاد فاصله ندارند.

ذیوفانت در حالی که با ریش انبو خود بازی می‌کرد گفت:

— تولم از ترابزوس تا آن جا که قوای عمدۀ ما هستند، دشمن ارتش
نیرومندی که بتواند علیه شما اقدامی بکند و یا از پیش برداشت آن لازم باشد
ندارد.

— نه سردار، نزدیکترین پادگان خصم به ترابزوس در دژ آرزوست.

— دقت کن تولم، آیا اگر کایوس و افرادش از پیش برداشته شوند دیگر
خطری برای ترابزوس وجود ندارد؟
— نه سردار، نه.

— یعنی ما می‌توانیم مطمئن باشیم که دشمن این بندر را از دست شما خارج
نمی‌کند؟

- آری سردار مطمئن باشید.

- بار کا حال تو سوّلّات مرا جواب بد. فرض کنیم ده هزار رأس اسپ

تهیه شد، آیا می توانید اسپها را در کشتی‌ها جای دهید؟

- یعنی می خواهید که از راه دریا به سوی دژ آرزو بروید؟

- چه مانعی دارد؟ چرا باید وقت خود را تلف کنیم؟ از خشکی چهار روز

راه است و سربازان خسته و اسپها مانده می شوند اما اگر از راه دریا برویم و

اول شب حرکت کنیم نیمه شب در حوالی دژ آرزو خواهیم بود و در موقع
مناسب پیاده می شویم.

- بسیار خوب.

- ولی نباید کسی بفهمد، یعنی موقعی که به دژ رسیدیم بفهمند که تو سوار

هرراه داری.

* * *

- تراپزوس سقوط کرد.

همه متوجه صدا شدند، مهران به سوی مهرداد می دوید و پی در پی فریاد

می زد:

- تراپزوس سقوط کرد.

- وقتی به مهرداد رسید گفت:

- شاه من این شاهینی که رسید حامل خبر سقوط تراپزوس بود. دیشب

دیوفانت و بار کا از خارج و تولم از داخل به پادگان شهر حمله کردند و شهر
اکنون در دست آنها است.

برق شعف در چشمان مهرداد درخشید و گفت:

- مهران، یک سوم موقیت به دست آمده. حال باید دیوفانت با سوارانش

به سوی ما بیاید و بار کا به دژ آرزو حمله کند. فوراً این دستور را برای آنها

بفرست و در ضمن بگو افراد آماده شوند و این خبر را برای لائوس نیز

بفرست.

آنگاه به سوی کلبه خود دوید. صدای شیپور آماده باش برخاست. هلن و لاودیس جلوی کلبه نشسته بودند و چون مهرداد بدانها نزدیک شد هلن گفت:

— این صدای شیپور برای چیست؟

— فرمان حرکت، دیوقانت و بار کا دیشب به تراپزوس حمله کردند و شهر به تصرف آنها در آمد.

وارد کلبه شد و مهران از عقب رسید. مهرداد گفت:

— بیا مرا کمک کن.

مهران سلاح جنگ مهرداد را پیش آورد و او را در پوشیدن آن کمک کرد. در بیرون سواران جنگی خود را برای حرکت آماده می کردند و گردافکن از دستهای به دسته دیگر می رفت و به وضع اسلحه آنان رسیدگی می کرد. سپس به سوی اسب مهرداد رفت و لگام آن را گرفت و ایستاد.

وقتی مهرداد از کلبه خود بیرون آمد به اشاره گردافکن در شیپورهای جنگی دمیدند. مهرداد لاودیس را در آغوش گرفت و بوسید و سپس متوجه هلن شد. مرد جوان قلبش به شدت می تپید، خون به گونهایش صعود کرده بود. دست هلن را در دست گرفت و گفت:

— هلن اگر...

— نه مهرداد، خیال بد مکن.

مهرداد به سرعت او را در آغوش کشید، بوسید و شتابان به سوی افراد خود رفت. همه سوار بر اسب و آماده بودند، گردافکن رکاب اسب را گرفت و مهرداد پای در رکاب نهاد و سوار شد. مهران و گردافکن نیز سوار شدند، کلون پرچم جنگی مهرداد را برافراشت.

دوباره صدای طبل و نای جنگی برخاست و مهرداد در حالی که گردافکن و مهران در طرفین او بودند و کلون در عقب او پرچم را به دست گرفته بود رکاب کشید. از دروازه گذشتند و سواران جنگی نیز در عقب آنان به راه افتادند.

در همین موقع سپهرداد و تیکران به همراه افسران خود از دهکده خارج شدند و به سوی دشت وسیع جلوی دهکده رفتند. سواران کلخید از دهات خود به سوی دشت می‌آمدند و سرداستها افراد خویش را جمع آوری می‌کردند.

سپهرداد در میان آنان سوار بر اسب ایستاده بود و به سوی جنگل و کوه بلند آن نگاه می‌کرد. آفتاب در افق مغرب فرو میرفت و شب فرا می‌رسید. کلاع‌ها با صدای گوش‌خراش خود در آسمان می‌چرخیدند و به سوی درختان بلند جنگل سرازیر می‌شدند.

آخرین شعاع خورشید نوک درختان سرو، قلل کوه‌ها را ترک کرد و سپهرداد به جنگل پناهگاه مهرداد و قله کوه آن چشم دوخته بود. وقتی تاریکی همه جا را فرا گرفت ناگهان شعله عظیمی از فراز کوه زبانه کشید. سپهرداد به تیکران که در کنارش ایستاده بود گفت:
—این است آخرین نشانه، حمله آغاز شد،! کنون مهرداد و افرادش به سوی دژ نارسس می‌روند.
—پس حرکت کنیم.

—نه باید دید دهقانان چه می‌کنند. نگاه کن، در همه بلندی‌ها آتش دیده می‌شود، قیام شروع شد. خوب تیکران وظیفه اولی ما این است که راه منلاس را سد کنیم در کنار سنگ سپید منتظر خواهیم ماند و اگر او خواست جنگل را دور بزند و از عقب به مهرداد حمله کند ما مانع شویم و او را به سوی جنگل بکشیم. پس فعلًاً تا زمانی که منلاس از دژ خارج نشده ما کاری نداریم. قرار بود دو نفر را به سوی دژ بفرستی که مراقب او باشند.
—فرستادم سردار.

—پس حرکت کنیم، خیلی آهسته و بی صدا.
در اطراف کلبه کوچک و سطح جنگل که زمانی آندرومک در آنجا بستری بود اسفندیار و داتام و آرسن دیده می‌شدند. افراد اسفندیار که

می بایست راه جنگل را بر منلاس سد کنند، دسته دسته در زیر درختان نشسته بودند و مردی بالای بلندترین درختان جنگل رفته بود و از آنجا دشت و کوهسار را نگاه می کرد. چون نور آتش را بر فراز قله کوه مجاور پناهگاه مهرداد دید به شتاب از درخت فرود آمد و گفت:

—سردار، مهرداد حرکت کرده.

داتام گفت:

—نور آتش را دیدی؟

—آری، چون کوه آتشفشار بر آسمان زبانه می کشید.

داتام برخاست و گفت:

—اسفندیار ما می رویم، تو اگر ذره ای غفلت کی منلاس مانند کاردی که از پنیر بگذرد از میان افراد تو خواهد گذشت.

—مطمئن باش برادر.

داتام رو به آرسن کرد و گفت:

—برویم.

اسب های آن دو را پیش کشیدند و آرسن و داتام سوار شدند. اسفندیار گفت:

—به امید دیدار، برادر، از سوی ما اطمینان داشته باش، من گوشه و کnar این جنگل را خوب یاد گرفتمام و سر دسته های من نیز به رموز کار آشنا هستند.

—به امید دیدار. برویم.

آن دور کاب بر اسب کشیدند و در راه باریکی که به سوی مشرق می رفت و در انتهای آن پیاده ها جمع بودند به راه افتادند. چون آنها در خم راه ناپدید شدند اسفندیار روی به سر دسته های خود کرد و گفت:

—رفقا حرکت کنیم مواظب باشید، کلخیدها در کنار سنگ سفید هستند.

آنها با افراد منلاس در گیر نمی شوند فقط آنها را به درون جنگل می کشند و

سپس از همین راه به سپاه اصلی ملحق می‌شوند. وظیفه ما همان است که گفتم، کشیدن افراد منلاس به عمق جنگل و نابود کردن آنها. برویم.

در همین موقع نگهبانی که بالای دیوار دژ آرزو پاس می‌داد شتابان به سوی افسر خود رفت و گفت:
—دوباره آتش افروختند.

افسر از پلدها پایین رفت. منلاس در حیاط دژ بود، افسر به سوی او دوید و گفت:

—سردار دوباره آتش افروختند.

منلاس به همراه او به بالای دیوار رفت و نگاهی به سوی کوه کرد. افسر چند نقطه دیگر را نشان داد و گفت:

—ببینید، در چند جا نور آتش دیده می‌شود.

منلاس چانه خود را در دست گرفت و گفت:

—اینها علامت چیست؟ اگر مقصود فرمان حمله و قیام است چرا دیشب کاری نکردند؟ تو چه می‌فهمی؟ فوراً ده نفر از افراد زبده و هوشیار را به اطراف بفرست تا اگر دشمن خیال حمله داشته باشد معلوم شود.

افسر شتابان از پلدها پایین رفت و منلاس در حالی که آتش را که رفته رفته فرو می‌نشست نگاه می‌کرد به فکر فرو رفت. ناگهان دوباره آتش زبانه کشید و منلاس دستانش را به کمر زد و چند بار فاصله برج را پیمود. بار دگر آتش فرو نشست و کمی بعد دوباره زبانه کشید و بالا آمد. منلاس با خود گفت:
—شکی نیست که این بار علامت حمله می‌دهند.

به طرف حیاط خم شد و فریاد زد:

—فرمان آماده باش! اسبها را زین کنند، جو بدنه! افراد نان برای سه روز در خرجین بگذارند.

بلافاصله دژ ساکت را هیاهوی سربازان فرا گرفت و منلاس روی لبه دیوار نشست و به فکر فرو رفت. علامت آتش نشان می‌داد که دشمن از همه طرف

حمله خواهد کرد و گرنه لزومی نداشت آتش بیفروزند. این آتش نشان می‌داد که مهرداد پادگان‌هایی در اطراف دارد و بدینوسیله می‌خواهد به آنها اطلاع دهد که قیام شروع شده. منلاس از جای برخاست و نگاهی به سمت شرق کرد و زیر لب گفت:

– تراپزوس در چه حال است؟ کایوس چه می‌کند؟ آیا واقعاً مهرداد سیصد کشتی بسیج کرده؟ آیا به تراپزوس حمله می‌کند یا به سینوب؟ لیزی ماک، لیزی ماک اینها همه در اثر اشتباهات تو است.

ماه کم کم بالا می‌آمد. آتش‌ها فرو نشسته بودند و دژ را نیز سکوت فرا گرفته بود. منلاس دیوار دژ را دور زد و به سمت شرق رفت. به دشت وسیع بین دو جنگل نگاه کرد و گفت:

– اگر به ما حمله کنند از این سو خواهد بود ولی من نمی‌توانم مثل رویاه در سوراخ بمانم. عمدۀ قوای ما در اینجا است، سی هزار سرباز جنگجوی نبرد آزموده. آه اگر این رجالها در دشت باز با من رو به رو شوند به آنها خواهم فهماند که جنگ چه مزه‌ای می‌دهد.

منلاس می‌خواست به حیاط دژ برود که صدای فریادی سکوت شب را شکست و منلاس به سوی دشت خم شد، سواری به شتاب به سوی دژ می‌آمد. فریاد زد:

– در را باز کنید.

آنگاه خود او شتابان از پل‌ها پایین رفت و چون به زیر اتاق دروازه رسید دید دو نفر زیر بازوی مردی را گرفته‌اند. منلاس گفت:

– چه شده؟

آن مرد ناله‌کنان گفت:

– سردار، ما به جستجو و تحقیق رفته بودیم. سه نفر با هم بودیم، دو نفر کشته شدند و من مجروح. در کجا؟

در نزدیکی سنگ سپید، عده زیادی سوار در آنجا دیدیم.
او را ببرید.

سربازان مرد مجروح را بردن و منلاس روی به یکی از افسرانش کرد و
گفت:

باید فوراً لیزی ماک را مطلع کرد، من خیال می‌کنم تیراندازان دشمن در
جنگل پراکنده‌اند نمی‌شود کسی را فرستاد.
کبوتر هم زود است، هوا تاریک است.
عده‌ای را بالای دیوارها بفرستید، مبادا دشمن حمله کند، تا صبح من
کمی استراحت می‌کنم. سپیدهدم بیدارم کنید، خوب مواظب باشید.
اطاعت می‌کنم سردار.

* * *

در کنار بستر برزین شورای جنگی تشکیل شده بود، لائوس و دو نفر از
رؤسای انقلابیون و آناهید و مدیا که فرماندهی آمازون‌ها را به عهده گرفته
بودند. هنوز آفتاب غروب نکرده بود و عده‌ای از رؤسای دسته لائوس در
حیاط نشسته بودند. ناگهان شاهینی چون تیر شهاب از آسمان فرود آمد و
جلوی پنجه نشست.

کلخیدها و سکاها از جای جستند. شاهین نگاهی به اطراف خود کرد،
جستی زد و بال گشود و در لانه شد. یکی از سکاها به سوی لانه رفت و
شاهین را گرفت. کیسه کوچک را از سینه او گشود و به سوی اتاق برزین
دوید و سر به درون برد و گفت:

شاهین رسید.

لائوس کیسه را گرفت و گشود و تکمای پوست از آن در آورد. نگاهی به
آن کرد و گفت:

رفقا مژده بدھید تراپزوس سقوط کرد.

برزین در بستر خود نیم خیز شد و گفت:

- سقوط کرد! سقوط کرد!

- آری بزرین، شاه نیز امروز غروب با سواران خود حمله را آغاز خواهد کرد، شروع شد بزرین.

بزرین به بالش تکید داد و زیر لب گفت:

- شروع شد، سقوط کرد، آه اهور مزدا!

لائوس تکه پوست را به او داد و گفت:

- فردا شورای کلانتران شهرها است. جالب است که وسط کار بدانها اطلاع داده شود تراپزوس آزاد شده و ارتش شاه مهرداد ششم به سوی سینوب در حرکت است. اما اگر آنها پرچم عقابنشان شاه را در زیر دیوار شهر ببینند، آیا باز لیزی ماک را به سلطنت انتخاب خواهند کرد؟ خوب رفقا ما فردا کاری نداریم، پس فردا قبل از دمیدن سپیده صبح ما آماده نبرد خواهیم شد.

مدیا گفت:

- اگر فردا شروع کنیم چه خواهد شد؟

- ما نباید قبل از رسیدن مهرداد به حوالی شهر و یا در گیر شدن مهرداد و منلاس دست به کار شویم زیرا ممکن است منلاس برای نجات پایتخت با ارتش شاه در گیر شود و به سوی سینوب بباید. در این صورت شکست ما حتمی است، منلاس در شهر می نشیند، از شهر دفاع می کند و ماهها مهرداد و ارتش او در بیابان سرگردان خواهند ماند.

اما نقشه عملیات ما، خیلی ساده است باید دشمن را به کوچهای تنگ کشاند و از بالای بام سنگ و تیر بر سر آنها ریخت. افراد من به دشمن حمله می کنند و سپس عقب می نشینند و چون دشمن به دام افتاد آمازون ها از بالای بام ها به آنها حملهور می شوند. حملهای که با من خواهد بود سعی می کند که دروازه جنوبی را باز کند. فرمان آماده باش فردا نیمه شب ابلاغ خواهد شد و سپیده دم با پرتاب تیرهای مشعل حمله آغاز می شود.

کم کم سپیده می‌دمید، منلاس تازه به خواب رفته بود که افسر نگهبان او را
بیدار کرد و گفت:

- سردار صبح شد.

منلاس به شتاب از بستر فرو جست و گفت:
- از دشمن خبری نیست؟

- چرا سردار، در دشت بین دو جنگل سیاهی عده زیادی دیده می‌شود.
منلاس مستخدمش را که کنار در ایستاده بود پیش خواند و گفت:

- لباس رزم من آماده است؟

- آری سردار.

مستخدم به کمک دو سرباز لباس رزم منلاس را آوردند. او به سرعت
لباس پوشید، شمشیر پهن و بلندش را به کمر بست، کلاه خودش را به دست
گرفت و از اتاق خارج شد. به سوی دیوار قلعه رفت، نگاهی به دشت کرد،
آسمان کاملاً روشن شده بود و سواران سپه داد به خوبی دیده می‌شدند.

منلاس به افسرانش که اطراف او را گرفته بودند گفت:

- باید لیزی ماک را خبر کنیم. کبوتری بیاورید.

آنگاه رو به منشی خود کرد و گفت:

- بنویس طرفداران مهرداد آماده حمله شده‌اند، شهر را خوب حفاظت
کنید. من با دشمن در گیر می‌شوم و پس از مغلوب ساختن آنها آماده نبرد با
دیوقات خواهم شد.

منشی آنچه را که منلاس گفت روی تکه‌ای پوست نوشت و به سربازی
که کبوتر نامه بر در دست داشت داد و سرباز پوست را با حلقوی به پای کبوتر
بست. منلاس گفت:
- رها کن.

سرباز کبوتر را به هوا پرتاب کرد، پرنده بال گشود و دوبار دور دز

چرخید و آنگاه به سوی سینوب پرواز کرد. منلاس متوجه افراد خود شد که ناگهان یکی از افرادش فریاد زد:

- آخ کبوتر!

همه به سوی آسمان متوجه شدند گلوله سپیدی به سرعت فرود آمد و در میان درختان ناپدید شد. منلاس گفت:

- چه شد؟

- کبوتر را زدند، در جنگل سقوط کرد.

منلاس لبیش را به دندان گزید و گفت:

- پس دشمن در جنگل پنهان است، یک کبوتر دیگر.

منشی نامهای دیگر نوشت و به پای کبوتر بستند و رها کردند. همه چشم به آن داشتند، پرنده اوچ گرفت و چرخ زنان به سوی سینوب به پرواز درآمد که ناگهان پرنده دیگری از لای شاخمه‌های درختان بیرون پرید و چون تیر شهاب به سوی کبوتر به پرواز درآمد.

منلاس فریاد زد:

- شاهین، آنها خوب آماده‌اند. از راه دریا باید خبر رساند، فوراً یکی از قایق‌های سریع را آماده کنید.

اسفندیار در میان درختان چشم به شاهین خود داشت و جسد کبوتری زیر پای او افتاده بود. بالای سر او بر فراز درختی بلند یکی از مردانش نشسته بود. چون شاهین از نظر اسفندیار نهان شد او فریاد زد:

- شاهین چه شد؟

مردی که بالای درخت بود گفت:

- در تعقیب کبوتر است. کبوتر بازگشته و می‌خواهد خود را در میان درختان پنهان کند.

- به سوی ما می‌آید؟

- آری.

اسفندیار تیری در کمان نهاد. کبوتری به بالای سر او رسید و تیر رها شد.
کبوتر چون تکه سنگی سقوط کرد. منلاس لبش را دوباره گزید و گفت:
- عجب تیراندازی! او از سکاها است، وای بر ما اگر پای به درون جنگل
بگذاریم.

- قایق حاضر شد؟

در پاسخ او کسی فریاد زد:
- سردار، سردار، به دریا نگاه کنید.

منلاس به سرعت متوجه دریا شد، در انتهای افق سیاهی کشتی‌های بار کا
دیده می‌شد. و خیلی جلوتر از آنها به فاصله پانصد متری دژ کشتی بزرگ
بار کا که پرچم عقاب نشان در وسط دکل آن می‌درخشید سینه آب را
می‌شکافت و آهسته آهسته از شرق به غرب می‌رفت. منلاس در حالی که آن
کشتی بزرگ سه عرشه را که از بزرگترین ناوهای آن عصر به شمار می‌رفت
می‌نگریست زیر لب گفت:

- بیچاره لیزی ماک!

آنگاه روی به افسرانش کرد و گفت:

- این است نیروی دریایی مهرداد که عازم تسخیر سینوب است. وظیفه ما
معلوم شد، ما باید سوارانی را که در دشت می‌بینید از پیش برداریم و از دشت
شرقی بگذریم و به سینوب برویم.
یکی از سربازان گفت:

- سردار قایقی به آب انداختند، چند نفر سوار قایق شدند.

- مواطلب باشید ببینید به کدام طرف می‌روند، افسران، بروید افراد خود را
آماده کنید.

افسان از دیوار پایین رفتند و منلاس به سوی قسمت شمالی دژ رفت و به
دریا نگاه کرد. کشتی بزرگ درست رو به روی دژ لنگر انداخته بود و
کشتی‌هایی که در افق دیده می‌شدند جلو می‌آمدند.

دیدبان اسفندیار نیز کشتی‌ها را دید و سواران گلخید نیز خبر نزدیک شدن کشتی‌ها را به سپهرداد دادند.

قایق مستقیماً به سوی دژ آمد و جلوی در شمالی دژ که به سوی دریا باز می‌شد ایستاد. قایق سواران پیاده شدند و منلاس که در بالای دیوار آنان را نگاه می‌کرد فریاد زد:

— کیستید؟

یکی از آنها به بالا نگاه کرد و گفت:

— سردار منم، کایوس.

— کایوس، کایوس تویی؟

منلاس کنار دیوار نشست و گفت:

— بدبخت ما، در را باز کنید.

احساس کرد که سرش نزدیک است منفجر شود. شتابان از پلها پایین رفت و در حیاط قلعه به کایوس برخورد و گفت:

— چه شده؟

— هیچ سردار، از زمین و دریا و آسمان دشمن جوشید، در برابر هر نفر صد نفر. سیصد کشتی از طرف دریا، بیست هزار پیاده از سوی خشکی، تمام اهل شهر زن و مرد و کودک همه علیه ما برخاستند. من دیدم که امکان مقاومت نیست. دروازه طرف دریا را سوزاندند و سربازانی که در کشتی‌ها بودند به شهر وارد شدند و در کوچه‌هایی که به دروازه‌های غربی منتهی می‌شد مردم شهر سنگربندی کردند و مانع شدند که به نگهبانان دوروازه‌های غربی کمک کنیم و از درون و بیرون به آنها حمله کردند. دشمن از آن سو نیز وارد شهر شد، من دیدم از سوارانم در شهر کاری ساخته نیست، از سمت شرق خارج شدیم و خواسیم به سوی شما بیاییم. از راه جنگل.

منلاس که تا آن دم ساکت مانده بود و سخن او را گوش می‌داد گفت:
— از راه جنگل! فهمیدم چه شد. سربازانت را دانه دانه مثل مرغ شکار

کردند، هان؟

- آری سردار، در جنگل دشمن به ما حمله کرد. از بالای درختان، از لای علف‌ها و تیغ‌ها، به سختی با عده‌ای محدود از جنگل خارج شدم که سربازان دیوفانت ما را محاصره و دستگیر کردند و در این کشتی بزرگ که به دریاسالار مهرداد تعلق دارد زندانی کردند. آنها نیز ما را در اینجا پیاده کردند.
- چند کشتی دارند؟

- یکصد و پنجاه کشتی؛ صد کشتی سه عرشه و پنجاه کشتی سریع السیر. در هر کشتی علاوه بر ملوانان پنجاه سرباز جنگی هست علاوه بر ده هزار سربازی که همراه دیوفانت از خشکی به سوی ما می‌آیند.

- پس در این کشتی‌ها سوار وجود ندارد؟

- نه سردار.

منلاس روی به افسرانش کرد و گفت:

- سوار شوید، تو هم کایوس سوار شو، به کایوس و افسرانش اسب بدھید. سربازان به سرعت بر اسب‌های خود سوار شدند و منلاس روی بدانها کرد و گفت:

- ما چشم و چراغ ارتش لیزی ماک هستیم، سرنوشت ما به شجاعت و هوشیاری شما بستگی دارد. هوشیاری خود را نباید از دست بدھید. به هیچ وجه نباید در تعقیب دشمن وارد جنگل بشوید. دشمن خواهد کوشید که شما را به درون جنگل بکشاند و از بین ببرد. فراموش نکنید هر کس وارد جنگل شد دیگر آفتاب را نخواهد دید، فهمیدید؟

- بله سردار.

- اکنون در دشت عده محدودی سوار هست، ما به این‌ها حمله می‌کنیم و از دشت شرقی به سوی سینوب می‌رویم. بگذارید دشمن در میان درختان در انتظار ما بنشیند.

منلاس دست خود را بلند کرد و گفت:

— آماده‌اید؟

— بله سردار.

سپس روی به یکی از افسرانش که در کنار در ایستاده بود گرد و گفت:
— تو با دو هزار سرباز محلی می‌توانی دژ را محافظت کنی، این دژ تسخیر ناپذیر است، به امید دیدار.

در قلعه گشوده شد و منلاس به تاخت از دژ خارج شد و افرادش از عقب او رفتند. وقتی سربازان از در خارج شدند دو سوار کلخید که از دور مراقب دژ بودند رکاب بر اسب کشیدند و به سوی سپهرداد رفتد. نگهبانان کلخیدها که باز گشتن دو سوار را دیدند به سوی سپهرداد دویدند و او فرمان داد نای جنگی بنوازنده سواران سوار شوند.

در همین موقع دو سوار نیز رسیدند و یکی از آنها گفت:
— سردار، دشمن از دژ خارج شد، نیروی دریایی شاه نیز به دژ رسیده.
سپهرداد روی به افراد خود گرد و گفت:

— رفقا با دشمن در گیر نمی‌شویم آنها سواران سنگین اسلحه هستند و عده‌شان سه برابر ما است. از دور به سوی آنها تیراندازی می‌کنیم و تا جایی که رود کوچک وارد جنگل می‌شود می‌تازیم. در آنجا وارد جنگل خواهیم شد و اگر دشمن به دنبال ما آمد رفقای پیاده ما کار آنها را می‌سازند و اگر نیامد، ما از راه جنگل به شاه می‌بیوندیم.

کشتی‌های بار کا آهسته آهسته به ساحل نزدیک می‌شدند و دیوفانت در کشتی ماراک که جلوتر از همه بود ساحل رانگاه می‌کرد. منلاس چون از دژ بیرون آمد نگاهی به سوی دریا گرد و زیر لب گفت:

— اینها می‌خواهند در ساحل پیاده شوند و از دو طرف به من حمله کنند.
اکنون سه طرف مرا دشمن گرفته، در جنگل، در دشت و دریا. "روی به افسرانش که در عقب او بودند گرد و گفت:
— هیچ متوجه وضعیت هستید؟ دشمن می‌خواهد در ساحل پیاده شود.

- آری سردار.

- باید قبل از رسیدن دشمن این سواران را که در جلو هستند از پیش برداریم، آماده باشید.

پرچم آماده باش را افراشتند. سی هزار سوار مانند یک فرد در سه صف پشت یکدیگر قرار گرفتند. سپهرداد که از دور دشمن را تماشا می‌کرد به تیکران گفت:

رفیق، به یک حمله ما را از پیش برمی‌دارند. فراموش نکنید که سواران سنگین اسلحه هستند. ما نمی‌توانیم با آنها وارد جنگ تن به تن شویم. وقتی به تیررس رسیدند به سوی آنان تیراندازی می‌کنی و عقب می‌نشینیم. افراد تو در تیراندازی روی اسب و در حال تاخت خوب ورزیده شده‌اند.

فاصله دو دشمن زیاد بود. منلاس فرمان حرکت داد، خود او در قلب سپاه بود و افسرانش در جناحین و صفواف عقب. سواران رکاب کشیدند، اسبان با وقار و طمأنینه به راه افتادند. سلاح جنگی آنان در زیر اشعه آفتاب صبحدم می‌درخشید و اسبان با نشاط و رقص کنان راه می‌رفتند. منلاس به دشمن چشم دوخته بود و از این که بی‌اعتنای استاده‌اند تعجب می‌کرد. برای او غیرقابل قبول بود که عده‌ای محدود با اسلحه نامناسب در برابر سواران سنگین اسلحه او خیال مقاومت داشته باشند. فاصله آنها رفته رفته کمتر می‌شد و منلاس به پرچم دارش که در عقب او می‌آمد گفت:

- پرچم حمله را برافراز.

پرچم دار پرچم حمله را بلند کرد، سواران رکاب کشیدند، نعره جنگی برآوردنند. افراد سپهرداد بر جای خود ایستاده بودند و او چشم به دشمن داشت و در دل با خود می‌گفت:

- آه ای مهران. ای سکاها و گلواها اینجا جای شما است.

سپس دست خود را بالا برد و فریاد زد:
- تیر.

ده هزار تیر چون رگبار بهاری به روی سواران منلاس ریخته شد و عده‌ای اسب و سوار در هم غلتبند.

در اثر افتادن سواران و اسبان ردیف اول عده‌ای از سواران ردیف دوم و سوم روی هم افتادند. منلاس شمشیرش را کشید و بالای سر چرخاند. یک باره صدای کشیدن شمشیرها از غلاف برخاست.

کلخیدها با رگبار دوم تیر پاسخ آنان را دادند و به اشاره سپهرداد به عقب چرخیدند. گریز کلخیدها منلاس و سوارانش را تهییج کرد و به سرعت خود افزودند اما رگبار تیر سواران کلخید آنان را درو کرد و منلاس چون چنین دید دو دست را بر آسمان بلند کرد. سواران لگام کشیدند و کلخیدها که به تاخت دور می‌شدند چون دشمن را متوقف دیدند آنها نیز ایستادند. منلاس روی به افسرانش کرد و گفت:

- این است آن جنگی که من از آن متنفرم، مثل این که تلفات زیادی به ما وارد آمده.

یکی از افسران زدیف آخر گفت:

- بلی در حدود دویست نفر.

- بسیار خوب، آهسته به سوی آنها می‌رویم.

یونانیان به راه افتادند، کلخیدها نیز حرکت کردند، دو دسته هر دو از هم بیم داشتند. کلخیدها از سواران مهیب و نیزه‌های بلند و شمشیرهای برنده آنان و یونانیان از تیرهای دلدوز کلخیدها.

سپهرداد که چنین دید بد تیکران گفت:

- رفیق اینها خیال حمله ندارند.

تیکران خندید و گفت:

- منلاس یک بار بیشتر گول نمی‌خورد ما به رود رسیدیم.

- نقشه ما نگرفت، از رود بگذریم تا بینیم چه می‌شود.

سواران کلخید از رود گذشته، در آن طرف به فاصله تیررس صاف

کشیدند. منلاس که چنین دید با خود گفت:

— عده‌ای نیز در اینجا از دست می‌دهیم.

آنگاه دستش را بلند کرد و فرمان توقف داد و بلافاصله افسرانش را پیش خواند و گفت:

— اینها می‌خواهند در موقع عبور از رود به سوی ما تیراندازی کنند، این نوع جنگ برای ما سودی ندارد. من با پنج هزار سوار از سمت غربی رود بالا می‌رویم و دور از تیررس آنها از رود می‌گذریم و به طرف آنها می‌آییم مسلماً آنها فرار می‌کنند و اگر ایستادند ما به آنها حمله می‌کنیم و شما از رود عبور می‌کنید.

آنگاه نیمی از افراد صف جلو را برداشت و به تاخت به سوی شرق رفت.

سپهرداد که چنین دید روی به تیکران کرد و گفت:

— گفتم نقشه ما نگرفت، این سواران از رود می‌گذرند و به سوی ما می‌آیند و ما ناچار باید عقب بنشینیم، برویم تیکران.

آنگاه سر اسب را به سوی جنگل برگرداند و وارد جنگل شد، کلخیدها نیز از عقب او به درون جنگل رفتند. افراد منلاس که چنین دیدند از رود گذشتند و منتظر ماندند تا منلاس رسید. او نگاهی به دشت کرد و گفت:

— از دشمن خبری نیست، از دریا نیز کسی پیاده نشد.

آنگاه از اسب پیاده شد و لگام آن را به جلودار خود داد و گفت:

— عده‌ای بروند ببینند وضع تیرخوردگان چگونه است. بقیه نیز پیاده شوند و کمی استراحت کنند.

بیست سرباز و یک افسر به تاخت از رود گذشتند و به سوی سربازانی که تیر خورده بودند رفتند. منلاس روی تخته سنگی نشسته بود و آنها را نگاه می‌کرد، ناگهان فریادی برکشید و گفت:

— آه ببینید!

یکی از سربازانی که به سوی تیرخوردگان رفته بود، به زمین افتاد، دومی،

سومی. منلاس فریاد زد:

– دشمن پشت درختان است.

سربازان به عقب رفتند، دو نفر دیگر به زمین افتادند. سربازان به سوی اسبهایشان دویدند ولی قبل از این که به اسبان برسند چهار نفر دیگر تیر خوردند. منلاس فریاد زد:

– به آنها کمک کنید.

در همین موقع عده‌ای از جنگل بیرون دویدند و یازده سرباز باقیمانده به آنها حملهور شدند ولی شش نفر قبل از رسیدن به دشمن تیر خوردند. منلاس بر روی اسبش جست تا به کمک آنها برود ولی قبل از این که از رود بگذرد در حدود صد نفر گرد پنج سرباز باقیمانده را گرفتند و از اسب به زیر کشیدند و به همراه خود به جنگل برdenد.
منلاس ایستاد و گفت:

– با آنها نمی‌شود کاری کرد، همه این کارها برای آن است که ما را به جنگل بکشند. سوار شوید! باید به سوی سینوب رفت.

سربازانش سوار شدند و به راه افتادند. در همین موقع کلخیدها که پشت درختان بودند به سوی کشته‌ها و مجروهین رفتند. به دستور تیکران مجروهین را برای مداوا به جنگل برdenد و سلاح بقیه را جمع کردند. افراد منلاس از دور آنها را می‌دیدند و لب به دندان می‌گزیدند و در عقب سردار خود می‌رفتند. اسفندیار که به کمان بزرگ خود تکیه داده بود روی به سپهرداد کرد و گفت:

– سردار آنها به سوی شاه رفتند، فردا صبح به حدود دشت شرقی می‌رسند، این طور نیست؟

– آری.

– ولی شما اگر از راه میان بر بروید امشب به شاه خواهید پیوست.

– همین طور است.

– خوب، با اجازه شما ما به سوی دژ آرزو می‌رویم. عده‌ای نگهبان در این حدود می‌گذارم که اگر یونانیان بازآمدند ما را خبر کنند. ما می‌توانیم شبانه دژ آرزو را تسخیر کنیم.

سپهرداد در چهره مردانه اسفندیار خیره شد و گفت:
– کار مشکلی است.

– نه سردار من، به امید دیدار.

آنگاه چون آهوان به تک درآمد و در میان علف‌های بلند از نظر سپهرداد مخفی شد. سپهرداد صدای نعره او را که یاران خویش را می‌خواند می‌شنید، او نیز وارد جنگل شد تا به مهرداد بپیوندد.

* * *

دیوفانت که در عرشه کشتی ماراک دور شدن منلاس را می‌دید روی به ماریوس کرد و گفت:

حال باید پیاده شویم. تو قبل از ما پیاده می‌شوی، گویا فرمانده کسانی که در جنگل هستند اسفندیار است، او را می‌شناسی؟
هر کس باشد می‌شناسیم.

به دستور ماراک قایقی به آب انداختند. ماریوس و چند ملوان سوار آن شدند و پاروزناب به سوی ساحل رفته‌اند. چون به ساحل رسیدند ماریوس به خشکی پیاده شد و گفت:

– به سردار بگویید در همین جا منتظر من باشد.

آنگاه به سوی جنگل دوید. هنوز چند گام پیش نرفته بود که سه نفر دور او را گرفتند. ماریوس گفت:

– رفقا من دوست هستم، فرمانده شما کجا است؟

آن سه نگاهی به یکدیگر کردند و ماریوس گفت:

– من هم اکنون از کشتی پیاده شده‌ام، باید فوراً اسفندیار را ببینم، عجله کنید.

یکی از آنها گفت:

— ما نمی‌دانیم فرمانده کجا است ولی شما را به سوی فرمانده قسمت می‌بریم.

— بسیار خوب برویم.

آن مرد پیش افتاد و پس از مقداری راهپیمایی به محوطه بی درختی رسیدند. در آنجا عده‌ای جمع بودند و آن مرد به سوی مردی که زیر درختی نشسته بود رفت و گفت:

— این مرد می‌خواهد فرمانده را ملاقات کند.

ماریوس پیش رفت و گفت:

— دوست من، من از طرف دیوفانت فرمانده سربازان نیروی دریایی آمده‌ام. باید فوراً اسفندیار را ببینم، ما می‌خواهیم افراد خود را در ساحل دریا پیاده کنیم، باید با او مشورت کنیم.

در همین موقع هیاهویی شنیده شد و اسفندیار در رأس افرادش به محوطه رسید. ماریوس به سوی او رفت و گفت:

— اسفندیار.

اسفندیار به دیدن او خنده‌ای کرد و گفت:

— ماریوس از کجا می‌آیی؟

— از دریا. دیوفانت می‌خواهد در ساحل پیاده شود، او ده هزار سرباز سوار همراه دارد و بیست هزار پیاده.

— بسیار خوب.

— هم اکنون مشغول پیاده شدن هستند.

— برویم، رفقا شما در اطراف دژ آرزو خواهید ماند تا من بازگردم. اسفندیار به همراه ماریوس به سوی ساحل رفتند و ماریوس مرد بلند قدی را که در ساحل بالای تخته سنگی ایستاده بود نشان داد و گفت:

— او دیوفانت است.

قایق‌های پر از سرباز و اسب به سوی ساحل می‌آمد و دیوفانت آنها را نگاه می‌کرد. چون ماریوس و اسفندیار به او رسیدند ماریوس گفت:
- سردار!

دیوفانت متوجه آنها شد و از سنگ فرو جست. ماریوس گفت:
- سردار، اسفندیار را معرفی می‌کنم. ایشان برادر داتام معروف و فرمانده محافظین جنگل هستند.
دیوفانت گفت:

- خیلی خوشوقتم که شما را ملاقات کردم من وصف داتام و شما را خیلی شنیده‌ام، آیا شما می‌توانید ما را به جایی که شاه هست راهنمایی کنید؟
- بله سردار.

- من ده هزار سوار سنگین اسلحه و ده هزار پیاده همراه دارم.
- در جنگل راهی هست که از آن راه خیلی زود یعنی برای اول شب می‌توانید به مهرداد بپیوندد.
- متشکرم دوست عزیزم.

در این موقع صدای هیاهویی از سوی جنگل شنیده شد و چند مرد دوان دوان به سوی اسفندیار آمدند. اسفندیار گفت:
- سردار ببخشید گویا اتفاقی روی داده.
- به سوی افرادش دوید و گفت:
- چه شده؟

- فرمانده، در دژ باز است و سواران جلوی در صف کشیده‌اند، گویا خیال حمله دارند.

اسفندیار روی به دیوفانت کرد و گفت:
- گویا در دژ عده‌ای سوار هست، از دژ خارج شده‌اند، به سوی آنها می‌روم.

آنگاه به سوی جنگل دوید، افراد او همه جمع بودند. اسفندیار روی به

آنها کرد و گفت:

– کمان‌ها را به دست بگیرید، به سوی آنها میدویم ولی از جنگل خارج نخواهیم شد، اگر قرار شد تیراندازی کنیم یکی در میان تیر می‌اندازید که دشمن نتواند به ما نزدیک شود، حرکت کنیم.

خود او پیش افتاد، از پشت درختان به دژ نزدیک شدند، بین دژ و جنگل محوطه وسیع بی درختی بود و سواران در آنجا صف کشیده بودند. اسفندیار نگاهی به آنها کرد و گفت:

– دو هزار نفرند، برای چه از دژ بیرون آمده‌اند؟

آنگاه روی به افرادش کرد و گفت:

– رفقا فقط دو گام جلو بروید. بگذارید شما را ببینند.

افراد او از جنگل بیرون رفته‌اند، اسفندیار احساس کرد که سواران زمزمه می‌کنند، با خود گفت:

۱*- حمله خواهند کرد یا نه؟ اگر حمله کنند کار تسخیر دژ آسان خواهد شد.

قدمی به عقب نهاد و به افرادی که در عقب بودند گفت:

– از طرف غرب از میان درختان به سوی دژ بروید و چون سواران به ما حمله کردن وارد دژ بشوید.

دوباره بازگشت و جلوی افراد خود ایستاد. دو دسته دشمن بدون حرکت یکدیگر رانگاه می‌کردند و اسفندیار در دل شاد بود که آنها متوجه افراد دیوفانت نشده‌اند و به زودی سواران دیوفانت به کمک خواهند رسید.

در همین موقع مردی از صف سواران جدا شد، آهسته اسب راند و به سوی آنها آمد. تا در دو قدمی صف مردان اسفندیار ایستاد و گفت:

– فرمانده شما کیست؟

اسفندیار قدمی جلو نهاد و گفت:

– منم.

– آیا از افسران شهریار مهرداد هستید؟

قلب اسفندیار لرزید، خون به صورتش صعود کرد او تاکنون از زبان یک سرباز دشمن چنین جمله‌ای نشنیده بود.

– آری من افتخار دارم که از چاکران شهریار مهرداد هستم و فرماندهی قسمتی از ارتش او به عهده من است.

آن مرد از اسب فرود آمد و گفت:

– من سوگراتیس نام دارم، از افسران گارد ملی هستم، این سواران که می‌بینید همه از افراد گارد ملی هستند.

آنگاه کمر و شمشیرش را گشود و گفت:

– مفترخرم شمشیرم را که نشانه تسلیم بدون قید و شرط من و افرادم است به شما تقدیم کنم.

اسفندیار نگاهی پر از مهر به چهره او کرد و گفت:

– تسلیم می‌شوید؟

– آری فرمانده، ما از مردم پنت هستیم، هیچ گاه به روی شاه خود و افرادش شمشیر نمی‌کشیم.

در همین موقع از سمت شرق سواران دیوفانت نمایان شدند. دیوفانت جلوتر از افراد خود اسب می‌راند و چون بدان محوطه رسید دست راست خود را بلند کرد، افرادش لگام کشیدند. اسفندیار او را نشان داد و گفت:

– این هم سردار دیوفانت فرمانده ستون شمالی ارتش شهریاری، به سوی او برویم.

سوگراتیس لگام اسب خود را گرفت و به اتفاق اسفندیار به سوی دیوفانت رفتند. چون به او رسیدند اسفندیار گفت:

– سردار، اینها از افراد گارد ملی هستند، این مرد شجاع که فرمانده آنان است شمشیر خود را تسلیم من کرده.

دیوفانت روی به او کرد و گفت:

– منلاس کدام طرف رفت؟

- به سوی دشت شرقی، دژ را به من و افرادم سپرد و ما تصمیم گرفتیم که خود را تسليم افراد شاه خود بکنیم. ما از مردم پنت هستیم، لیزی ما کچون از شورش ما بیم داشت گارد ملی را منحل کرد و افرادش را بین واحدهای سپاه یونانی تقسیم کرد.

- از سوی شاه تسليم بدون قید و شرط شما را می‌بذریم و شمشیر شما مرد شجاع را به شما باز پس می‌دهم. آیا حاضرید همراه ما علیه دشمن بجنگید؟

- آه آری سردار، با کمال میل، سردار ما حاضر هستیم به پستترین کارها تن بدھیم به شرطی که بداییم شاه ما را عفو خواهد کرد، وظیفه ما این بود که چون دیگران به او بیروندیم اما نشد.

- مانعی ندارد، شاه شما را عفو خواهد کرد، اطمینان داشته باشید.

- پس اجازه می‌فرمایید افراد خود را مطلع کنم؟

- آری.

اسفندیار شمشیر او را داد. او شمشیر را به کمر بست، به روی اسب جست، به سوی افراد خود رفت و فریاد زد:

- برادران، سردار بزرگ دیوفانت از طرف شهریار ما را عفو کردند و ما را مفتخر فرمودند که در کنار دیگر سربازان شاه به جنگ دشمن برویم. صدای زهاره سربازان بلند شد و سوگراتیس گفت:

- به صاف در عقب من بیایید.

چون به نزدیک دیوفانت رسیدند شمشیرها را از غلاف کشیدند و به او سلام دادند. دیوفانت به صدای بلند گفت:

- پیروز باشید، افراد من.

لرزشی از شعف سرایای آنان را فرا گرفت و به سوی صاف عقب رفتند. دیوفانت روی به اسفندیار کرد و گفت:

- خوب جان من، این هم دژ آرزو، برو آن را تصرف کن. راهنمایی به ما بدیه که هر چه زودتر خود را به مهرداد برسانیم.

اسفندیار یکی از افراد خود را صدا کرد و گفت:

- سردار را از راه جنگل به سوی سپاه شاه راهنمایی کنید.

- آن مرد پیش افتاد. دیوفانت روی به اسفندیار کرد و گفت:

- به امید دیدار، آیا شما در این جنگل خواهید ماند؟

- آری، دستور این است مگر این که دستور جدیدی برسد.

- فکر می‌کنید که منلاس از راهی که رفته بازگردد؟

- نقشه شاه این است که نگذارد منلاس به سینوب برسد. اگر در دشت شرقی او را شکست بدنهند چه خواهد کرد؟ جز این که یا از راه جنگل به سوی سینوب برود یا به سوی تراپیزووس عقب بنشیند چاره‌ای ندارد.

- بسیار خوب، ولی حیف است تیراندازان ماهری مثل شما در جنگل بی کار بمانند.

اسفندیار خنده‌ای کرد و گفت:

- سردار زیاد مهم نیست، اینها همه دهقان و برزگراند. جنگ میدان نمی‌دانند.

دیوفانت چند بار سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- این است یک اشتباه بزرگ، وقتی خشم مردم شعله بکشد همه چیز را خواهد سوزاند، حتی منظم‌ترین و نیرومندترین ارتش‌ها هیچ‌گاه مثل مردم عصبانی نخراهند جنگید. به امید دیدار.

او رکاب به اسبش کشید و در عقب سوارانش وارد جنگل شد. اسفندیار

روی به افراد خود کرد و گفت:

- برویم دژ را تصاحب کنیم.

* * *

هنوز سپیده ندمیده بود که منلاس به دشت شرقی رسید. ارتش مهرداد آماده رزم بود. ساعتی از شب گذشته سپهرداد و نیمه شب دیوفانت به شاه پیوسته بودند. مهران با دقیقی که از سردار ورزیده‌ای چون او می‌باشد، صفات

جنگ را آراست، دیوفانت را با سوارانش در جناح چپ، سواران کلخید را در جناح راست و سواران گلوا و سکا را در قلب قرار داده بود. بین جناح چپ و قلب، پیاده‌های دیوفانت که گردافکن فرماندهی آنان را به عهده گرفته بود و بین جناح راست و قلب، پیاده‌های داتام را قرار داد.

دیوفانت جناح چپ و سپهرداد جناح راست را فرمان می‌دادند و مهران خود در کنار شاه در قلب سپاه و آرسن در رأس گلوها قرار گرفتند. یونانیان دژ نارسنس را که به مهرداد پیوسته بودند بین سواران سکا و گلوا تقسیم کرده بودند.

منلاس در فاصله دوری از آنها لگام کشید و آرایش سپاه مهرداد را با دقت نگاه کرد. افسرانش گرد او جمع شدند، منلاس لبخندی بر لب داشت، گویی از نقشه‌ای که طرح کرده بود راضی به نظر می‌رسید.

سپس نگاهی به افسرانش کرد و گفت:

– چه می‌گویید؟ یک ارتش چهل هزار نفری در مقابل ما صف کشیده، عقیده شما چیست؟

– می‌جنگیم.

– آه در جنگیدن حرفی نیست، خوب صف خود را چگونه می‌آرائید؟

– اگر صف کوتاه باشد دشمن ما را محاصره می‌کند.

– اگر طویل باشد ما را از هم می‌پاشد، اگر سربازی کشته شود کسی نیست که جای او را بگیرد. آقایان مکتب جنگل مکتب بدی است ولی باید مترصد بود، فوراً سی صف در پشت هم، عجله کنید.

رو به روی او مهران و مهرداد آرایش وی را نگاه می‌کردند، ناگهان منلاس پرچم حمله را افراشت.

هنوز افراد او درست در عقب یکدیگر قرار نگرفته بودند که او حرکت کرد. اطمینان داشت همان طوری که دستور داده عمل خواهد شد و سوارانش در صفحه‌ای هزار نفری در عقب او خواهند آمد. عجله وی در حمله نیز برای

این بود که دشمن به حیله جنگی وی پی نبرد.

منلاس به نیزه‌دارش که در عقب او اسب می‌تاخت روی کرد و گفت:
—درست دقت کن! به تیررس دشمن که رسیدیم نیزه خود را بلند کن،
فهمیدی؟

صدای سم اسب‌ها دشت را می‌لرزاند. مهرداد که در کنار مهران سوار بر
اسب بود گفت:

—مهران او چه می‌کند؟

—نمی‌دانم شاه من، این منلاس، هم احمق بی‌نظیری است و هم فرمانده
خوبی. نمی‌دانم این کار او از کدام یک از خصائیل وی سرچشمه گرفته،
حمقات یا فرماندهی عالی.

منلاس به تیررس دشمن رسید، نیزه‌دارش نیزه خود را برافراشت، ناگهان
سی هزار سوار نیزه خود را افراشتند.

بلافاصله مهران پرچم سیاهی بلند کرد، گردافکن مورد حمله مستقیم منلاس
قرار گرفته بود، سی هزار سوار منلاس درست به سوی او می‌آمدند و نابودی او
حتمی بود.

داتام فریادی برکشید، سواران یونانی چون صاعقه به پیاده‌های گردافکن
نزدیک می‌شدند و از قسمت‌های دیگر سپاه برای کمک به آنها کاری ساخته
نیود. مهرداد از شدت خشم نعره‌ای برکشید و دیوفانت چشمان خود را بست.
آنها همه جور پیش‌بینی را کرده بودند جز این که منلاس بدین ترتیب حمله
کند. شکی نبود که هدف منلاس این بود که با دریدن صف پیاده‌ها خود را به
عقب جبهه آنان برساند و به تاخت به سوی سینوب برود و این نقشه خوبی
بود.

* * *

به عقب باز گردیم، صبح روزی که شب آن روز تراپزوس سقوط کرد،
معتمدین و بزرگان پنت که بنا به دعوت آریستید به سینوب آمده بودند در

تالار بزرگ کاخ سلطنتی گرد آمدند.

سراسر تالار را نیمکت‌هایی نهاده بودند و مدعوین در جاهای خود نشستند.
کنار درها سربازان یونانی که نیزه‌های بلند در دست داشتند ایستاده بودند
و چون همه در جاهای خود قرار گرفتند، در رویمرو باز شد و لیزی ماک به
درون آمد. حاضرین برپای خاستند، لیزی ماک به آنها اشاره‌ای کرد و گفت:
– آقایان بنشینید، من چند کلمه با شما سخن خواهم گفت و خارج
می‌شوم.

آنها نشستند و لیزی ماک گفت:

– آقایان، البته خبر دارید در موقعی که ملکه لاودیس می‌خواست مرا به
همسری خود مفتخر سازد، عده‌ای از مخالفین ملکه که گرد مردی گمنام که
خود را پسر شاه مقتول می‌خواند جمع شده‌اند، او را از معبد ربوند.

به طوری که جاسوسان ما خبر داده‌اند ملکه لاودیس در زیر شکنجه آن
جنایتکاران جان داده. روزی که این خبر تأسف‌آور به ما رسید من از نظر
وظیفه وجدانی که داشتم و دارم دستور دادم تا بزرگان و معتمدین شهرها را
برای رأی‌زنی درباره وضع مملکت دعوت کنم. خوشوقتم که می‌بینم دستور
من به سرعت عملی شد و مردانی که شایستگی اظهار نظر در امور مملکت را
دارند در پایتحت گرد آمده‌اند.

من تاکنون، چه در زمان حیات ملکه و چه پس از او وظیفه خود را که
حفظ امنیت و جلوگیری از تجاوز متجاوزین و اخلالگران باشد انجام داده‌ام
ولی ادامه این وضع ممکن نیست، تاج و تخت پنت بی صاحب است و تا
 ساعتی که وضع آن روشن نشود هر دم از گوشاهای یک مدعی سر بر خواهد
کرد و موجب خرابی مملکت، بی خانمانی عده‌ای، اتلاف پول و نیروی کشور
می‌شود.

شما خوب می‌دانید که روم در آسیا مطامعی دارد، رومیها آسوده‌نخواهند
نشست و از وضع آشفته مملکت حداکثر استفاده را خواهند کرد تا هر چه

بیشتر ما نیروی خود را از دست بدھیم. چون در اثر شورش‌ها و خودسری‌ها نیروی ما تحلیل رفت به راحتی پنت را تسخیر می‌کنند و همه چیز ما را از ما خواهند گرفت. لذا باید همان طور که گفتم هر چه زودتر فکری کرد. من شما را برای اتخاذ تصمیم درباره تاج و تخت کشور دعوت کردم، بنشینید و بدون پیام و ترس، بدون ملاحظه رأی بزنید و مشورت کنید و آنکه را شایسته سلطنت بر کشور خود می‌دانید انتخاب کنید. مرا مطلع سازید تا منتخب را بیاهم و بر تخت سلطنت بنشانم و اگر خواست چون گذشته در خدمت او باشم و اگر نخواست کنج عزلت اختیار کنم، دیگر حرفی ندارم. آریستید بهتر است سربازان را از اینجا برداری که محیط صمیمانه‌تر باشد، به امید دیدار آقایان.

لیزی‌ماک به سرعت از دری که آمده بود بیرون رفت و به اشاره آریستید سربازان نیز تالار را ترک کردند. پس از خروج آنان سکوت تالار را فرا گرفت، هیچ کس جرأت سخن گفتن و اظهار عقیده نداشت. همه یکدیگر را نگاه می‌کردند و دم از گفتار فرو بسته بودند. مردی از انتهای تالار برخاست و گفت:

– چرا ساکت نشسته‌اید؟ آیا شما را برای این جمع کردند که ساکت بنشینید و یکدیگر را نگاه کنید؟

همه متوجه او شدند، آن مرد از میان صفوف آنان گذشت و رو به روی آنها در جایی که لیزی‌ماک ایستاده بود ایستاد و گفت:

– رأی بزنید، سخن بگویید.

یکی دیگر برخاست و گفت:

– تو خود آغاز کن! چه کسی را شایسته سلطنت می‌دانی؟

آن مرد گفت:

– از قلب خود سوال کنید، امروز چه کسی شایسته سلطنت است؟

آنان یکدیگر را نگاه کردند، با وجود این که مأمورین لیزی‌ماک آنها را تطمیع کرده بودند، با وجود این که آنان را بیم داده بودند، باز می‌ترسیدند،

می ترسیدند که نام لیزی ماک را ببرند. با خود می گفتند او که مدعی است که
مهرداد ششم و وارث تارج و تخت پنت است چه می شود؟ اگر او پیروز شود؟
مردی که در جای لیزی ماک ایستاده بود گفت:

– چرا پاسخ نمی دهید، چرا ساکت مانده اید؟
پیر مردی برخاست و گفت:

– برا درم، سخن در تقسیم زمین یا چند گرده نان یا خرید اسب و ده و باع
نیست، باید نشست و رأی زد، تو می خواهی ما با عجله سخنی بگوییم، این که
شدنی نیست.

آن مرد گفت:

– آقایان، بهتر است نام کسانی را که شایسته سلطنت می دانید بنویسیم و
در اطراف یک یک آنان بحث کنیم.

باز همه سکوت کردند و آن مرد گفت:
– چرا ساکت مانده اید؟

او از جیب خود لوله‌ای پوست و پر و دواتی به در آورد و گفت:

– من نخست نام آن کس را که شایسته می دانم می نویسم.
لوله پوست را گشود، به زانو نهاد و چیزی بر آن نوشت و گفت:
– من نوشتمن.

پوست و قلم را به دست مردی که از همه به او نزدیک‌تر بود داد و گفت:
– تو هم بنویس.

آن مرد نگاهی به نامی که در رأس کاغذ نوشته شده بود کرد، لبش را
گزید و گفت:

– من نوشتمن نمی توانم.

– بگو من می نویسم.

– همین را بنویس.

– با شجاعت بگو نام لیزی ماک را بنویسم.

همه به هم نگاه کردند موضوع معلوم بود، باید نام لیزی ماک را نوشت.
آن مرد لوله پست را گرداند، همه نام لیزی ماک را نوشتند. آن مرد نگاهی به
نامه کرد و گفت:

– تمام شد، حال خوب است چند نفر انتخاب شوند و به خدمت او برویم و
عرض کنیم که ما وی را شایسته پنت می‌دانیم و جزو کسی را شایسته
نمی‌دانیم.

یکی از حاضرین گفت:

– همه می‌برویم.

– بسیار خوب.

آن مرد به سوی دری که آریستید از آن خارج شده بود رفت و در را
گشود. آریستید در آن اتاق ایستاده بود و آن مرد گفت:

– تمام شد، همه لیزی ماک را انتخاب کردند، می‌خواهند به حضور او
شرفیاب شوند، رأی شورا را بگویند و به نام شهر خود به سلطنت بر او سلام
کند.

آریستید به همراه او به تالار جلسه آمد و گفت:

– آقایان شور تمام شد؟

– آری سردار.

می‌خواهید رأی شورا را به نایب‌السلطنه اطلاع دهید؟

– آری سردار.

– همراه من بیایید.

آنان از کاخ سلطنتی خارج شدند و در حالی که آریستید در جلوی آنها
بود به سوی کاخ لیزی ماک رفتند. چون به کاخ رسیدند آریستید به افسر
نگهبان گفت:

– نایب‌السلطنه در کجا هستند؟

– در اتاق خود.

آریستید وارد سرسراند و روی به همراهانش کرد و گفت:

- در اینجا باشید.

آنگاه به سوی اتاق لیزی ماک رفت و او را دید که کنار پنجره ایستاده.

باغ را تماشا می‌کند. لیزی ماک چون او را دید، گفت:

- چه شد؟

- شما را انتخاب کردند و آمده‌اند که به عرض برسانند.

- بیاورشان.

آریستید در اتاق را گشود و اشاره‌ای کرد. اعضاء شورا در پی یکدیگر وارد اتاق شدند و به لیزی ماک تعظیم کردند. مردی که ابتدا به نام لیزی ماک زانوزده بود گامی جلو نهاد، کرنش کرد و گفت:

- مفتخرم که از طرف معتمدین و بزرگان شهرهای پنت به عرض برسانم که ما جز شما کسی را شایسته سلطنت نمی‌دانیم و افتخار داریم که به نام اهالی شهرهای خود شما را شاه و آقا و صاحب اختیار خود بدانیم.

آن مرد تعظیم کرد، دیگران نیز تعظیم کردند و لیزی ماک گفت:

- من از حسن ظن شما متشکرم، ولی این کار من نیست، شما می‌بایست مردی جوان را برای سلطنت انتخاب کنید که نیروی کار داشته باشد، نه مرا که تمام نیروی خود را در این مدت از دست داده‌ام.

آن مرد تعظیمی کرد و گفت:

- اعضاء شورا می‌گویند سردار وقتی به پنت آمد جوان و نیرومند و خرم بود، در این چند ساله نیروی جوانی خویش را در راه این آب و خاک تلف کرده، حال که از اعقاب شاهان پنت کسی یافت نمی‌شود هیچ کس شایسته‌تر از او نیست و ما نمایندگان ملت پنت بدین وسیله قدرشناصی خود را ابراز می‌داریم.

- متشکرم، امیدوارم که بتوانم برای ملت خود کارهای بزرگی انجام دهم، نظم را برقرار کنم و مملکت را رو به ترقی ببرم. آریستید حال که مرا به این

مقام انتخاب کرده‌اند فردا جشن کوچکی خواهیم گرفت تا آقایان در مراسم تاجگذاری ما حاضر باشند.

معتمدین کرنش کردند و به اشاره آریستید از اتاق خارج شدند. ساعتی بعد خبر انتخاب لیزی ماک به سلطنت در سینوب شایع شد.

هنوز مردم در شک و تردید بودند که سربازان آریستید و یونانیان در شهر به راه افتادند و به اهالی و کسبه اخطار می‌کردند که برای جشن آماده شوند. عده‌ای نیز به سوی معبد شهر رفته‌اند تا معبد را برای جشن تاجگذاری آماده کنند.

لائوس و افرادش با تمسخر به آنها نگاه می‌کردند. چون این خبر را به برزین دادند او خنده‌د و روی به مدیا و آناهید کرد و گفت:
-شاه یک روزه!

آن روز تا شب سربازان در شهر می‌گشتند و عربده می‌کشیدند. افراد لائوس از هر گوشای شده شراب گرد می‌آوردند و سربازان را به میخواری و پایکوبی دعوت می‌کردند، این دستور برزین بود. دم به دم قیمت شراب بالا می‌رفت ولی افراد لائوس پول خرج می‌کردند و شراب می‌خریدند. سر هر کوچه و برزن خم‌های شراب نهاده بودند و عده‌ای نیز بیست گردونه را پر از خم و مشک شراب کردند. به سوی سربازخانه رفته‌اند و به سربازان دادند. خم خانه‌های سینوب از شراب تهی شد و سربازان به غیر از افرادی که در کاخ لیزی ماک پاس می‌دادند مست و خراب افتادند.

شب به نیمه می‌رسید و سینوب بیدار بود. در سکوت و تاریکی شب افراد لائوس خود را برای نبرد فردا آماده می‌کردند، دیگر نه از شبگردان بیم داشتند و نه از سربازان، همه مست و خراب افتاده بودند. دسته آمازون‌ها در بام خانه‌ها تل‌ها از سنگ جمع کرده بودند و کمان‌ها را به زه می‌کردند و مردان اسلحه رزم خود را جلا می‌دادند. همه چشم به مشرق داشتند که چه وقت سپیده می‌دمد، ستارگان را می‌نگریستند و در پی طلوع ستاره صبح بودند.

لائوس در کنار برزین نشسته بود، چون شب از نیمه گذشت برخاست و گفت:

-وقت است که خود را به قرارگاه برسانم.

آنگاه خم شد و پیشانی برزین را بوسید و گفت:

-به جای تو نیز خواهم جنگید.

-لائوس من می‌توانم راه بروم، مرا همراه خود به قرارگاه ببر.

-نه برزین، سالها است که تو زحمت می‌کشی، به پای مرگ رفتی و باز گشته، اینجا را برای من بگذار.

برزین در بستر نیم خیز شد و گفت:

-لائوس، فقط برای تماشا، چرا می‌خواهی در اینجا انتظار بکشم و در رنج

باشم، در قرارگاه همه چیز را می‌بینم و آسوده خیال‌ترم، خواهش می‌کنم.

-بسیار خوب.

لائوس دو نفر از افراد خود را صدا کرد و آنان بازوان برزین را گرفتند.

برزین گفت:

-می‌توانم راه بروم شما از عقب من بیابید.

آنها به شتاب به سوی قرارگاه که در سمت دروازه شرقی دژ بود رفتند و

چون به آنجا رسیدند وارد شدند. لائوس برج بلندی را نشان داد و گفت:

-ما از اینجا همه شهر را زیر نظر خواهیم گرفت.

برزین برج را نگاه کرد و گفت:

-چند روزه این برج را ساختید؟ کسی چیزی نگفت؟

-یک ماه طول کشید و به همه گفتیم که این برج را برای رصد ستارگان

می‌سازیم. یکی دو نفر هم که معلوم بود از جاسوسان لیزی ماک هستند برای

تماشای آن آمدند و چون درون برج خالی بود و در سر آن سوراخی دیده

می‌شد سخن ما را باور کردند و در این دو روزه در بالا جایی برای ایستادن و

نشستن چند نفر درست کردیم.

آنگاه به بام رفتند و لائوس نگاهی به افق مشرق کرد و گفت:

ساعتی به دمیدن سپیده مانده، معلوم نیست مهرداد در کجا است، قرار بود اگر به دشت شرقی رسیدند با افروختن آتش ما را مطلع کنند.
از اینجا پیداست؟

از بالای برج بله، شما در اینجا باشید.

آنگاه به درون برج رفت، از پلها بالا رفت و نگاهی به دشت کرد، چون شعله آتش را که در وسط دشت زبانه می‌کشید دید به سرعت پایین آمد و گفت:

بلی رسیده‌اند.

آنگاه روی به مردی که آنجا ایستاده بود کرد و گفت:
— مأمورین ارتباط آمدند؟

بلی، طبق دستور شما در زیرزمین و اتاق‌ها جمع شده‌اند.

گوش کن، تو در پایین خواهی ماند، از هر دسته، مأمورین ارتباط، یک نفر در حیاط می‌ایستد، من دستور را به تو می‌گویم و تو به مأمور ارتباط مربوطه می‌گویی، چون او برای ابلاغ دستور به قسمت خودش رفت فوراً دیگری در حیاط جای او را می‌گیرد، فهمیدی؟

بلی.

آنگاه لائوس به حیاط رفت و دستور بالا را به مأمورین ارتباط نیز گفت.
چون به بام باز گشت بزرین افق را نشان داد و گفت:

سپیده دمید، این است صبح امید، این است پیش‌آهنگ ایزدمهر، این درخشش اسبان سپید گردونه زرین اوست، هم اکنون او بر گردونه خود سوار خواهد شد، گردونه‌ای که در آن هزار گرز و هزار تیغ، هزار شمشیر و هزار زوبین نهاده است و دوازده اسب نیرومند تیزرفتار آن را می‌کشند، رو به سوی ما خواهد آمد، او حامی جنگاوران آریانژاد، حامی کسانی است که با سپاه تیرگی و جهل، با دست نشاندگان اهرمن بدسرشت می‌جنگند.

افق مشرق روشن تر شد، یکی از مردان لائوس مجرمی که آتش در آن

شعله می‌کشید به درون برج برد. صدای اسلحه برخاست و برزین گفت:

– صدای سلاح شنیدم.

– این‌ها محافظین قرارگاه هستند.

در باز شد و عده‌ای مرد جنگی، همه مسلح به شمشیر و نیزه و تیر و کمان وارد شدند و در بالای بام و دیوارها جای گرفتند. لائوس کمانی با دو تیر برداشت و گفت:

– بدبالای برج می‌آیی؟

– آری لائوس برویم.

برزین به درون برج رفت، گویی تمام دردها را از یاد برده بود، مثل این بود که او را شکنجه نداده‌اند و بدنش درد نمی‌کند، او چون روزهای پیش از پله‌ها بالا رفت و از سوراخ گذشت و به طبقه بالای برج رسید. مجرم آتش در آنجا می‌سوخت و در کنارش مردی ایستاده بود. در پی برزین لائوس رسید و گفت:

– برزین بازوانت را یارای تیراندازی هست؟

– آری.

برقی در چشمان برزین درخشید، کمان را گرفت و تیری در آن نهاد و گفت:

– به نام ایزد مهر، به یاد دو زن شجاع مهشید و میلوس، به نام آندروماک.

پیکان تیر را در مجرم فرو کرد، چون پیکان مشتعل شد کمان را به آسمان گرفت، زه را کشید و تیر را رها کرد.

خدنگ مشتعل سینه آسمان را شکافت و بالا رفت، چون شهاب قوسی زد و در حالی که نور آن در هوای نیمه روشن صبحدم به خوبی دیده می‌شد به سوی زمین سقوط کرد و برزین تیر دوم را در جهت دیگر رها کرد. هنوز تیر دوم در فضای بالا می‌رفت که خروشی سهمگین برخاست، خروشی که لرزه بر

اندام دلاوران جنگ دیده می‌انداخت. برزین دو دست را به لبه برج تکیه داد و گفت:

– خروش خشم. شعله‌های خشم، لیزی ماک با خبر باش که رسید، خود را آماده کن.

غلله و خروش هر دم بالا می‌گرفت، آریستید دیوانهوار از اتفاقش بیرون جست و لیزی ماک وحشت‌زده از خواب پرید. یکی از افسران شبگرد دوان خود را به آریستید که هراسان در وسط سرسرای عمارت خود ایستاده بود رساند و گفت:
– سردار مردم قیام کردن.

رنگ از روی آریستید پرید و افسر نگهبان را پیش خواند و گفت:
– فوراً خود را به سربازخانه برسان! شیپور آماده باش را بزنید!

لیزی ماک وقتی خبر قیام را شنید دیوانهوار به سوی سلاح خود دوید و در حالی که لباس می‌پوشید دستور داد افرادش آماده شوند. موقعی که افراد او خود را آماده می‌کردند، صدای شیپور آماده باش از سوی سربازخانه شنیده شد و لیزی ماک در رأس افرادش به سوی سربازخانه که بین کاخ او و کاخ آریستید و قصر سلطنتی واقع شده بود رفت. جلوی در سربازخانه با آریستید مصادف شد و گفت:

– چه خبره؟ چه شده؟

– مردم قیام کرده‌اند، عده‌ای از شبگردان را کشته‌اند. یک افسر شبگرد خود را به کاخ من رساند و خبر داد.

آنها به سربازخانه وارد شدند، سربازان که هنوز نیمه مست یا خمار بودند به سرعت لباس می‌پوشیدند. لیزی ماک فریاد زد:
– عجله کنید! آماده شوید!

آنگاه شتابان به بالای برج سربازخانه رفت، نگاهی به شهر کرد و به آریستید که همراه او بود گفت:

- هنوز خبری نیست؟

- نمی‌دانم فعلًاً باید آماده شد، تا ببینیم چه می‌شود.

- چقدر سرباز داری؟

- پانزده هزار نفر سرباز و شبگرد.

- کافی است؟

- گمان می‌کنم.

- باید منلاس را خبر کرده، فوراً او را خبر کن.

آریستید شتابان از برج فرود آمد، سربازان آماده شده بودند و اسبان خود را زین می‌نهادند. آریستید افسران را پیش خواند و گفت:

- فوراً در اطراف کاخ‌های سلطنتی سنگر بگیرید و تا دستور ثانوی به کسی حمله نکنید، فقط مواظب باشید.

- خود او به سوی کبوترخانه رفت تا به منلاس خبر بدهد. لیزی ماک در بالای برج شهر را تماشا می‌کرد. در روشنایی سپیدهدم دسته‌های مسلح که در کوچه‌های شهر حرکت می‌کردند دیده می‌شدند. سربازان اطراف کاخ سلطنتی و کاخ لیزی ماک را گرفته بودند. چون آریستید به برج بازگشت لیزی ماک گفت:

- آریستید، ما وضع دفاعی به خود گرفته‌ایم و این صحیح نیست، باید حمله کنیم، باید مخالفین را سرکوب کرد.

- همین کار را می‌کنم ولی هنوز دشمن معلوم نیست، ما نمی‌دانیم به کجا و چه کسی حمله کنیم.

لیزی ماک در چهره آریستید خیره شد و با صدای تحکم آمیز گفت:

- آریستید، شهر را ویران کن، بسوزان، باید مخالفین از خشم بлерزند، و حشت انتقام من در دل‌های آنان جای گیر شود، ویران کن، بسوزان، نابود کن! می‌فهمی؟

لیزی ماک چون عفريتی و حشت‌انگيز نعره می‌کشید و مرگ و نابودی از

همه وجود او فرو می‌ریخت، چشمانش که به رنگ خون شده بود با وضعی
موحش در حدقه می‌چرخید. مشتاش را گره کرد و فریاد زد:
- ویران کن، بسوزان تا کسی جرأت نکند علیه من در کنج خانه نیز
سخنی بگوید.

آریستید ساکت ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد. لیزی ماک با قیافه مهیب
و حشتانگیز خود متوجه او شد و فریاد زد:
- می‌ترسی؟ می‌ترسی؟ ای جبون! ای ترسو! ای بزدل! من امر می‌کنم. من
شاه تو، لیزی ماک، برو.

آریستید قدمی به عقب نهاد، لیزی ماک بوی مرگ می‌داد، نعره می‌زد،
ناسزا می‌گفت، دست لرزانش را به سوی شمشیرش برد، آریستید به سوی در
رفت و گفت:

- شاه من، از خشم و خوش نتیجه‌ای نخواهید برد، با صبر و شکیابی بهتر
می‌شود کار کرد.

لیزی ماک که چون درنده‌ای مخوف و ترسناک شده بود نعره زد:
- مرا نصیحت می‌کنی؟ مرا؟ تو هم خائeni. تو نیز با مهرداد همدستی، مثل
او، چرا نباید از تو طئه خبر داشته باشی چرا، می‌دانستی، هان؟

به سوی او جست، شمشیرش در فضا درخشید، آریستید به عقب جست
غافل از این که پشت او جز پلهای برج چیزی نیست، در هوا معلق شد،
فریادزنان به پایین سقوط کرد و روی سنگ فرش سربازخانه افتاد.

لیزی ماک شتابان پایین دوید، سربازان گرد نعش آریستید جمع شده
بودند. لیزی ماک با پای خود ضربه‌ای به جسد او زد و گفت:

- این است سزای خیانت!
آنگاه روی به سربازان کرد و گفت:

- همراه من بیایید، سربازانی که ملاس فرستاده کجا هستند؟
یکی از سربازان عده‌ای را که در گوشه‌ای جمع بودند نشان داد.

لیزی ماک گفت:

- همه سوار شوید، شتاب کنید.

آنگاه به سوی اسبش رفت، روی آن جست و از سربازخانه خارج شد.
در همین موقع مردی به همراه دو سرباز یونانی به جلوی سربازخانه رسیدند،
چون لیزی ماک از سربازخانه بیرون آمد آن مرد به سوی وی دوید و گفت:
- سردار من از بی‌تی‌نه می‌آیم.

لیزی ماک لگام اسبش را کشید و گفت:

- از سوی الکساندر؟

- بلی سردار! من از افسران الکساندر هستم که قرار بود شرفیاب شوم.

- خوب، خوب، چه وقت رسیدی؟

- ساعتی پیش.

- الکساندر کجا است؟

- در مرز بی‌تی‌نه.

- فوراً به سوی او برو و بگو به طرف سینوب حرکت کند، هر چه می‌تواند سریع و با شتاب.

آنگاه به افسری که در کنار او بود روی کرد و گفت:

- اسبی تازه نفس و نیرومند به او بدھید که فوراً حرکت کند.

- اطاعت می‌کنم سردار ولی.

- ولی چه؟

آن مرد جعبه‌ای را که در دست یکی از سربازان بود نشان داد و گفت:

- اینها کبوتر نامه‌بر هستند.

- آه چه بهتر، بنویس و بفرست، عجله کن.

آن مرد به سربازخانه وارد شد و لیزی ماک به اسبش رکاب کشید و به سوی میدان وسیع جلوی کاخ سلطنتی رفت.
سربازان در آنجا آمده بودند، چون لیزی ماک رسید افسرانش گرد او

جمع شدند و لیزی ماک گفت:

-شورشیان در کجا هستند؟

-شاه من، کوچه‌ها را سنگر بسته‌اند و مثل این که از طرف جنوب به سربازان محافظه دروازه‌ها حمله کرده‌اند.

-فوراً هزار سرباز بردار و در هر دروازه پانصد نفر بگذار.

-سردار کوچه‌ها را سنگر بسته‌اند.

-احمق از بیرون شهر، از دروازه شرقی خارج شو و به سوی جنوب برو. شتاب کن.

-آن افسر به سوی نفرات خود رفت و لیزی ماک روی به دیگران کرد و گفت:

-مثل این که شورش به همه شهر سرایت نکرده؟

-نه سردار، ببخشید شاه من، فقط در آن قسمت شهر بین دو خیابانی که از میدان شهر به غرب و به جنوب می‌رود واقع شده.

-پس معلوم است اینها نقشه دیگری دارند، امیدوارند از خارج به آنها کمک شود و می‌خواهند دروازه‌های غربی را در دست داشته باشند.

لیزی ماک نگاهی به آسمان کرد و گفت:

-روز بالا آمد، گفتید دهانه کوچه‌ها را سنگر بسته‌اند؟

-آری شاه من ولی سنگر محکمی نیست، مقداری چوب و تخته جمع کرده‌اند.

-لبخندی لبان لیزی ماک را گشود و گفت:

-می‌فهمید نقشه آنها چیست؟

-نه سردار.

-ما را به درون کوچه‌های تنگ می‌کشند و از بالای دیوارها به ما حمله‌ور می‌شوند.

افسان نگاهی به یکدیگر کردند و لیزی ماک در حالی که رو به روی

خود را نگاه می کرد گفت:

- ولی نمی دانند که لیزی ماک استاد آنان است. خوب برج های قلعه گیری را بیاورید، عجله کنید.

یکی از افسران برای آوردن برج ها رفت و لیزی ماک گفت:

- درست گوش کنید! ما باید خانه به خانه تصرف کنیم و پیش برویم و اگر نشد شهر را آتش خواهیم زد، البته آن قسمت را که در تصرف شورشیان است.

لائوس از فراز برج بسیج و گرد آمدن افراد لیزی ماک را تماشا می کرد و چون دید که افراد هنوز جلوی کاخ جمع هستند روی به برزین کرد و گفت:

- برزین، لیزی ماک خیال حمله ندارد.

- لائوس، من گمان نمی کنم این خرس در تلمای که تو تهیه دیده ای بیفتند.

لائوس لبخندزنان گفت:

- برزین عزیز، آن قدر دام های گوناگون در راه او چیده ام که بالاخره در یکی از آنها گرفتار خواهد شد، بین برزین او می خواهد با برج های قلعه گیری به ما حمله کند.

لائوس تیری در کمان نهاد، پیکان را در آتش فرو کرد و سپس تیر را در فضای رها کرده برزین گفت:

- این علامت چه بود؟ وانگهی در روشنی تیر دیده نمی شود.

- دود را می بینند؟

برج های قلعه گیری را سربازان از قصر سلطنتی بیرون کشیدند و نزدیک دهانه کوچه هایی که افراد لائوس در آن جا سنگر گرفته بودند نگه داشتندند. این برج ها شبیه مکعب مستطیل بود که درون آن را به چند طبقه تقسیم کرده بودند، در هر طبقه ده سرباز جای می گرفت و هشت چرخ بزرگ در زیر آن قرار داشت. چون سربازان در طبقه های برج قرار گرفتند به دستور لیزی ماک عده ای از سربازان قوی هیکل از عقب برج را به سوی کوچمه راندند. چهار

برج بلند آهسته به کوچه‌ها نزدیک شدند. برزین روی به لائوس کرد و گفت:

لائوس تیراندازان دشمن از درون برج‌ها افراد ما را تیرباران خواهند کرد.
آری.

در همین موقع هیاهویی از سمت دروازه شهر برخاست و لائوس گفت:

برزین، رفای ما حمله کردند، به زودی دروازه‌ها را تسخیر می‌کنند.
برج‌ها با صدای گوشخراس خود پیش می‌آمدند ولی فرسودگی چرخها و سنگینی برج و سرنشینان آن اجزاء نمی‌داد که با سرعت بیشتری به پیش رانده شوند. لائوس با دقت آنها را نگاه می‌کرد و تمام حواسش به سوی افراد خود و برج‌های متحرک بود که ناگهان فریادی از پایین برج شنیده شد. لائوس خم شد و گفت:

چه خبر است؟ چه شده؟

سردار عده‌ای از افراد دشمن از بیرون شهر به دروازه‌های غربی وارد شدند.

لائوس لبیش را به دندان گزید و گفت:

برزین اینها از کجا رسیده‌اند؟ آیا مهرداد نتوانسته جلوی منلاس را بگیرد.

نه این‌ها افراد منلاس نیستند، زیرا اگر منلاس به شهر نزدیک می‌شد ما می‌دیدیم، گمان می‌کنم اینها را لیزی‌ماک فرستاده.
لیزی‌ماک؟

آری دوست من تو با مرد بیچاره و احمقی طرف نیستی، او نقشه ما را درک کرده و عده‌ای از افراد خود را فرستاده تا دروازه‌های غربی را حفظ کنند.

لائوس در حالی که دندان‌هایش را روی هم می‌فرشد گفت:

مهم نیست برزین.

-برای چه مهم نیست، اگر دشمن دروازه‌ها را حفظ کند، حتی اگر منلاس مغلوب شود باز کار ما تمام است، لیزی ماک ما را از بین می‌برد و با خیال راحت پشت دیوارهای بلند سینوب می‌نشینند. شاید از دوستان خارجی او نیز به وی کمک برسد، لائوس بیخش من فکر می‌کنم تو کار را ساده گرفتادی.
-نه بروزین.

-برج‌ها نزدیک می‌شوند، تیراندازان شروع کردند.
در حقیقت تیراندازانی که در برج‌ها نشسته بودند، رگبار تیر به سر مدافعين کوچه‌ها باریدند و از سوی کوچه‌ها و بام خانه‌ها تیرهای مشتعل به سوی برج‌ها پرتاب می‌شد ولی این تیرها روی بدنه صاف و صیقلی برج می‌لغزیدند و می‌افتادند. در عقب برج‌ها سربازان لیزی ماک با گام‌های شمرده در حالی که نیزه‌های بلند خود را به دست راست و سپر را به دست چپ گرفته بودند پیش می‌آمدند. بروزین به صورت لائوس نگاه کرد و گفت:
-رفیق مثل این که کار تمام است.

* * *

منلاس در رأس سوارانش چون شهاب به صف پیاده‌ها نزدیک می‌شد، گویی او جز پیاده‌های گردافکن دیگر افراد دشمن را نمی‌دید، آشکار بود که او می‌خواست صف پیاده جناح چپ ارتش مهرداد را از هم بپاشد و به سوی سینوب برود.

گردافکن در قلب افراد خود ایستاده بود، قلب همه می‌لرزید نجات آنها امکان‌پذیر نبود، نیزه‌های بلند سواران منلاس همه آنها را درو می‌کرد ولی افراد گردافکن خونسرد در جای خود ایستاده بودند. سواران منلاس به ده قدمی پیاده‌ها رسیدند، مهران روی به پرچم دار خود کرد و گفت:

-پرچم سبز را برافراز.

پرچم دار به سرعت پرچم سبززنگ را بلند کرد، گردافکن که از زیر چشم بدان سو نگاه می‌کرد دست خود را بالا برد.

منلاس نزدیک می‌شد، یونانیان نیزه‌های بلند خود را به جلو گرفته بودند و اسب می‌تاختند. ناگهان منلاس فریادی از خشم برکشید، افراد گردافکن به سرعت عجیبی به سوی سواران قلب و جناح چپ دویدند و منلاس در جلوی خود جز بیابان چیزی ندید ولی بیابانی که در دو سمت آن سواران سنگین اسلحه مهرداد صف کشیده بودند، بدین ترتیب با یک حیله جنگی ظریف منلاس در وسط دو رده سوار سنگین اسلحه گرفتار شد. قبل از این که او بتواند تصمیمی بگیرد اسب‌های تیز تک، آنان را به وسط دو رده سوار سنگین اسلحه کشیده بودند.

منلاس لبش را به دندان گزید و در دل گفت:
 - ای مهران! مهران! خوب مرا گول زدی! واقعاً حق دارند کسانی که تو را مهران بزرگ می‌نامند.
 لگام اسبش را کشید و دو دستش را بلند کرد. افراد او نیز لگام کشیدند و منلاس فریاد زد:

- رفقا جای توقف نیست به تاخت به سوی سینوب.
 دوباره رکاب کشید، عده‌ای سوار از طرف جناح راست به تاخت به سوی انتهای میدان نبرد پیش می‌آمدند که راه گریز را بر آنان مسدود کنند، از عقب نیز مهران با سوارانش راه را بر آنها گرفتند، یونانیان وحشتزده اسب می‌تاختند، سواران دشمن از هر سو به آنها نزدیک می‌شدند.

یونانیان به اسب‌های خود فشار می‌آوردند که صدای هیاهو و نعره جنگی سکاها از عقب و جناح راست برخاست و جنگ آغاز شد. منلاس قبل از این که بتواند بفهمد از کدام سو افرادش با نفرات دشمن در گیر شده‌اند خود را با گلوها که نعره زنان اسب می‌تاختند رو ببرو دید. منلاس نیزه بلندش را به دست گرفت و پیش راند. آرسن غرش کنان چون دیوی از بند رسته رسید، با تیر جنگی خود ضربه‌ای به زیر نیزه منلاس زد و فریاد زد:
 - حمله کنید.

نیزه منلاس از وسط شکست، به سرعت شمشیر خود را کشید ولی تاخت اسب او را از آرسن دور کرد. از هر سو افراد دشمن در میان سپاهیان او رخنه می‌کردند و آنها را از هم دور می‌ساختند. مهران به دستی شمشیر و به دستی تیر جنگی دشمن را روی هم می‌ریخت و سپاهیان خود را به جلو می‌راند. دیوفانت از سوی دیگر حمله کرد. مهران در حال جنگ دید که نیزه‌ای در سینه یک یونانی فرو رفت و نیزه‌دار یونانی را از سر اسب بلند کرد و به گوشمای پرتاب کرد. مهران فریاد زد:

—دانام تویی؟

نیزه‌دار مثل گلوله روی اسب خالی سرباز یونانی جست و گفت:

—آری سردار من، آخر من پیاده بودم.

یونانیان خود را باخته بودند، نعره‌های جنگی سکاها و گلوها و تیرهای برنده آنان روحیه یونانیان را ضعیف کرده بود ولی آنها از سربازانی نبودند که بدین آسانی دست از جنگ بردارند. از هر سو گرد هم جمع شدند، یک مربع مستطیل درست کردند و چون دژی محکم جلوی دشمن را گرفتند. منلاس در ضلع غربی مربع بود و کوشش می‌کرد افرادی را که رو به رویش بودند از پیش بردارد و راه فرار را بگشايد.

نبرد از حرارت اولیه و هیاهوی نخست افتاد، باز بین دو دسته فاصله‌ای ایجاد شد. یونانیان در مستطیل خود به هم فشرده شده بودند و افراد مهرداد در فاصله کمی دور آنها را گرفته بودند. مهران آنها را نگاه کرد و به مهرداد که در کنارش ایستاده بود گفت:

—شاه من یونانیان جنگجویان ورزیده‌ای هستند، هر ارتشی به جای آنها بود روحیه خود را از دست می‌داد اما اینها به سرعت یک قلعه جنگی درست کردند.

مهران به عقب نگاه کرد، کلون در پشت او ایستاده بود. مهران گفت:

—کلون، پرچم تیر را برافراز.

کلون پرچمی را بلند کرد، افراد مهرداد به سرعت کمان‌ها را به دست گرفتند. صف جلو با نیزه و تبر و صف عقب با تیر حمله کردند، دوباره هیاهو در گرفت. مهران روی به داتام و کلون کرد و گفت:
- اگر ما این ضلع مربع را که در جلوی ما است بشکافیم کار دشمن تمام است؟

- آری سردار.

این گردافکن بود که سوار بر اسب یکی از یونانیان خود را به آنها رساند.
مهران لبخندزنان گفت:
- حال درست شد، رفقا حمله کنید.

چهار مرد دلیر در کنار هم به سوی دشمن حمله کردند و در عقب آنها سوارانشان اسب تاختند. به یک حمله عده‌ای از یونانیان را از پای درآوردند اما جنگجویان یونانی مردانه می‌جنگیدند و صف دوم جای صف اول را می‌گرفت. از سوی دیگر آرسن و سپهرداد و تیکران از طرف راست و دیوفانت از سمت چپ حمله را شروع کردند، فشار آنان چنان بود که در کمترین مدت مربع به دو قسمت تقسیم شد. در همین موقع صدای شیپور از سمت غرب برخاست، این علامت منلاس بود که می‌فهماند راه باز شده است.
مهران فریاد زد:

- آنها را تعقیب کنید!

- یک قسمت از مربع که در میان افراد مهرداد محاصره شده بودند هر دم به هم فشرده می‌شدند، مهران که چنین دید روی به کلون کرد و گفت:
- پرچم مرا برافراز و به دنبال من بیا.

کلون پرچم را افراشت و مهران به تاخت از سمت شمال به سوی منلاس اسب راند افراد او نیز در عقبیش اسب تاختند. منلاس با باقی‌مانده افرادش چون شهاب به سوی سینوب می‌رفت و مهران نیز در عقب او اسب می‌تاخت. در میدان رزم سپاهیان مهرداد یونانیان را روی هم می‌ریختند و چون آفتاب به

وسط آسمان رسید دیگر از افراد دشمن کسی نمانده بود. جنگجویان مهرداد دست از رزم برداشتند و مهرداد به سرعت افسران خود را جمع کرد و گفت:
-مهران در تعقیب منلاس به سوی سینوب رفته، نباید گذاشت دشمن دوباره جان بگیرد، پیاده‌ها بمانند و سواران به سوی سینوب بروند، اسفندیار را خبر کنید تا پیاده‌ها را از عقب بیاورد، حرکت کنید.
خود او رکاب بر اسبش کشید و افسرانش در رأس سواران خود در عقب او حرکت کردند.

در دشت وسیع جلوی سینوب اثری از مهران و منلاس دیده نمی‌شد، معلوم بود آنها به هم نرسیده‌اند و هر دو به سینوب که از دور چون لکه سیاهی دیده می‌شد نزدیک شده‌اند.

* * *

لائوس نگاهی به بزرگی کرد و گفت:
-نه رفیق کار ما تمام نیست.

برج‌ها با صدای گوش خراش خود جلو می‌آمدند. نخستین برج به کوچه‌ای رسید. از سوی افراد لائوس فعالیتی نشد و لیزی ماک که سوار بر اسب در عقب افرادش ایستاده بود روی به افسران خود کرد و گفت:
-رجاله‌ها ترسیدند.

برج اول وارد کوچه شد، از بالای برج به سوی خانمه‌ها تیراندازی می‌شد ولی سربازان تیرانداز کسی را نمی‌دیدند زیرا افراد لائوس خود را مخفی کرده بودند. برج‌های دیگر نیز به کوچه‌ها وارد شدند. افراد لیزی ماک در عقب برج‌ها به خانمه‌ها نزدیک شدند و لیزی ماک به یکی از افسرانش گفت:
-دستور بده سربازان از دیوارها بالا بروند.

آن افسر اسب راند تا دستور لیزی ماک را ابلاغ کند که ناگهان صدای مخوفی شنیده شد و یکی از برج‌ها آن برجی که قبل از همه به کوچه رانده شده بود سرنگون شد. برج چوبین وسط کوچه افتاد، سربازان آن دست و پا

شکسته در درون آن ماندند و صدای فریاد و ناله آنان برخاست.
لیزی ماک فریادی از خشم برکشید و به فرمانده سوارانش که در کنار او
ایستاده بود گفت:
—حمله کنید.

ولی هنوز سخن او تمام نشده بود که صدای دیگری برخاست، برج دوم و
در پی آن برج سوم و چهارم و پنجم نیز سقوط کردند. لیزی ماک چون خرس
تیرخورده‌ای نعره می‌کشید، خود مشعلی فروزان به دست گرفت و به تاخت به
سوی یکی از کوچه‌ها رفت و مشعل را روی برج چوبین انداخت. بقیه سواران
نیز از او تقلید کردند و در اندک مدتی برج‌ها آتش گرفتند و زبانه آتش از
دیوار خانه‌ها بالا رفت. صدای ضجه و ناله مجروه‌های که در برج‌ها محبوس
شدند قلب سربازان و انقلابیون را به لرزه درآورد. لیزی ماک فریاد زد:
—نرده‌بان بیاورید.

سربازان نرده‌بان را جلو آوردند و به دیوار خانه‌ها تکیه دادند. لیزی ماک
قبل از همه بالا رفت و سربازان در پی او از نرده‌بان بالا رفتند. انقلابیون از فراز
بام خانه‌ها به سوی سربازان سنگ و تیر می‌باریدند.

ولی یونانیان خشمگین بی اعتنای به تیراندازی آنان از نرده‌بان‌ها بالا می‌رفتند،
لیزی ماک قبل از همه به بالای بامی رسید شمشیرش را دور سر چرخاند و به
انقلابیون حمله کرد.

لیزی ماک جنگجوی شجاعی بود، انقلابیون که در نبرد تن به تن ورزیده
بودند از مقابل او عقب می‌نشستند، لیزی ماک با حملات پی در پی خود بام را
از دشمن خالی کرد. در بام‌های دیگر نیز انقلابیون نتوانستند مقاومت کنند و
عقب نشستند.

یکی از افسران لیزی ماک روی به او کرد و گفت:
—شاه من، شما خود را به خطر نیفکنید، خواهش می‌کنم از بام فرود آید،
همین قدر برای تهییج سربازان کافی است.

لیزی ماک از نردهان پایین رفت و به افرادش که در میدان بودند فرمان حمله داد. سربازان به سرعت از نردهانها بالا رفتهند تا دشمن را تعقیب کنند. برزین در بالای دیدگاه پیشروی دشمن را نگاه می‌کرد ولی چون سقوط چرخ‌ها را دیده بود نمی‌خواست خود را از پیشروی دشمن مشوش نشان دهد. لائوس که از زیر چشم او را نگاه می‌کرد گفت:

-برزین دشمن خانه‌های ردیف اول را تسخیر کرده و تو ساکنی.

-چه بگوییم، راستی برج‌ها چگونه سقوط کردند؟

-خیلی ساده در وسط هر کوچه حفره‌ای حفر کرده بودیم و حفره‌ها موجب سقوط برج‌ها شدند، این اندرز مهران است.

سربازان لیزی ماک خود را برای حمله به خانه‌های ردیف دوم آماده می‌کردند، برج‌ها چون مشعلی می‌سوختند. لیزی ماک پی در پی افرادش را به حمله تشویق می‌کرد که ناگهان صدای عظیمی برخاست، گرد و غبار فضا را فرا گرفت و صدای ناله و ضجه بر آسمان بلند شد. لیزی ماک فریاد زد:

-چه شد؟

صدا پی در پی تکرار می‌شد و گرد و غبار غلیظ‌تر می‌گردید. لیزی ماک و بقیه افرادش به چپ و راست می‌دویدند و هر کس از دیگری می‌پرسید چه شده؟ این صدا چیست؟

ناله و فریاد شهر را می‌لرزاند، از میان گرد و غباری که کوچمه‌ها را فرا گرفته بود تیرهای انقلابیون می‌گذشت و به سر و روی سربازانی که در میدان بودند می‌ریخت. کم کم غبار بر طرف شد، لیزی ماک لبیش را به دندان گزید. تمام خانه‌های ردیف اول که در تصرف افراد او درآمده بود فرو ریخته بودند و در میان دیوارهای فرو ریخته اجساد یونانیان و یا افراد مجروح که ناله‌کنان به سوی میدان عقب می‌نشستند دیده می‌شد. بر فراز تل بزرگی که از ویرانهای خانه‌ها درست شده بود افراد دشمن دیده می‌شدند.

لائوس که در بالای برج از زیر چشم برزین را نگاه می‌کرد گفت:

—می‌دانید چه شد، ما زیر دیوار خانه‌ها را خالی کرده بودیم؛ این نقشه را یکی از معماران کهن‌سال طرح کرده، زیر دیوار خالی شده را چوب‌بست و تیر گذاشتیم به طوری که اگر یک تیر را بکشیم دیگر تیرها و چوب‌بست‌ها سقوط کنند و خانه فرو ریزد. به هر یک از این تیرها طنابی بستیم که ده مرد نیرومند در دست گرفتند و کشیدند و این شد که می‌بینی.

لیزی ماک افراد خود را جمع کرد، بیش از سه هزار نفر نفراتش در زیر آوار از بین رفته بودند. لائوس که میدان را تماشا می‌کرد پارچه قرمزی را به سر چوب‌بست و بالای برج دید گاه برآفرانست. بلافاصله صدای نعره‌های جنگی از هر سوی شهر بلند شد و صدای طبل و شیپور برخاست، گویی جهان به آخر رسیده بود یا هزاران هزار مرد جنگی به سینوب حمله‌ور شده‌اند.

لیزی ماک متوجه شانه چون دیوانگان به دور خود می‌چرخید، سربازانش سخت‌تر از او وحشت کرده بودند، همه‌مد و هیاهو و نعره‌های جنگی هر دم بیشتر و به میدان مرکزی نزدیکتر می‌شد.

لیزی ماک روی به افسرانش کرد و گفت:

—مثل این که از همه طرف دشمن به ما حمله می‌کند.
—آری شاه من، بیینید.

در دهانه یکی از کوچه‌های شرقی عده‌ای نمایان شدند و در میان آنها سواری دیده می‌شد. لیزی ماک گفت:

—نیمی از سربازان مواطن خرابه‌ها باشند، بقیه همراه من بیایند.

آنگاه سوار اسبیش شد و به سوی دشمن تازه رفت. بالای بام‌ها و روی دیوارها پراز مردان مسلح بود. لیزی ماک به تاخت به سوی آنها رفت، آنها که در دهانه کوچه‌ها بودند نیزه‌های بلندی در دست داشتند و فقط یک سوار در میانشان دیده می‌شد. آن سوار کمی جلو آمد، نیزه بلندی در دست داشت، افرادش در عقب او صف کشیده بودند و نیزه‌های خود را به سوی افراد لیزی ماک گرفته بودند. لیزی ماک که چنین دید روی به افراد خود کرد و

گفت:

- حمله سریع روی آنها سودی ندارد با نیزه‌های بلند خود جلوی حمله را می‌گیرند، آهسته جلو بروید.

افراد لیزی ماک آهسته جلو رفتند، دشمن نیز به آنها نزدیک شد، تنها سواری که در میان آنها بود و معلوم بود فرمانده آنان است درست رو به روی لیزی ماک قرار گرفته بود. ناگهان از بالای دیوارها تیراندازی شروع شد، چنان پی در پی و سریع تیراندازی می‌کردند که سربازان لیزی ماک به ناچار عقب نشستند. فرمانده دشمن نیزه بلندش را دور سر چرخاند و رکاب کشید. لیزی ماک دانست که او به سوی وی می‌آید، نیزه یکی از افرادش را گرفت و او نیز حمله کرد. صدای برخورد نیزه‌ها به سپرها برخاست و نیزه لیزی ماک از وسط شکست. او به سرعت شمشیرش را کشید و دشمن در چشمان او خیره شد و فریاد زد:

- لیزی ماک مرا می‌شناسی؟ من مدیا هستم.

لیزی ماک فریادی از خشم برکشید، مدیا نیزه خود را به گوشاهای پرتاب کرد و شمشیرش را کشید و گفت: "و اینها که در عقب من هستند، آمازون‌ها هستند. حمله کنید."

مدیا چون صاعقه به لیزی ماک حمله کرد و فریاد زد: "ای جنایتکار، مرگ تو در دست من است."

شمشیرش را محکم فرود آورد ولی لیزی ماک با سپر ضربه او را رد کرد. مدیا غرشی برآورد و به سرعت تبر کوچکی را به سوی لیزی ماک پرتاب کرد و گفت:

- بمیر بدخت.

تبر از لیزی ماک گذشت و در عقب او سربازی را از پای درآورد. لیزی ماک در حالی که از شدت خشم می‌لرزید به سوی مدیا تاخت. دو هماورد با هم گلاویز شدند. از سوی دیگر افراد مدیا، زنان دلیر سینوب

با نیزه‌های بلند خود به سربازان لیزی ماک حمله کردند. از سوی شرق نیز عده‌ای به میدان تاختند و جنگ به شدت شروع شد، از بالای دیوارها تیراندازان افراد لیزی ماک را مستأصل کرده بودند و آن دسته از یونانیان که رو به روی خرابه‌ها بودند چون چنین دیدند به کمک رفقای خود شتافتند و با حملات پی در پی آمازون‌ها را عقب نشاندند. مدیا یک وقت متوجه شد که در میان یونانیان محاصره شده، از شدت خشم فریادی برآورد و لیزی ماک را رها کرد و به دیگران حمله‌ور شد. آمازون‌ها که فرمانده خود را در محاصره دیدند دوباره حمله کردند. مدیا به چپ و راست اسب می‌تاخت و شمشیر می‌زد. لیزی ماک محو تماشای او بود و دل در سینه‌اش می‌تپید، خواست دستور بدهد که او را زنده دستگیر کنند که یکی از افسرانش خود را به او رساند و گفت:

– شاه من می‌شنوید! گوش بدھید! گوش بدھید.

– به چه چیز گوش بدھم.

– شاه من صدای‌هایی که از سوی غرب می‌آید. گوش بدھید آنها چه می‌گویند.

لیزی ماک با لحنی که حکایت از تشویش او می‌کرد گفت:

– نمی‌فهمم چه می‌گویند.

– می‌گویند دروازه‌های غربی سقوط کرد، ارتش مهرداد وارد شهر شد.

لیزی ماک وحشتزده فریاد زد:

– نه، نه، دروغ است، دروغ است! بجنگید بجنگید!

در همین موقع یکی از سربازان فریاد زد:

– فرمانده نگاه کنید! نگاه کنید!

بر فراز ویرانه خانه‌ها، پرچم عقاب می‌درخشید^۱ و در اطراف آن و در

قسمت‌های دیگر مردان مسلح دیده می‌شدند. همان افسری که در کنار

۱ - در قدیم پرچم‌ها از فلز و به شکل حیوانات و با پرندگان ساخته می‌شد.

لیزی ماک بود گفت:

-ببینید شاه من، اینها از افراد مهرداد هستند در کنار پرچم، آن مرد را نگاه کنید، او روح خبیث انقلابیون مهران است.

لیزی ماک با چشمانی که از شدت ترس فراخ شده بود به پرچم عقاب و مردی که در کنار آن ایستاده بود نگاه کرد و سپس به افرادش نگریست و گفت:

-سوار شوید.

در همین موقع پرچم به حرکت درآمد، صدای طبل و شیپور برخاست و مهران و سربازانش با گام‌های شمرده از خرابدها پایین آمدند. لیزی ماک به روی اسبش جست و گفت:

-به سوی دروازه‌های جنوبی.

-صدای سم اسبان برخاست و لیزی ماک و افرادش شتابان خیابان عربیض شهر را که به دروازه‌های جنوبی منتهی می‌شد در پیش گرفتند. در همین موقع انقلابیون از هر طرف وارد میدان شدند و در حالی که فریاد می‌زدند:

-زنده باد سردار مهران! به دنبال فراریان می‌دویند.

لیزی ماک چون شهاب اسب می‌راند و چون به دروازه رسید فریاد زد:
-باز کنید.

دروازه‌بانان شتابان دروازه را باز کردن و لیزی ماک و سوارانش به تاخت از شهر خارج شدند و دروازه به سرعت بسته شد، لیزی ماک لگام اسبش را کشید.

نگاهی به سوی شرق کرد و گفت:

-خبری نیست! آنها از کجا وارد شهر شدند؟ دروازه‌های شرقی بسته است، آه ما گول خوردیم.

یکی از نفراتش گرد سوارانی را نشان داد و گفت:

-ببینید سردار.

لیزی ماک بدانسو نگاه کرد و گفت:

– سواران مهرداد، یا منلاس، ما به سوی جنگل‌های غربی می‌رویم یک نفر برود خبر بیاورد.

سواری به تاخت به سوی سوارانی که در دشت می‌تاختند رفت و لیزی ماک و افرادش به سوی جنگل که در فاصله کمی از شهر واقع شده بود رفتند.

در همین موقع لائوس روی به برزین کرد و گفت:

– حیله جنگی قشنگی بود! آنها خیال کردند شاه وارد شهر شده، برویم، شهر را تصاحب کنیم.

* * *

مهران منلاس را تعقیب می‌کرد، یونانیان پی در پی رکاب می‌کشیدند و مهمیز می‌زدند، آن دو دسته در میان دشت هموار مسابقه گذاشتند بودند. امید منلاس این بود که آنقدر از مهران پیش بیفتند که بتوانند وارد شهر شود ولی اگر مهران به همین ترتیب از عقب او می‌آمد امکان نداشت که منلاس بتواند به شهر وارد شود زیرا نفرات مهران به او می‌رسیدند و با اوی وارد شهر می‌شدند.

وقتی به بالای تپه‌های اطراف شهر رسید به عقب نگاه کرد، دشت از سواران دشمن سیاه شده بود، در تمام طول راهی که پیموده بود سواران دشمن در پی یکدیگر پیش می‌آمدند. منلاس با چشمانی پراز وحشت آنان را نگریست و روی به کایوس که در کنار او بود کرد و گفت:

– این همه سوار از کجا آورند! ما نمی‌توانیم وارد شهر شویم، برویم به سوی جنگل‌های جنوبی.

آنها به تاخت از تپه فرود آمدند. در همین موقع مهران بالای پل رسید و به کلون که در کنارش بود گفت:

– تو در اینجا باش، شاه و سوارانش از عقب می‌رسند. هر دسته را به طرفی بفرست، باید شهر را محاصره کرد و نگذاشت منلاس وارد شهر شود. من به

سوی دروازه‌های غربی می‌روم.

او و افرادش در عقب منلاس تاختند و کلون فریاد زد:

—سردار نیروی دریایی در سمت غرب پیاده می‌شود.

در واقع بار کا افرادش را در ساحل غربی سینوب پیاده می‌کرد و آنان به سرعت صف جنگی خود را مرتب می‌کردند. لیزی ماک در کنار جنگل‌های غربی پیاده شدن آنها را تماشا می‌کرد. منلاس به سرعت اسب می‌تاخت و چون مهران را در عقب خود دید مستقیماً به سوی جنگل غربی تاخت. در بین راه به سربازی که لیزی ماک برای کسب خبر فرستاده بود مصادف شد. آن سرباز چون منلاس را دید فریاد زد:

—سردار شاه در جنگل است.

منلاس سرش را تکان داد و گفت:

—سینوب سقوط کرد؟

—آری سردار.

منلاس به سرعت خود افزود و مهران که به دروازه‌های غربی رسید صدای هورا و هلله را شنید. به دروازه نگاه کرد، دروازه باز بود و بر فراز آن پرچم عقاب دیده می‌شد. مهران لگام کشید و فریاد زد:
—رفقا شهر سقوط کرده.

آنگاه به سوی منلاس که در دشت پیش می‌رفت نگاه کرد و زیر لب گفت:

—منلاس رفت، تعقیب آنها سودی ندارد.

آنگاه به سوی شهر متوجه شد، مردم شهر هلله‌کنان آنان را خیر مقدم می‌گفتند. مهران به دروازه رسید و سر بالا کرد و گفت:
—برادران دشمن گریخت؟

—آری سردار بزرگ، لیزی ماک گریخت.

اشک در چشمان مرد دلیر جمع شد و یکی از مردم شهر فریاد زد:

-سردار وارد شوید.

-نه نه، اول شاه، اول شاه.

آنگاه روی به سربازان خود کرد و گفت:

-برویم به سوی شاه.

آنها در سمت شرق شهر به ارتش مهرداد بخوردند. مهران خود را به مهرداد که در میان داتام و سپهرداد اسب می‌تاخت رساند و گفت:
-شاه من لیزی ماک گریخت، شهر سقوط کرد، اهالی منتظر شاه خود هستند.

لبخندی لبان مهرداد را گشود و گفت:

-مهران عزیز آیا دشمن را تعقیب نکنیم؟

-تعقیب می‌کنیم شاه من، ولی اکنون شب فرا رسیده.

-بسیار خوب برویم، به سوی شهر، اما.

مهرداد سکوت کرد به سوی شهر نگریست و گفت:

-بار کا پیاده شد؟

-آری شاه من.

-ما که نمی‌توانیم همه این سربازان را به شهر ببریم.

-سربازان در اینجا استراحت می‌کنند، وانگهی در شهر هم جا هست، مردم

با آغوش باز ناجیان خود را خواهند پذیرفت.

-بسیار خوب برویم.

-پس کمی صبر کنید.

مهران به سوی کلون رفت، داتام نیز به او پیوست، عده‌ای سوار بر گزیدند

و آنگاه مهران به سوی شاه بازگشت و گفت:

-بفرمایید.

بیست سوار جلوی شاه حرکت کردند. کلون در رأس آنان پرچم عقاب

را برافراشته بود. مهرداد در میان مهران و داتام به فاصله کمی در عقب آنان

حرکت کرد و در عقبیش سپهرداد و در طرفین او آرسن و دیوفانت به راه افتادند. از آن سو لائوس و افرادش از شهر خارج شدند، بزرین جلوی دروازه نشست، اهالی در دو طرف خیابان صف کشیده بودند، موکب مهرداد آهسته پیش می‌رفت. چون به شهر نزدیک شدند لائوس و میدیا در رأس عده‌ای به آنها رسیدند، مهرداد لگام کشید. لائوس پیش آمد و گفت:

– شاه من! شاه من!

بغض گلوی لائوس را فشرد قدمی پیش آمد و لگام اسب مهرداد را گرفت. دو دوست قدیمی در چهره یکدیگر خیره شدند و مهرداد گفت:
– لائوس، برادرم، می‌دانم چه می‌خواهی بگویی، متشرکم لائوس.
– آه شاه من، سینوب مرا به نمایندگی خود برای عرض تبریک فرستاده، خوش آمدید شاه بزرگ.

آنگاه میدیا را نشان داد و گفت:

– شاه من این میدیا دختر شجاع کلخید است که آمازون‌ها را فرمان می‌داد. در همین موقع تیکران از اسب فرو جست و به سوی خواهر خود دوید اما به کنار مهرداد که رسید ایستاد و سر به زیر انداخت. مهرداد که چنین دید گفت:

– تیکران عزیز، از قول من از خواهرت تشکر کن و او را بیوس.
تیکران به جلو جست و خواهرش را در آغوش کشید. لائوس گفت:
– شاه من، اهالی شهر منتظرند.

مهرداد می‌خواست به راه افتاد که مهران گفت:
– کمی صبر کنید، آنجرا نگاه کنید.

عده‌ای سوار به تاخت جلو می‌آمدند، مهران روی به داتام کرد و گفت:
– عده آنها زیاد نیست، کیستند.

داتام فریاد زد:

– این شهریار است از اسب تاختنش فهمیدم که اوست.

سواران به سرعت نزدیک شدند، شهریار از اسب فرو جست و به سوی آنها دوید. مهرداد فریاد زد:

ـ چه شده دوست من؟

ـ شهریار کرنش کرد و گفت:

ـ شاه من، الکساندر فرمانده قوای بی‌تی‌نیه، کاساندر فرمانده ارتش سلوکی‌ها با نیرویی در حدود شصت هزار نفر از مرز گذشتند، آریستونیک نیز همراه آنها است. سیروس نتوانست جلوی بطلمیوس پسر کاساندرا را بگیرد، او هم وارد پنجه شده و گویا به پدرش پیوسته، لئون نیز در همین حوالی است.

ـ مهرداد نگاهی به مهران کرد و گفت:

ـ چه باید کرد؟ نیروی دشمن تازه نفس است و افراد ما خسته.

ـ مهران روی به شهریار کرد و گفت:

ـ آنها در کجا هستند؟

ـ این طرف مرز.

ـ مهران لبش را به دندان گزید. مهرداد گفت:

ـ فاصله زیاد است، ما می‌توانیم کمی استراحت کنیم.

ـ نه زیاد شاه من، شما به شهر بروید ولی من امشب در دشت می‌مانم تا افراد را برای حرکت آماده کنم. صلاح نیست افراد وارد شهر شوند زیرا در شهر نمی‌شود آنها را مراقبت کرد تا خوب استراحت کنند.

ـ مهرداد به سوی شهر نگریست و گفت:

ـ مهران، من وقتی وارد سینوب می‌شوم که دشمنی در پیش نباشد باز گردیم رفقا، جنگی بزرگ در پیش است، باز گردیم. لائوس از قول من به اهالی شهر بگو به زودی باز می‌گردیم، مهران کسی را به سوی بارگاه بفرست مثل این که ما به افراد او احتیاج داریم.

ـ شهریار گفت:

-شاه من، صد کشتی از سوریه و بی تی نیه به سوی سینوب می آید.
-پس به او اطلاع بده که آماده رزم باشد، لائوس به امید دیدار. اگر
خواربار دارید برای ما بفرستید. کاخها را حفظ کنید، اسلحه هر چه هست
مورد احتیاج ما است.

لائوس کرنش کرد و گفت:

-اطاعت می کنم شاه من.

-برزین در چه حال است؟

-او بهتر شده و در کنار دروازه نشسته.

-چقدر میل دارم او را ببینم، اگر شد او را پیش من بفرست، برو دوست
من.

لائوس به عقب باز گشت. مهرداد روی به مهران کرد و گفت:

-دوست من، فرمان بده فرود آیند، آقایان فرماندهان افراد خود را جمع
کنید، وسایل استراحت آنها را آماده کنید و به آنها بگویید که جنگی بزرگی
در پیش داریم. نگهبان بگذارید و بعد به قرارگاه بیایید. داتام برای من در دامنه
آن تپه جایی درست کنید، قرارگاه ما آنجا خواهد بود.

سپهرداد که در کنار او ایستاده بود گفت:

-شاه من، گردونهای به سوی ما می آید، گمان می برم که برزین است.

مهرداد به سوی شهر نگاه کرد و گفت:

-دوست گرامی و عزیز ما.

آنگاه اسب پیش تاخت و چون به گردونه رسید از اسب فرو جست. برزین
آهی کشید و گفت:

-شاه من، شکر که بارد گر شما را دیدم.

مهرداد او را در آغوش کشید و گفت:

-دوست من خلیل تو را رنج دادند.

-شاه من هر چه بود گذشت، آنکه چون شیر بود مانند روباهی گریخت،

این بهترین مرحم و دارو برای درد من بود.

-برزین جنگ بزرگی در پیش داریم.

-برزین گفت:

-البته اجازه می‌دهید که امشب در اردوی شما باشم.

-البته برزین، برویم به قرارگاه من.

* * *

لیزی ماک روی تنه درختی نشسته بود و با نوک شمشیرش روی زمین خط می‌کشید، سخت افسرده و پریشان بود، منلاس در نزدیکی او از اسب فرود آمد.

وضع لیزی ماک او را متأثر کرد. آهسته به سوی او رفت، لیزی ماک از صدای پای او سر بلند کرد، آن دو در چشمان یکدیگر خیره شدند. در اطراف لیزی ماک عده‌ای از افسران ایستاده بودند، منلاس گامی به او نزدیک شد و گفت:

-شاه من.

لبخندی لبان لیزی ماک را گشود و گفت:

-منلاس، دیگر شاه در بین نیست، بگو در چه وضعی؟

-از چه حیث شاه من؟

-نفرات.

-مهران با یکی از آن حیله‌های جنگی مخصوص به خودش مرا در تله انداخت، از سی هزار سوار بیش از نیمی کشته شدند.

لیزی ماک برخاست و گفت:

-پس آکنون من و تو در حدود بیست هزار سوار داریم.

-بلی شاه من.

لیزی ماک زیر لب گفت:

-بیست هزار، بیست، مهم نیست، من بارها با عده‌ای کمتر از این دشمنان

قوی را از پای در آورده‌ام، منلاس!

– بلی شاه من.

– مهرداد چقدر سرباز همراه دارد؟

– در حدود پنجاه هزار نفر، شاید بیشتر.

– اگر الکساندر بر سردم می‌توانیم مهرداد را از پیش برداریم، به هر حال ماندن ما در این حدود نزدیک افراد دشمن صلاح نیست، بهتر است حرکت کنیم و به الکساندر بپیوندیم.

لیزی ماک شمشیرش را در غلاف کرد و گفت:

– تا چه حد آنها به ما کمک خواهند کرد منلاس؟ آه منلاس، لیزی ماک مقدار مجبور شد از آنها کمک بخواهد، آه چه بدبختی!

ضورت او پژمرده و چشمانش پر از اندوه بود، وقتی لگام اسبش را گرفت و آهسته آهسته از جلوی سربازان گذشت همه‌همه در میان سربازان افتاد، آنها انتظار نداشتند رئیس و فرمانده مقدار خود را چنین غمناک و اندوه‌گین ببینند.

لیزی ماک سوار بر اسبش شد و رو به روی سربازانش ایستاد و گفت:

– سربازان من از شما که در کمال شجاعت با دشمن جنگیدید متشرکرم. مردانی که می‌خواهند کارهای بزرگی انجام دهند باید به این نوع شکست‌ها تن در دهند، سربازان، روحیه خود را مبارزید و شجاع باشید، شجاعت ما را بر دشمن پیروز خواهد کرد، به همراه من بیایید یا پیروز خواهیم شد یا شرافتمدانه می‌میریم.

لیزی ماک سکوت کرد و سربازان فریاد زدند:

– زنده باد سردار، ما همیشه با تو خواهیم بود.

منلاس در کنار لیزی ماک اسب راند و سربازان در عقب آنها به راه افتادند. لیزی ماک از منلاس پرسید:

– سربازان دژ نارسین چه شدند؟

– آنها به مهرداد پیوستند.

لیزی ماک لبانش را گزید و گفت:

— همه جا خیانت!

در همین موقع چند سوار که به تاخت پیش می آمدند دیده شدند منلاس گفت:

— این‌ها کیستند؟

افسری که از طرف الکساندر به سینوب فرستاده شده بود و در عقب لیزی ماک اسب می‌راند گفت:

— مثل این که از افراد ما هستند، اجازه بدھید.

سپس به تاخت به سوی سواران رفت، آنها که سیاهی را رو به روی خود دیدند لگام کشیدند. چون آن افسر به آنها رسید گفت:

— از سوی الکساندر می‌آید؟

— آری.

— همراه من ببایید، لیزی ماک در اینجا است.

آنگاه سر اسب خود را برگرداند. به سوی لیزی ماک آمدند و چون به او رسیدند لیزی ماک گفت:

— از سوی الکساندر آمده‌اید؟

— بلی قربان، سردار الکساندر و سردار کاساندر.

— کاساندر؟ او هم؟

— بلی سردار، آنها از مرز گذشته‌اند و ما را فرستادند تا سردار را مطلع کنیم، دو روز است که در راه هستیم.

آنگاه لوله پوستی از خورجین ترک اسب خود بیرون کشید و به دست لیزی ماک داد. او آن را گشود و روی به منلاس کرد و گفت:

— بلند می‌خوانم گوش بده.

شاه عزیز،

- شنیده‌ایم که مهرداد ارتش بزرگی تجهیز کرده و همچنین صاحب

نیروی دریایی شده، ما برای کمک به شما آمده‌ایم و کشتی‌های ما به سوی سینوب حرکت کرده‌اند. لازم است اول مهرداد را از پیش برداشت و بعد به کارهای دیگر پرداخت. به سوی شما حرکت کنیم یا در همین جا بمانیم؟

آریستونیک، آلکساندر، کاساندر،

-لیزی ماک زیر لب گفت:

-مثل این که می‌شود به کمک آنها امیدوار شد، حرکت کنیم منلاس! اما کشتی‌های آنها به سوی سینوب می‌آیند، آه، برویم. زود باید یکی را فرستاد تا کشتی‌ها را باز گرداند و گرنده...

افسر رابط روی به سواران الکساندر کرد و گفت:

-آیا می‌توانید کشتی‌ها را خبر کنید که باز گردند؟

-ممکن است، گمان نمی‌کنم آنها حرکت کرده باشند، در هر حال امشب در نزدیکی ساحل خواهند بود که آذوقه بدانها برسانند.

-می‌دانید در کجا به ساحل نزدیک می‌شوند؟

-آری.

-پس خود را برسانید و اطلاع بدھید سیصد کشتی مهرداد نزدیک سینوب هستند.

-بسیار خوب.

-بگویید، آنها به عقب باز گردند، لازم است که همدوش ارتش زمینی حرکت کنند، عجله کنید.

* * *

آتش‌هایی که سربازان افروخته بودند تمام دشت را روشن کرده بود. اهالی شهر با بارهای آذوقه و گوشت و شراب به اردوگاه آمده بودند. از هر گوشه صدای آواز نای و نی شنیده می‌شد.

مهران و دیگر فرماندهان ارتش مهرداد در قرارگاه جمع شدند تا در

اطراف نبرد با لیزی ماک و یارانش رأی بزنند.
قبل از همه مهرداد آغاز سخن کرد و گفت:

بر خلاف میل قلبی من شاهان آسیای صغیر را علیه من بسیج کرده‌اند،
من دوست ندارم با آنها بجنگم زیرا این جنگ ها اختلافات موجب ضعف ما
می‌شود و به نفع دشمن بزرگ ماروم تمام خواهد شد.

من هیچ گونه کینه و عداوتی در قلب خود نسبت به شاه بی‌تی‌نیه، نی‌کومد
یا آنتیوکوس احساس نمی‌کنم، ولی آنها بدون این که منافع عمومی آسیاییان
را در قبال یک دشمن خارجی در نظر بگیرند علیه من متحددند، چرا؟ در این
جا یک موضوع مهم هست.

ما شاهان پنت همیشه معحب بوده‌ایم، آسیاییان، سلوکی‌ها و شاهان پرکام
را بیگانه می‌دانند. فقط شاهان پنت و شاهان کاپادوکیه را از خود می‌دانند و
نسبت به سلاطین بی‌تی‌نیه که در اثر یک جنون خانوادگی همه سفاک و
خونریز هستند، با وجود این که از اعقاب هخامنشیان به شمار می‌روند علاقه‌ای
ابراز نمی‌دارند.

این حس و علاقه مردم است که آنتیوکوس و آریستونیک و نی‌کومد را
علیه من برانگیخته. من میل دارم که به آنها پیشنهاد دوستی بکنم آنگاه اگر
قبول نکردند من پیش وجدان خود و پیش مردم آسیای صغیر سرافکنده
نخواهم بود، دیگر کسی نخواهد گفت که مهرداد موجب تفرقه و ضعف
شاهان آسیا شده. بهتر نیست؟

مهرداد سکوت کرد و مهران گفت:

شاه من، آنچه شما گفتید صحیح است. من معتقدم که به آنها پیشنهاد
صلح و دوستی بکنیم، ولی حالاً وقت این کار نیست، ما به سوی دشمن
حرکت خواهیم کرد یا در این جا می‌مانیم تا دشمن به سوی ما بیاید.
آنگاه بدانها پیشنهاد صلح می‌کنیم زیرا اگر اکنون کسی را بفرستیم آنها
پیشنهاد ما را دلیل ضعف خواهند انگاشت و قبول نخواهند کرد. باید این نکته

را در نظر داشته باشد که اگر ما از پیش برداشته شویم متحدهن لیزی ماک او را نیز باقی نخواهند گذاشت و هر کدام از پشت حربهای به او می‌زنند. آنتیوکوس خواب امپراتوری سلوکی را می‌بیند، او حتی بی‌تی‌نه و پرکام را نیز تصرف خواهد کرد.

مهرداد گفت:

– پس تو معتقدی که ما به سوی خصم نرویم؟

– نه شاه من، بگذار آنها به سوی ما ببایند، دشت غربی سینوب که یک سمت آن جنگلی انبوه و طرف دیگر ش دریا است برای نبرد از همه جا مساعدتر است. به عقیده من بار کا نیز نباید از بندر سینوب دور شود و باید با نیروی دریایی خود جناح راست ما را تقویت کند.

مهران سکوت کرد و مهرداد گفت:

– عقیده شما چیست سپهرداد؟

سپهرداد مهران را نشان داد و گفت:

– آنجا که مهران بزرگ هست من عقیده‌ای ندارم فقط اضافه می‌کنم که ما طالب جنگ با الکساندر و کاساندر نیستیم. ممکن است که فرار لیزی ماک موجب شود که آنها از کمک به او منصرف شوند و به کشورهای خود باز گردند و بتوان در یک محیط آرام با آنها رابطه دوستی محکمی برقرار کرد ولی اگر ما به سوی آنها برویم ناچار جنگ خواهند کرد و این بر خلاف میل شماست. اگر آنها مصمم باشند که لیزی ماک را کمک کنند به سوی ما خواهند آمد.

دیوفانت گفت:

– من نیز با سرداران هم عقیده هستم.

– بسیار خوب پس به شهر خواهیم رفت و سربازان به سوی غرب شهر می‌روند و در آنجا منتظر دشمن خواهیم نشست. بار کا تو نیز در بندر سینوب لنگر بینداز.

لاؤس برخاست و گفت:

—فردا شاه به شهر وارد می‌شوند، پس اجازه بفرمایید من این خبر را به اهالی شهر برسانم.

—برو دوست من ولی کاری نکن که مردم به زحمت بیفتد.
—نه شاه من، مطمئن باشید.

* * *

از دور لشگر گاه متحدين لیزی ماک دیده می‌شد، خورشید تازه برخاسته بود و نسیم سرد او اخر پاییز می‌وزید. در سمت راست دریای پنت با موج‌های کوچک زنجیر مانند خود که تلالو خورشید آنان را زرین می‌نمود، جلوه خاصی داشت.

ارتش متحدين دشت وسیع دامنه کوهستان غربی پنت را لشکر گاه ساخته بود. چادرهای سپید را به شکل مربع مستطیل بزرگی زده بودند و در وسط لشکر گاه بر فراز تل کوچکی چند پوش بزرگ دیده می‌شد.
گرد و غباری که حرکت سواران لیزی ماک بلند کرده بود توجه نگهبان ارتش متحدين را جلب کرد و جنب و جوشی در میان آنان برپا نمود. لیزی ماک در هزار متری لشکر گاه لگام کشید و به منلاس که در کنار او اسب می‌راند گفت:
—بایست منلاس.

منلاس دست راستش را بلند کرد و به سربازان دستور توقف داد.
لیزی ماک گفت:

—منلاس، درست دقت کن، اینها متحدين ما هستند اما متحدينی که همیشه خنجری در آستین دارند، باید هوشیار بود شاید آنها تصمیم بگیرند که شر ما را از سر خود کم کنند. اگر آنها متحدى علیه روم بخواهند بعيد نیست مهرداد پیروز و موفق را بر لیزی ماک شکست خورده ترجیح دهند. اگر منظور آنها تصرف و تقسیم پنت باشد بعيد نیست که تصمیم بگیرند قبل از مهرداد کار

لیزی ماک را تمام کنند.

- شاه من، اگر چنین است چرا به آنها پیوستیم؟

- چاره چیست منلاس، وانگهی ممکن است اشتباه کرده باشم. به هر حال ما دشمنی در عقب داریم که شمشیر به دست آماده نابود کردن ما است ولی اینها که در جلو هستند شمشیر در دست ندارند فقط شاید خنجری در آستین نهان کرده باشند. مهرداد به وجود من محتاج نیست ولی اینها محتاجند، خودشان می‌دانند که فقط لیزی ماک مرد مقابله با رومی‌ها است.

به هر حال مقصود من این است که افراد ما با سربازان متعددین نیامیزند. بهتر است شما در اینجا بمانید و در موقع حرکت به سوی مهرداد نیز همراه من باشید، من با عده‌ای به سوی آنها می‌روم.

- شاه من، فکر نمی‌کنی خدماء در کار باشد؟

- نمی‌دانم ولی باید به سوی آنها رفت، صد نفر از قوی‌ترین مردانت را همراه من کن.

منلاس به یکی از افسرانش دستور داد که صد نفر انتخاب کند و سپس گفت:

- بهتر نیست شما بمانید و آنها را بخواهید؟

- نه جانم، اما اگر خدماء در کار بود، من شاهینی را که همراه دارم پرواز می‌دهم و شما به چادرهایی که در بالای تپه است حمله می‌کنید. مسلماً آنها همه افراد خود را برای از بین بردن من بسیج نخواهند کرد و شما با سپاه منظمی طرف نخواهید بود. به افراد دستور می‌دهی بند چادرها را پاره کنند و خودت با هزار نفر به کمک من می‌آیی، اما اگر...

لیزی ماک سکوت کرد و در چشمان منلاس خیره شد و گفت:

- اما اگر من کشته شدم چه امروز و چه بعد، می‌دانی تو چه باید بکنی؟

- نه شاه من.

- نقشه‌ای نداری؟

ـنه شاه من.

منلاس سخت متأثر شده بود، اشک در چشمانش موج میزد، مرد جنگی قسى القلب سخت به رقت در آمده بود، لیزی ماک گفت:

ـمنلاس، مهرداد دشمن من است نه دشمن تو. مردی است جوانمرد و اطرافیان او هم جوانمردانند. موقعی که من علیه او قیام کردم تو در پنت نبودی، بعدها تو را استخدام کردم، پس نسبت به تو کینهای نخواهد داشت. به سوی او برو، او تو را خواهد پذیرفت و مطمئن باش که با تو بدرفتاری نخواهد کرد.

ـشاه من جای این حرف‌ها نیست. می‌دانم که زنده نخواهم ماند مگر این که شما زنده بمانید. بروید شاه من عده‌ای به سوی ما می‌آیند و افراد نیز حاضرند.

لیزی ماک بازوی منلاس را فشرد و گفت:

ـبه امید دیدار.

سپس اسب راند و صد نفر سرباز در عقب او به راه افتادند. چون به افرادی که از طرف ارتش متحدین می‌آمدند مصادف شدند لیزی ماک گفت:

ـبروید به الکساندر و کاساندر اطلاع بدھید که لیزی ماک است.

سربازان در روی اسب کرنش کردند و یکی از آنان که معلوم بود سمت فرماندهی بر دیگران را دارد به سربازی گفت:

ـبشتاب و سرداران را مطلع کن.

آنگاه روی به لیزی ماک کرد و گفت:

ـبفرمایید شاه من، اجازه می‌دهید که در رکاب شما باشم؟

ـالبتہ.

به راه افتادند و چون به چلوی تل کوچکی که بر فراز آن پوش‌های سرداران را افراشته بودند رسیدند لیزی ماک، آریستونیک و کاساندر و الکساندر را دید که در پای تل در انتظار او ایستاده‌اند. لیزی ماک از اسب فرو

جست، آن سه به سوی او آمدند و آریستونیک گفت:

- به به سردار و شاه عزیز! خوش آمدید.

الکساندر که از دوستان قدیمی لیزی ماک بود بازوی او را گرفت و گفت:

- رفیق عزیز در چه حالی؟

لیزی ماک لبخند بر لب راند و گفت:

- هم بد و هم خوب.

کاساندر بازوی دیگر او را گرفت و آریستونیک گفت:

- برویم بالا.

از تپه بالا رفتند، چهارنفر از افراد لیزی ماک نیز عقب او بودند. چون به پوش بزرگ رسیدند لیزی ماک روی به افرادش کرد و گفت:

- در اینجا باشید.

آنگاه به اتفاق سرداران به درون پوش رفتند. لیزی ماک روی مسندي نشست و دیگران نیز در اطراف او قرار گرفتند. آریستونیک گفت:

- چه روی داده سردار؟

- مهم نیست، طرفداران مهرداد یک باره سورش کردند، وضع شهر طوری بود که در آنجا نمی‌شد علیه آنها جنگید به ناچار شهر را ترک کردیم تا در دشت با مهرداد رو به رو شویم. اگر مهرداد را در دشت مغلوب کنیم شورشیان شهرها سر جای خود می‌نشینند. اگر ما می‌خواستیم در شهر بجنگیم صاحب سرزمینی ویران می‌شدیم.

من در نظر داشتم که در دشت با مهرداد رو به رو شوم ولی خبر ورود سپاه متحده را شنیدم و تصمیم گرفتم که با شما ملاقات کنم و سپس به دفع مهرداد بپردازم.

آریستونیک گفت:

- شاه من، ما برای این وارد پنط شدیم که شما را علیه مهرداد باری کنیم و اکنون سپاهیان ما آماده نبرد هستند، این طور نیست آقایان؟

کاساندر که قیافه و اندامش سرداران یونان قدیم را به یاد می‌آورد گفت:
-بلی. باید شورشیان پنت را سرکوبی کرد. و بعد با خیال راحت به روم پرداخت. دولت‌های ما نمی‌توانند قبول کنند که مهرداد بر پنت سلطنت کند و نقشه‌های پدرش را ادامه دهد.

کاساندر در حالی که با ریش سیاه و انبوه خود بازی می‌کرد به سخن خود ادامه داد و گفت:

-بر ما مسلم است که مهرداد نقشه‌های وسیعی دارد، او توانسته در میان مردم آسیای صغیر، سوریه، دوستانی پیدا کند و نقشه او ایجاد یک دولت قوی و بزرگ است که شامل همه آسیای صغیر، سوریه، فلسطین و بعد ارمنستان و قسمتی از ایران شرقی خواهد شد. بهانه او و طرفدارانش این است که در حال حاضر وجود دولت مقتدر و زیاده طلبی مثل روم ایجاب می‌کند که تمام سرزمین‌های مذکور تحت یک حکومت مقتدر اداره شود تا بتوان جلوی نفوذ روم را گرفت.

در این موقع بطلمیوس پسر کاساندر و آری‌برزن وارد شدند. کاساندر لیزی ماک را نشان داد و گفت:

-بطلمیوس دست سردار بزرگ را ببوس.

بطلمیوس که جوانی بلند بالا، خوش صورت و نیرومند بود پیش رفت و خواست دست لیزی ماک را ببوسد ولی لیزی ماک مانع شد و روی او را بوسید. بطلمیوس گفت:

-سردار سعادتمندم که شما را ملاقات کردم، آرزوی من این بود که روزی سردار بزرگ و معروف را ملاقات کنم و از او درس بگیرم.

-متشرکم فرزند، من در خور این همه تمجید نیستم.

-چرا، چرا، همه می‌دانند که در آسیا و یونان و شاید در روم کسی یافت نمی‌شود که در لشکرکشی و طرح نقشه و اجرای آن به پای شما برسد و... کاساندر سخن پرسش را قطع کرد و گفت:

- همانطور که قبلًاً مذاکره شده شما فرماندهی کل قوای متحده را به عهده می‌گیرید، ما همه اذعان داریم که فقط شمامی توانید با سرداران روم برابری کنید.

- مشکرم سردار.

- و قبل از حمله به روم باید مهرداد را از پیش برداشت. ما آماده‌ایم و برای همین به پنت وارد شدیم، به عقیده من هر چه زودتر بهتر، پس از این که سربازان استراحت کردند به سوی سینوب حرکت می‌کنیم. لیزی ماک که سخت شاد شده بود گفت:

- سردار فردا پگاه حرکت می‌کنیم و برای این که سربازان خسته نشوند راه یک روز را دو روز خواهیم پیمود، ولی قبلًاً باید بدانیم کمنیروی شما چند نفرند و از چه سربازانی تشکیل شده.

الکساندر گفت:

- هشتاد هزار نفر، سی هزار سوار و پنجاه هزار نفر پیاده که ده هزار آن در کشته‌ها هستند.

- سواران همه سنگین اسلحه هستند؟

- نه، بیست هزار سنگین اسلحه و ده هزار سبک اسلحه، پیاده‌ها بیست هزار تیرانداز و فلاخن‌دار و هشت هزار نیزه‌دار و شمشیرزن.

- بسیار خوب، ما با مهران طرف هستیم، او نیز سرداری است ورزیده و در طرح نقشه‌های جنگی صاحب بصیرت و دقیق است. سواران سنگین اسلحه شما را چه کسی فرمان می‌دهد؟

- هنوز معلوم نیست.

- این کار را به منلاس فرمانده سواران من و اگذار می‌کنیم او بیست هزار سوار سنگین اسلحه که با چهل هزار سوار برابرند دارد و هر دو دسته را فرمان می‌دهد.

- هر دو را، مگر تقسیم نمی‌کنیم؟

-نه کاساندر عزیز، ما سواران سنگین اسلحه را در قلب می‌گذاریم که قلب دشمن را از پیش برداریم و آنگاه به جناحین بپردازیم. پیاده‌های شمشیرزن را دو قسمت می‌کنیم و در جناحین می‌گذاریم. پس از شمشیرزنان در دو طرف، تیراندازان و فلاخن‌داران قرار می‌گیرند و سواران سبک اسلحه در ذخیره می‌مانند.

-نیروی دریایی چه؟

-نیروی دریایی در جناح چپ ما که دریا است قرار می‌گیرد و مانع می‌شود که دریاسالار مهرداد، سربازان خود را در عقب ما پیاده کند. فرمانده نیروی دریایی کیست؟

کاساندر بطلمیوس را نشان داد و گفت:

-او قرار بود در کاپادوکیه تاخت و تاز کند ولی چون لازم بود که فرماندهی نیروی دریایی را به عهده بگیرد او را احضار کردم.

-بسیار خوب، پس شما فقط مراقب خواهید بود که بار کا دریاسالار مهرداد در عقب جبهه سرباز پیاده نکند، آنها گویا دویست کشتی بزرگ دارند.

-دویست کشتی؟!

-بلی دوستان من، شاید هم بیشتر. اما میدان نبرد، من نمی‌دانم کجا خواهد بود، ولی مطمئن هستم که مهران به سوی ما حرکت نخواهد کرد، او در زیر دیوارهای سینوب منتظر ما خواهد نشست ولی به هر حال من دشت غربی سینوب را که یک طرف آن جنگل و طرف دیگر ش دریا است برای نبرد مناسب می‌دانم زیرا برای تاخت و تاز سواران بسیار مناسب است و سواران ما می‌توانند به هر سو بتازند و دشمن را سرکوب کنند.

کاساندر نگاهی به الکساندر کرد و گفت:

-انصاف بدھید که ما به این سهولت و دقت نمی‌توانستیم نقشه جنگ را

طرح کنیم.

-متشکرم سردار، حال باید فرمان آماده باش داد. سردهستهای باید با دقت

سلاح افراد را معاينه کنند و ببینند چیزی کم نداشته باشند، تمام عیوب و اشکالات رفع شود. شب سردهسته‌ها را جمع می‌کنیم و نقشه جنگ را برای آنها تشریح می‌کنیم. البته فرمانده هر قسمت وظایف قسمت خود را فقط تشریح می‌کند، این خیلی ساده است، تیراندازان به سوی دشمن تیراندازی می‌کنند و چون دو دسته به هم نزدیک شدن سواران سنگین اسلحه به سوی دشمن می‌تازند و پیاده‌ها وظیفه‌ای ندارند جز این که دشمن را سرگرم کنند تا سواران، قلب سپاه دشمن را از پیش بردارند. آنگاه سواران دو قسمت می‌شوند، قسمتی به جناح راست و قسمتی به جناح چپ حمله می‌کنند. چون آنها در قلب دشمن خواهند بود از طرفین به جناحین حمله خواهند کرد و پیاده‌ها از روی برو. سواران سبک اسلحه را مأمور تعاقب فراریان قلب خواهیم کرد، فقط اشکال کار در حمله و بعد دو قسمت شدن سواران سنگین اسلحه است که ترتیب آن را منلاس می‌دهد. وقتی ما کار قلب را ساختیم بطلیموس در نزدیک ساحل به سوی سینوب می‌رود ولی زیاد پیش نخواهد رفت و منظور این است که مانع شود افراد بار کار کشتنی به ساحل پیاده شوند و به کمک نیروی زمینی بیایند. این است نقشه کلی جنگ.

کاساندر گفت:

— بطلیموس، فرمان بده شیپور آماده باش بزنند. سردهسته‌ها را احضار کن و دستور بده اسلحه افراد را معاينه کنند.

لیزی ماک برخاست و گفت:

— من به سوی افراد خود می‌روم، باید با منلاس راجع به وظایفش صحبت کنم، شب یکدیگر را خواهیم دید.

لیزی ماک برخاست، کاساندر گفت:

— سردار مثل این که شما وسیله استراحت ندارید، بهتر است همینجا بمانید.

— متشرکم، افراد من هم وسیله استراحت ندارند، من همیشه دوست دارم که

در دشت با افراد خود برابر باشم.

آنگاه شنل خود را نشان داد و گفت:

- همین مرا کافی است، فقط دستور بدھید برای ما آذوقه بفرستند.

الکساندر گفت:

- سردار آیا بهتر نیست افراد خود را بین دسته‌های سپاهیان ما تقسیم کنید تا وسائل استراحت آنها را آماده کنند.

- نه بگذارید آنها با هم باشند، من سربازان خود را به طرز مخصوصی -

تریبیت کرده‌ام، آنها فقط کنار هم می‌توانند بجنگند و با هم می‌توانند زندگی کنند. مثل یک خانواده بزرگ هستیم که من رئیس آنها هستم، وضع ما شکل دیگری است.

لبخندی لبان الکساندر را گشود و گفت:

- شنیده بودم که بین شما و سربازانتان ارتباط و صمیمیت محکمی وجود دارد ولی نمی‌دانستم تا این اندازه.

- بیش از اینها است، شب به اردوگاه من بیایید، خواهید دید که لیزی ماک در کنار افرادش روی خاک نشسته با آنها شام می‌خورد، برای آنها آواز می‌خواند و می‌قصد، کشتن می‌گیرد و مشت‌بازی می‌کند.

عجب!

- بلی سردار و برای همین است که آنها تا اعماق زمین نیز همراه من می‌آینند. نه میلی به غارت دارند و نه چشم به مال این و آن، پس از این که دشمن را شکست دادیم خواهید دید که حتی یک نفر از افراد من دست به غارت نخواهد زد، بلکه می‌ایستند و مراقبند که مبادا دشمن از سرگرمی سربازان استفاده کند و مجدداً حمله‌ور شود.

لیزی ماک به سوی در پوش رفت و گفت:

- پس امشب به اردوگاه من بیایید، منتظرم، به امید دیدار.

چون او از پوش خارج شد کاساندر و الکساندر به هم نگاه کردند و

الکساندر گفت:

او به ما اعتماد ندارد.

— می‌دانم، او مرد هوشیاری است و به عقیده من نباید او را از بین برد، فعلًاً لیزی ماک برای ما مفید است، ما سال‌ها است که دست به اسلحه نزد هایم و فرماندهی سپاه را در جنگ نداشت‌هایم ولی این مرد از جوانی در رزم‌های متعدد شرکت کرده و کارآزموده شده.

— آری وجود او لازم است، خیلی هم لازم است.

* * *

پیشقاولان سپاه مهران حرکت قوای دشمن را به اطلاع او رساندند.
لیزی ماک در دو فرسنگی سینوب اردو زده بود و تصمیم داشت که آن روز را استراحت کند. مهران به سربازی که این خبر را آورده بود روی کرد و گفت:
— وضع آنها چه شکل بود؟

— از چه حیث سردار؟ به نظر من ارتش آنان به صد هزار می‌رسید.

— صد هزار؟

— بله سردار.

— خوب به چه ترتیب حرکت می‌کردند؟

— سواران سنگین اسلحه در وسط بودند و پیاده‌ها در جناح‌هاین.

مهران روی به سپهرداد و دیوفانت کرد و گفت:

— شنیدید؟ خوب تو برو استراحت کن.

سرباز از اتاق خارج شد و مهران گفت:

— صد هزار سرباز، درست دو برابر افراد ما، البته به غیر از سربازان بارکا.

دیوفانت از جای خود برخاست و گفت:

— سردار، وضع خطرناکی است.

— آری دیوفانت، آری.

در این موقع مهرداد وارد شد، آن سه کرنش کردند و مهرداد گفت:

-شنیدم، دشمن به سوی ما می‌آید.

-بلی شاه من و با صد هزار سرباز.

-آه!

مهرداد به ستون میان اتاق تکیه داد و گفت:

-صد هزار، چه باید کرد مهران؟ آیا بهتر نیست که در شهر بمانیم؟

دیو فانت گفت:

-عقیده من نیز چنین است.

مهران به سوی در رفت، آن را گشود و به سر بازی که جلوی در بود گفت:

-بار کارا بایدید، بگویید فوراً خود را بر ساند.

آنگاه در را بست و گفت:

-فرمودید در شهر بمانیم؟

-آری مهران.

نه شاه من، ما یک ارتش شصت هزار نفری را نمی‌توانیم در شهر نگه داریم، گرسنگی همه را از بین می‌برد.

-پس چه؟ آیا تو با شصت هزار نفر می‌خواهی به جنگ صد هزار نفر بروی؟

-آری شاه من.

-ما مغلوب خواهیم شد.

-شاید، ولی ناچار هستیم و اگر مغلوب شدیم به شهر پناه می‌بریم.

-چرا اول این کار را نکنیم؟

-زیرا هنوز شکست نخورده‌ایم و اگر جنگ نکرده در شهر بمانیم افراد روحیه خود را از دست خواهند داد.

-پس مصممی؟

-بلی شاه من.

-اگر مغلوب شویم؟

-اگر... اما شاه من نبردی که در پیش داریم بسیار سخت و مخوف خواهد بود و مصلحت مملکت ایجاب می‌کند شما در نبرد شرکت نکنید.
-نه مهران.

-خواهش می‌کنم شاه من، خواهش می‌کنم، نه من بلکه همه دوستان شما تمنا می‌کنند، این طور نیست سپهرداد؟

-چرا! چرا!

-آخر برای چه؟ شما برای من می‌جنگید و انصاف نیست من در گوشدهای بنشینم و تماشا کنم.

لبخندی لبان دیوفانت را گشود و در چشمان برافروخته مهرداد خیره شد،
مهرداد نیز او را نگاه می‌کرد. دیوفانت آهسته گفت:

-شاه من، فراموش نکنید که ما برای آزادی ملت پنت و دیگر ملل
می‌جنگیم و برای این که به هدف بزرگ خود برسیم شما باید در نبرد شرکت
نکنید، زیرا لازم است شما زنده بمانید، همین.
-بسیار خوب.

مهران نفسی عمیق کشید و روی به دیوفانت کرد و گفت:

-اظهارات سربازان پیشکراول نشان می‌دهد که لیزی ماک سواران سنگین
اسلحة را در قلب خواهد گذاشت. شکی نیست که پیاده‌ها در جناحین و
تیراندازان در دو طرف صف جنگ قرار می‌گیرند و سربازان سبک اسلحه نیز
در ذخیره، این است وضع صفحه‌بندی ارتش دشمن.

دیوفانت گفت:

-اطمینان داری؟

-شک ندارم، اگر جز این بود هیچ گاه لیزی ماک سواران سنگین اسلحه را
در یک جا جمع نمی‌کرد. شکی نیست منلاس فرماندهی این قسمت را به عهده
خواهد گرفت. ما چه باید بکنیم؟ سی هزار پیاده و همین قدر سوار داریم.

لیزی ماک نقشه اصلی و قاطع جنگ را به عهده سواران سنگین اسلحه گذاشت
ولی ما بر عکس نقش اصلی را به عهده پیاده‌ها می‌گذاریم.
دیو فانت به او نزدیک شد و گفت:

- سردار، پیاده در مقابل سوار.

- بلی دوست من، با اسلحه‌ای که از انبارهای لیزی ماک به دست آمده ما
می‌توانیم بیست هزار پیاده مسلح داشته باشیم و آنها را در پنج صف قرار دهیم
؛ هر صف چهار هزار نفر با نیزه‌های بلند و زوین، آنها جلوی سواران را
می‌توانند بگیرند. در هر طرف پیاده‌های نیزه‌دار، پنج هزار پیاده تیرانداز
می‌گذاریم و سواران را دو قسمت می‌کنیم، در هر جناح پانزده هزار سوار.
نقشه لیزی ماک این است که با سواران سنگین اسلحه خود قلب سپاه ما را از
پیش بردارد و سپس به جناحین بپردازد. برای اجرای این نقشه لازم است
سواران سنگین اسلحه به شتاب پیش ببایند و جناحین به آهستگی وقتی سواران
سنگین اسلحه با پیاده‌های ما درگیر شدند، ما با سواران خود از جناحین به
سوی جناحین دشمن حمله می‌کنیم و آنها را از پیش بر می‌داریم و از عقب به
سواران سنگین اسلحه حمله می‌کنیم اما نیروی دریایی، راستی بار کا نیامده
است!

در همین موقع در اتاق باز شد و بار کا و مانن وارد شدند مهران گفت:
- به موقع رسیدند. دشمن بیش از صد کشتی ندارد، این طور نیست
بار کا؟

- همین طور است سردار، ماراک با کشتی سریع السیر خود به آنها نزدیک
شده و می‌گوید که صد کشتی دارند که پنجاه کشتی آن یک عرش است و
بقیه دو عرش. ما سیصد کشتی داریم که صد و پنجاه عدد آن سه عرش، صد
عدد دو عرش و پنجاه عدد یک عرش است.

- بسیار خوب من فکر نمی‌کنم نیروی دریایی دشمن با شما درگیر شود،
آنها فقط خواهند کوشید که مبادا شما در عقب جبهه دشمن نیرو پیاده کنند.

بار کا گفت:

ولی ما با آنها در گیر می شویم.

-بسیار خوب.

-وقتی آنها را شکست دادم نیروی خود را در ساحل پیاده می کنم.

-خیلی خوب و به جناح چپ دشمن حملهور می شوید، تمام شد. اما فرماندهان: کلون و گردافکن پیاده ها را فرمان می دهند، لأنوس تیراندازان سمت چپ و شهریار تیراندازان سمت راست را، من و داتام سواران جناح راست و سپهرداد، آرسن و تیکران سواران جناح چپ و شما دیوفانت با بار کا خواهید بود، هنگامی که تیراندازان دریابی به ساحل پیاده شدند آنها را اداره می کنید.

دیوفانت گفت:

-بدین ترتیب ما ذخیره نخواهیم داشت.

-نه، تمام نیروی ما همین است و حیله های جنگی.

سپهرداد گفت:

-سردار، به عقیده من بد نیست از وسایل قلعه گیری لئون استفاده کنیم. او پنجاه برج ساخته که در هر برج برای صد سرباز تیرانداز و بالای آن برای دو کاتاپولت جا دارد، اگر ما این پنجاه برج را در میان پیاده های نیزه دار بگذاریم و تیراندازان از آن بالا به سوی سواران سنگین اسلحه تیراندازی کنند روحبه دشمن متزلزل خواهد شد.

-بد نیست، موافقم، ولی این افراد را باید از بار کا، بگیریم، بار کا پنج هزار، نه زیاد است، سه هزار تیرانداز به ما بده.

-بسیار خوب، امشب می فرستم.

-امشب دیر است، کمی بعد از ظهر. برویم آقایان، باید سپاه را آماده کرد، فردا هنگام دمیدن آفتاب دشمن به سوی ما می آید.

مهرداد که تا آن دم ساکت بود گفت:

-مهران وضع عقبنشینی را روشن کن، اگر از دروازه‌های غربی وارد شهر شوید دشمن نیز در عقب شما خواهد آمد.

-بلی شاه من، حق با شماست ولی ما به شهر وارد نمی‌شویم، آقایان اگر لازم شد عقب بنشینیم به جنگل پناه می‌بریم، هم در شهر آذوقه کم نخواهد شد و هم ما از درون جنگل می‌توانیم دشمن را مشغول کنیم و نگذاریم آنها شهر را محاصره کنند. در این شرایط وظیفه بار کا این است که فوراً کشته‌های خود را از ساحل عقب بکشد و وارد بندرگاه شود تا به شهر کمک کند.
آنگاه روی به مهرداد کرد و گفت:

-شاه من، اجازه می‌فرمایید، ما امشب خیلی کار داریم، من می‌خواهم حیله‌ای در کار لیزی ماک کنم که هیچ گاه فراموش نکند.

سپهرداد گفت:

-حیله؟

-بلی سردار عزیزم، در راه سواران او چالدها و خندق‌ها حفر می‌کنیم و روی آنها را با خاشاک می‌پوشانیم، بدین ترتیب اقلائی سه صف از سواران سنگین اسلحه آقای لیزی ماک روی هم می‌غلتند و این خود موفقیت بزرگی است، برویم.

لبخندی لبان مهرداد را گشود، به سوی مهران رفت و بازوی او را در میان پنجمهای خود گرفت و گفت:

-به امید دیدار، به امید پیروزی سردار بزرگ.

-مطمئن باشید شاه من.

-شب یکدیگر را خواهیم دید.

-اگر میل داشتید به اردوگاه تشریف بیاورید.

-دیگر به شهر باز نمی‌گرددی؟

-نه شاه من، به امید دیدار.

شب فرا رسید. مردانی که از شهر برای کمک به سربازان آمده بودند خسته و مانده شده بودند. چالمهای عمیق و خندق‌های بزرگ در دشت حفر شده بود و روی آنها را با خاشاک پوشانده بودند. کمی دورتر از خندق‌ها برج‌های بلند قلعه‌گیری را نهاده بودند. لئون پیشنهاد کرد که به جای این که در هر طبقه برج‌ها سربازان تیرانداز بنشانند بهتر است که پنج کاتاپولت کار بگذارند تا بشود زویین و نیزه‌های بلند را تا مسافت دوری پرتاب نمایند. برای اجرای این نقشه او و کارگرانش در بدنه برج‌ها سوراخ‌های بزرگ درست کردند و عده‌ای از سربازان از چوب زبان گنجشک نیزه و زویین ساختند.

همه با جدیت و کوشش کار می‌کردند. زن و مرد برای درهم شکستن دشمن می‌کوشیدند. مهرداد مانند یک سرباز در میان آنها می‌چرخید و کمک می‌کرد.

چون شب فرا رسید، کارها رو به راه شده بود. مهران دستور داد که شهریان و غیر نظامیان به شهر بازگردند و خود را برای دفاع از شهر آماده کنند. سپس به همه سربازان راحت باش داد اما نه در چادرهای خودشان، بلکه صفوف جنگ را مرتب کرد و سپس دستور داد که هر کس در جای خود استراحت کند. چون کارها مرتب شد به سوی پوش بزرگی که در جلوی دروازه شهر افراشته بودند بازگشت، در آنجا همه فرماندهان قسمت‌ها جمع بودند و چون او رسید دیوقانت گفت:

— سردار ما در غیاب شما تصمیمی گرفتیم ولی اجرای تصمیم موکول به تصویب شما شده.

مهران روی چهارپایه‌ای نشست و گفت:

— چه تصمیمی؟

مهرداد به چهره مردانه او نگاه کرد و دیوقانت گفت:

— وجود شاه در میدان رزم موجب تقویت روحیه سربازان می‌شود، تصمیم گرفتیم که قرارگاه فرماندهی را برای شاه ترتیب دهیم و شاه در آنجا قرار

گیرد، هم مواطن برد خواهند بود که اگر قسمتی تحت فشار واقع شد کمک برساند و هم وجودشان موجب تقویت روحیه سربازان و حس فداکاری آنان می‌شود.

مهران که به مهرداد نگاه می‌کرد زیر لب گفت:
- بسیار خوب، ولی چگونه کمک برسانند؟ نیروی ذخیره نداریم.
لائوس گفت:

- اهالی شهر تمنا می‌کنند که آنها نیز در نبرد شرکت کنند و اگر اجازه بدھید آنها نیروی ذخیره ما را تشکیل خواهند داد.

- آیا آنها می‌توانند در جنگ شرکت کنند؟

- آری سردار، ماهها تعلیم دیده‌اند، ورزش کرده‌اند، برای چه نمی‌توانند، وانگهی در حدود پنج هزار اسب در شهر هست و مردمان شهر کم و بیش اسلحه برای نبرد دارند.

- موافقم، بالاخره سیاهی لشکر خواهند بود، برو آنها را آماده کن.

- آنها آماده‌اند سردار، همه مسلح و در پشت دروازه منتظرند تا شما اجازه فرمایید و خارج شوند، پنج هزار سوار و پنج هزار پیاده همه مسلح به شمشیر و نیزه بخصوص پیاده‌ها که جوانان ورزشکار و نیرومندی هستند و می‌توانند با دشمن کلنجر بروند.

- بسیار عالی است فقط باید قرارگاهی برای شاه در محلی مرتفع درست کرد.

لائوس گفت:

- تلى از خاک درست می‌کنیم، من اکنون دستور آن را می‌دهم.

لائوس خارج شد و مهران گفت:

- خوب آقایان، نقشه نبرد معلوم است، پیاده‌های قلب باید در جلوی دشمن مقاومت کنند به هیچ وجه نباید عقب بنشینند، با وجود خندق‌ها و برج‌های حمایت کننده، گمان نمی‌کنم سواران دشمن بتوانند ضربه موثری وارد آورند.

تیراندازان نیز در جلوی خود مانعی از چوب درست می‌کنند، دستور دادم که سه ردیف چوب بلند در جلوی خود به زمین بگویند که سواران نتوانند از آن عبور کنند و آنها از پشت چوب‌ها تیراندازی خواهند کرد. سواران جناحین نیز به پیاده‌های دشمن حملهور خواهند شد اما اگر شکستی به ما وارد شد شهریارا شما باید به شهر بروید، ما به سوی جنگل خواهیم رفت، چون به جنگل رسیدیم دیگر دشمن نخواهد توانست ما را تعقیب کند. اگر خواستند شهر را محاصره کنند ما با عملیات ایذایی مانع محاصره خواهیم شد، ولی بار کا وظیفه شما این است که نیروی دریایی دشمن را از هم بپاشید و در جناح چپ دشمن نیرو پیاده کنید، اگر مجبور شدیم عقب بنشینیم شما باید بگذارید از راه دریا برای دشمن کمک برسد و یا آذوقه از آن راه دریافت کنند. در خشکی نیز ما جلوی رسیدن کمک و آذوقه را می‌گیریم، زمستان نزدیک است و دشمن نمی‌تواند مدت زیادی مقاومت کند، به شهرهای دیگر نیز دستور داده‌ایم که چگونه مقاومت کنند.

به هر حال جنگ تا آخرین نفس و تا آخرین نفر ادامه خواهد داشت. اعدام فراری‌ها حتمی است و عفو و بخشش در کار نیست.

در این موقع صدایهایی از خارج شنیده شد و شاه گفت:

— این صدا چیست؟

آرسن گفت:

— شهریارا، این گلوها هستند که جشن جنگ گرفته‌اند، آنها مشغول عبادت الله جنگ هستند و به او قول می‌دهند که تا آخرین نفر کشته شوند و از میدان رزم نگریزنند.

شاه لبخند بر لب راند و گفت:

— دوست داشتم در این مراسم شرکت کنم.

مهران گفت:

— دیگر کاری نیست، برویم در مراسم جشن گلوها شرکت کنیم.

در چشمان آرسن برقی درخشید و گفت:

- شاه من، این بزرگترین افتخاری است که نصیب ما می‌کنید.

مهرداد شنلش را به دوش انداخت و در حالی که دیگران در عقب او می‌فتنند به سوی جناح چپ سپاه خود که جایگاه گلوها و کلخیدها بود رفت.

در جبهه نبرد آتش روشن کرده بودند، سربازان همه بیدار بودند و از دور گلوها را تماشا می‌کردند. از جناح راست صدای سرود جنگی سکاها شنیده می‌شد. مهرداد روی به مهران کرد و گفت:

- سکاها نیز جشنی دارند.

دانات گفت:

- شاه من رقص و سرود جنگی آنان سپیده دم خواهد بود و این پیش درآمد آن است.

- یعنی از حالاتاً صبح ادامه دارد؟

- نه شاه من، کمی بعد خواهند خفت و سپیده دم بر می‌خیزند.

- به تماشای آنها نیز خواهیم رفت، مهران ارتش عجیبی داریم، از همه ملل نماینده‌ای در میان ما هست: سکا، کلخید، گلو، یونانی، سامارات، خود ما هم که پاریسی هستیم.

آرسن گفت:

- در زیر پرچم عدالت و شرافت همه ملل گرد می‌آیند و هیچ کس خود را بیگانه نخواهد دانست، اجازه بدید من جلوتر بروم.

آرسن پیش افتاد، به شتاب خود را به افراد خود رساند و رسیدن شاه را خبر داد. گلوها گرد دایره بزرگی نشسته بودند و چون مهرداد رسید برپای خواستند. مهرداد به سوی جایگاه مردان مسن قبیله رفت و در میان آنان نشست. یکی از پیرمردان قبیله کلاهی از نمد که به پر عقاب و دم خروس مزین شده بود پیش آورد، مهرداد کلاه خود را از سر برداشت و پیرمرد کلاه نمد را

به سر او نهاد. آرسن که در عقب او ایستاده بود خم شد و در گوشش گفت:
- شهریارا، این کلاه مخصوص رئیس قبیله است.
- پس من از این تاریخ رئیس قبیله شما نیز هستم.
- بلی شاه من.

در این موقع آمرکس و مریوس رؤسای کلخیدها پیش آمدند و تیکران که
به همراه آنان بود کرنش کرد و گفت:
- شهریارا، عموم و پدر من شرفیاب شدند تا ارادت و جانفشنای قبیله کلخید
را به عرض برسانند و مراتب عبودیت خود را اظهار دارند.
دو پیرمرد گامی پیش نهادند و در برابر مهرداد زانو زدند، تیکران که در
میان آن دو ایستاده بود گفت:
- شهریارا اجازه می فرمایید؟

مهرداد نمی دانست چه پاسخ بدهد و به مهران که در عقب تیکران ایستاده
بود نگاه کرد. مهران آهسته سر فرود آورد و مهرداد متوجه تیکران شد و
گفت:

- بلی تیکران.
تیکران در وسط پدر و عمومی خود زانو زد، آن دو پیرمرد دست راست
خود را پیش آوردهند و تیکران خنجرش را از غلاف کشید و به سرعت مچ
دست پدر و عموراً مجروح کرد، آنگاه روی به مهرداد کرد و گفت:
- شهریارا پای خود را دراز کنید.

مهرداد پای راستش را پیش برد آمرکس و مریوس دست خون آلود را به
کف چکمه مهرداد کشیدند و سپس برپای خاستند. آمرکس گفت:
- شهریارا، ما کلخیدها به نام دشمنی با شما و دوستی با لیزی ماک وارد
پنت شدیم، اما صفاتی قلب شماویارانتان و خیانت‌های لیزی ماک ما را به راه
دشمنی با او و دوستی با شاه انداخت. حال قوم کلخید علاوه بر قول شرفی که
داده است با نشار خون خود به پای شما پیوستگی دائمی و همیشگی خود را به

شاه اعلام می‌دارد. شب گذشته شورای کهنسالان قوم تشکیل شد و من و برادرم در آن شورا از ریاست قوم استعفا دادیم و سپس به اتفاق آراء شهریار بزرگ برای ریاست و سروری بر قوم انتخاب شدند. استدعای چاکران این است که شاه کسی را به نیابت خود معین فرمایند تا به امور قبیله رسیدگی تماید. چون من و برادرم پیر و فرسوده شده‌ایم و رسم ما کلخیدها این است که رؤسا و بزرگان قوم موقعی که احساس پیری و فرسودگی می‌کنند باید گوشنهنشینی اختیار نمایند و فقط به عضویت در شورای قبیله اکتفا کنند لذا استدعا داریم تقاضای شورای قبیله و چاکران را قبول کنید.

مهرداد از جای برخاست، بازوان خود را گشود، آن دو پیرمرد را در آغوش کشید و سپس گفت:

– من استدعای شما را قبول می‌کنم و تیکران را به معاونت خود انتخاب می‌کنم. اما آرسن عزیز، تو نیز از طرف من و به نام مهرداد قبیله گلوا را اداره خواهی کرد.

تیکران و آرسن کرنش کردند. مهرداد گفت:

– حال مراسم خود را شروع کنید.

در همین موقع اسفندیار نفس زنان پیش آمد و گفت:

– سردار مهران! سردار!

همه متوجه او شدند و اسفندیار در برابر شاه تعظیم کرد و گفت:

– شهریارا پوزش می‌طلبم.

مهران گفت:

– چه تند؟

– سردار پنج هزار سوار سکا از سکاهای ساکن ارمنستان رسیدند.

– می‌دانید. فرمانده آنان کیست؟

اسفندیار با تأثیری که به خوبی مشهود بود ادامه داد:

– برادر شیری فرناک، برادر ما و هم نام او، برای گرفتن انتقام خون برادر

ما آمده.

داتام برخاست و روی به شاه کرد و گفت:

- شهریارا اجازه می فرمایید؟

- برو دوست من.

داتام به سوی مهران رفت و گفت:

- این افراد را در کدام قسمت قرار دهیم؟

- در ذخیره داتام.

- ولی ممکن است بخواهند در صف اول بجنگند، تو می دانی که اگر سکاها تصمیم به انتقام گرفتن داشته باشند، به هیچ وجه حاضر نخواهند شد در ذخیره بمانند.

- به هر حال هر چه باشد مانعی ندارد.

داتام و اسفندیار رفتند و آرسن روی به شاه کرد و گفت:

- شهریارا جوانان اجازه می خواهند.

- شروع کنند.

آرسن به سوی مردانش رفت و اشاره‌ای کرد، بلا فاصله صدای طبل و بوق جنگی برخاست. پنجاه مرد که پوست خرس به دوش انداخته و سر میان تهی خرس را به جای کلاه بر سر نهاده بودند از صف خارج شدند. صدای نی و طبلک بلند شد، آنها رقص کنان به سوی توده‌های آتش رفتند و دانه‌های خوشبویی را که در مشت داشتند به میان آتش ریختند. سپس هر پنج نفر دست یکدیگر را گرفتند و گرد آتش به رقص درآمدند.

کسانی که نی و طبلک می نواختند نیز وارد میدان شدند و چون چند دور رقصیدند همه گرد آتش‌ها نشستند. آنگاه مرد دیگری که چون آنان در پوست خرس رفته بود به میان جست، او نیز چند بار گرد آتش چرخید و سپس وسط میدان رو به روی مهرداد نشست، دو دست به سوی آسمان بلند کرد و در حالی که زیر لب اورادی می خواند پی در پی کمر را می چرخاند. آن گاه

به یک جست از جای پرید و نیزه‌ای را از زمین برداشت، دور سر چرخاند و محکم به زمین فرو کرد و نعره‌ای مخوف برآورد. بلا فاصله عده‌ای در حدود هزار نفر که نیزه و شمشیر و گرز در دست داشتند به وسط میدان دویدند، نعره‌های مخوف برآوردن و رقص جنگی خود را آغاز کردند، چنان غلله‌ای در دشت برپا شده بود که شهریان خیال کردند دشمن حمله کرده و جنگ آغاز شده.

آرسن مانند دیوی مهیب در وسط آنان جست و خیز می‌کرد و به دستی شمشیر و به دستی تبر گرفته بود. ماه کم کم بالا می‌آمد و نیزه‌ها و شمشیرها در زیر نور ماه برق می‌زدند. ناگهان صدای آواز دسته جمعی از سوی دیگر برخاست و تیکران گفت:

– شاه من، کلخیدها نیز مراسم خود را شروع کردند.

مهرداد از جای برخاست و گفت:

– برویم آنها را نیز تماشا کنیم.

ولی مهران در گوش او گفت:

– شهریار! اگر می‌خواهید فردا اینها، یعنی گلوها، کلخیدها و سکاها در جنگ پافشاری کنند نیزه‌ای بردارید و یک دور در رقص اینها شرکت کنید.

مهرداد خنده‌ای کرد و گفت:

– بدہ.

مهران نیزه‌ای به او داد، خود او و سپهرداد و دیگران نیز هر یک نیزه‌ای در دست گرفتند و به جمع گلوها پیوستند. گلوها وقتی شاه را در میان خود دیدند که چون آنها می‌جهد و می‌قصد شاد شدند. مهرداد رقص کنان خود را به آرسن رساند و گفت:

– رفیق چطور است؟

– خیلی عالی شاه من. رئیس قبیله همیشه باید در رقص جنگی افرادش شرکت کنند.

- آخر من رئیس چند قبیله هستم، حالا باید به سوی کلخیدها بروم.

- بروید شاه من، معاون شما هست.

مهرداد و یارانش نیزه به دست به جمع کلخیدها که در جوار گلوها بودند پیوستند. آنها نیز توده عظیمی آتش افروخته بودند و گرد آن سرود مذهبی می خواندند و آتش را نیایش می کردند. پس از این که کمی آنجا توقف کردند مهران گفت:

- شاه من برویم به سوی سکاها یی که تازه آمده‌اند.

آنها از میان دسته‌های سپاه گذشتند و چون به سواران جناح چپ رسیدند

مهران از یکی از آنان پرسید:

- داتام کجاست؟

آن مرد عقب جبهه را نشان داد. آنها بدانسو رفته بودند، داتام وقتی آنها را دید

به اتفاق اسفندیار و فرناک به سوی آنها آمد و گفت:

- شهریار من، اجازه فرمایید دوست قدیمی خود را که برادر شیری برادر

مقتولم فرناک و هم نام اوست به شما معرفی کنم، او برای گرفتن انتقام خون
برادرمان آمده.

فرناک تعظیم کرد و مهرداد دستش را روی شانه او نهاد و گفت:

- خوش آمدی دوست من، امیدوارم که بتوانیم انتقام برادرت و دیگر

کشته شدگان را از خیانتکاران بگیریم.

- شاه من، ما سکاها سال‌هاست که دوستدار شاهان پنت هستیم، این

دوستی از سال‌های گذشته از زمانی که اسکندر به آسیا حمله کرد شروع شده،

ما هیچ کدام فراموش نمی‌کنیم که حکام آن روز پنت که اجداد شاهان پنت

هستند زنان و فرزندان ما را که اسکندر اسیر کرده بود به قیمت گزارف از او خریدند و به قبیله ما فرستادند.

آنگاه خم شد و دامن شاه را گرفت و بوسید. مهرداد او را بلند کرد و

پیشانی‌اش را بوسید. داتام گفت:

شهریار من، فرناک می‌خواهد در صف اول باشد ولی من از او تمنا کردم
چون در اطراف قرارگاه شما کسی نیست محافظت قرارگاه را به عهده بگیرد
ولی او قبول نمی‌کند.

مهرداد روی به او کرد و گفت:

- برای چه دوست من، چرا قبول نمی‌کنید؟

فرناک باردگر تعظیم کرد و گفت:

- شهریارا داتام خوب می‌داند که این کار شدنی نیست، ما از زاه دور
آمده‌ایم که سینه به سینه با دشمن بجنگیم نه این که در ذخیره بشینیم، اگر
چنین کنیم دوست و دشمن به ما خواهد خندید و استدعا می‌کنم این وظیفه را
به عهده دیگران بگذارید.

- آخر شما میهمان ما هستید و از راه دور رسیده‌اید و اسب‌های تان خسته
هستند.

- نه شاه من، ما دیشب به اندازه کافی استراحت کردیم، یعنی از شب
گذشته تا ظهر امروز و امروز ظهر حرکت کردیم.

گردافکن که آهسته آهسته به سوی آنها می‌آمد گفت:

- شهریارا! اجازه بفرمایید فرناک در صف اول باشد.

آنگاه روی به مهران کرد و گفت:

- مرا برای چه در میان پیاده‌ها نهاده‌ای؟ من کجا پیاده‌ها کجا! من
می‌خواهم سواره بر دشمن حمله کنم.

سپس آهی کشید و گفت:

- مهران، مرگ من نزدیک است، دیشب پدرم را در خواب دیدم و او
گفت که به زودی او را خواهم دید پدرم نیز موقعی که مرگش نزدیک شده
بود چنین خوابی دید.

داتام خنده‌ای کرد و گفت:

- پس من هم باید منتظر چنین خوابی باشم.

—بلی داتام، به هر حال مرگ من نزدیک است.

خندهای کرد و گفت:

—و شاید فردا باشد، باری منظورم این است که شاید من دیگر ناظر چنین

نبرد بزرگی نباشم.

مهرداد گفت:

—پدر، من می‌خواهم سه هزار نفر سکاهای قدیمی از مهران بگیرم، تو این سه هزار را فرمان خواهی داد.

—به به! یعنی در ذخیره بمانم. حق است گردافکن پیر شده و باید در عقب جبهه باشد.

—نه دوست من، برعکس تو باید به جایی که محتاج کمک کنی.

—بسیار خوب، باز بهتر از پیاده جنگیدن است.

مهران نگاهی به آسمان کرد و گفت:

—شب از نیمه می‌گذرد، باید استراحت کرد. داتام سه هزار سوار جدا کرد و به قرارگاه شاه بفرست، ما می‌رویم استراحت کنیم.

* * *

صدای سرود جنگی سکاها نزدیک شدن صبح و دمیدن سپیده را اعلام کرد. کمی بعد از بالای دروازه شهر صدای طبل و شیپور برخاست. جنگجویان با عجله آماده رزم شدند و مهرداد در حالی که مهران و سپهرداد در طرفین او بودند از شهر خارج شد و به سوی صفوف جنگجویان آمد. همه آماده رزم بودند و مهرداد از جلوی صفوف آنان گذشت. آنگاه آخرین شورای جنگی را تشکیل دادند و چون شورا تمام شد مهرداد و فرماندهان به سوی تل قرارگاه رفتند. در آنجا گاو نر بزرگی را به نام ایزدمهر نیرو دهنده جنگاوران قربانی کردند و سپس موبد پای روی جسد گاو نهاد و با صدای بلند گفت:

ستارگان و ماه و خورشید و مهر شهریار همه ممالک را می‌ستاییم.^۱
همه حضار گفته موبد را تکرار کردند.

ما سروش و رشن دستیاران مهر را می‌ستاییم.

مهر را می‌ستاییم، کسی را که سران هر دو مملکت جنگجوی بدو استغاثه کنند، وقتی که به میدان جنگ در مقابل دشمن خونخوار، در مقابل صف هماوردان درآیند، بدان یکی از دو دسته هماوردان که از طیب خاطر با منش نیک و اعتقاد حقیقی نماز آورده باشد، مهر دارای دشت‌های فراخ به همراهی باد پیروزمند و به همراهی دامنه‌سی ایزد قوى و نیرومند بدان طرف روی آورد.^۲

موبد کمی سکوت کرد و سپس گفت:

ای مهر فروزان، جنگجویان ما را که به راه درستی و راستی گام نهاده‌اند و با اهرمن بدخوبی به پیکار درآمده‌اند نیرو بخش. تکاوران و رزم آوران را نیرومند ساز. چنان ساز که اسبان پیمان شکنان و دروغگویان و اهرمن خویان در زیر پایشان خیره‌سری کنند و از جای خود بیرون نتازند، اگر تازند پیش نروند، در تاخت جست و خیز نکنند نیزه‌هایشان را کندساز، بازو اشان را سست کن.

ای مهر فروزان، صاحب دشت‌های فراخ که ده‌هزار دیده‌بان داری و هیچ‌گاه فریب فریبکاران را نخواهی خورد، ای کسی که دیوها را سرکوبی و کج‌رفتاران را سرنگون سازی به ستایش ما گوش فراده، ستایش ما را بپذیر، ستایش ما را مستجاب گردن، ای مهر فروزنده رخشن.

مهر، کسی که جنگ را برانگیزاند، کسی که در جنگ پایدار ماند و باران را باری دهد. تیرهای با پر عقاب، سنگ‌های فلاخن‌ها، نیزه‌های بلند

۱ - فقره ۱۴۵ مهر پشت

۲ - فقره - مهر پشت

را بر دشمن فریبکار پیروز گردان.

ای مهر، آنان را به هراس انداز تا از پیش جنگاوران ما بگیرند و
دشت نبرد را تهی کنند. ای مهر فروزان ای صاحب گردونه زرین، ما را
نیرو بخش.

موبد سکوت کرد. آفتاب تیغ زد و مهرداد سر بلند کرد و گفت:

ای مهر فروزان، این که اهورمزاد تو را قابل احترام و ستایش آفرید
و ستایش تو را بر ما فرض کرد، ما را نیرو ده، چه تو خود بهتر می‌دانی
که فریبکاران گیانند. به ستایش ما گوش فرا ده، ای مهر فروزان، ما را
نیرو بخش تا خصم فریبکار و اهرمن صفت را براندازم.

مهرداد به سوی سرداران خود چرخید، موبد سینه‌بند زرینی را که روی آن
تصویر مهر در حال قربانی کردن گاو نر رسم شده بود و از دفینه نارسیس به
دست آمده بود به سینه او بست. آنگاه مهرداد پای در رکاب نهاد و فرمان داد
تا شیپور جنگ را به صدا درآورند.

فرماندهان در برابر او کرنش کردند. مهران گفت:

شهریارا، سیاهی ارتش دشمن دیده می‌شود، اجازه دهید که به قسمت‌های
خود ملحق شویم.

امیدوارم که پیروز شویم، بروید دوستان عزیز.

فرماندهان به سوی افراد خود رفتند. در رأس هر یک از صفوف پرجم
مخصوص فرمانده آن صفات افراسته شد و گردافکن پرجم عقاب مهرداد را
افراشت. موبد که در کنار اسب مهرداد ایستاده بود نگاهی به پرجم کرد و
گفت:

پرجم عقاب، مرغ بلند پرواز نامدار.

سکوت میدان رزم را فرا گرفته بود، اسبها سم بر زمین می‌کوفتند و دل
در بر جنگجویان می‌تپید. همه چشم بر دشت فراخ داشتند و نیروی دشمن را
که آهسته آهسته به سوی آنان می‌آمد می‌نگریستند. داتام دستانش را روی

قریوس زین نهاده بود و لب خند بر لب داشت، در کنارش مهران و در آن سوی مهران فرناک قرار گرفته بودند.

آن سه چون ستون‌های عظیم معابد روی اسب نشسته بودند و دشمن را نگاه می‌کردند. چون ارتش دشمن نزدیکتر شد داتام گفت:

– زنده باد سردار، درست تشخیص دادی، آنها سواران را در قلب نهاده‌اند.

مهران خنده‌ای کرد و گفت:

– کمی بعد حمله خواهند کرد.

آنگاه دست چپش را بلند کرد، بلا فاصله صدای شیپور آماده باش برخاست و سکاها با صدای بم و مردانه خود سرو د جنگی خویش را آغاز کردند. داتام به آهنگ سرود زیر لب می‌خواند:

– ای جنگجویان بی باک، تبر جنگی خود را به دست گیرید، تا دشمن بداند که شما از مرگ بیم ندارید، اسب‌های جنگی خود را به جولان درآورید، بگذارید تا گرد تکاوران شما، چشمان دشمن را تیره سازد، نعره‌های جنگی شما، خدای جنگ را به لرزه در خواهد آورد، او ناچار است شما را یاری کند. خدای جنگ شما را یاری خواهد کرد، او نمی‌تواند در صفوف دشمنان شما جای بگیرد، زیرا او از تبر جنگی شما بیم دارد.

از سوی دیگر کلخیدها و گلوها تبرهای جنگی و نیزه‌های خود را بالای سر می‌چرخانند و هلله می‌کشیدند. سواران یونانی قلعه نارسیس با جنگجویان گلوها هم صدا شده بودند، از همه پر سر و صدای پیاده‌ها بودند، ساماراتها و یونانیان شبه جزیره کریمه، جنگجویان ماساژت با آن قیافه‌های مهیب و صورت پر از مو چون اهرمنانی که از ژرفانی دوزخ گریخته باشند نعره جنگی می‌کشیدند.

آنها با نعره‌های جنگی و سرود خواندن روحیه خود را در برابر دشمنی که تمام عرض دشت را یعنی فاصله جنگل و دریا را گرفته بود تقویت می‌کردند. مهرداد در بالای قرارگاه، ارتش دشمن را که هنوز فاصله زیادی با آنها داشت

نگاه می‌کرد. به گردافنکن که در کنار او بود گفت:

– پدر فقط، مهر جنگجو می‌تواند ما را یاری کند تا بر دشمن پیروز شویم،
بین پدر تمام دشت را ارتش دشمن گرفته.

گردافنکن که به سوی دریا نگاه می‌کرد گفت:

– شاه من دریا را نگاه کنید، بار کا آخرین دستور مهران را اجرا می‌کند.

– چه دستوری؟

– مهران به بار کا دستور داده که فوراً و با شدت به نیروی دریایی دشمن حمله کند و آنها را در هم شکند زیرا شکست نیروی دریایی آنها موجب تقویت روحیه نیروی زمینی خواهد شد.

در حقیقت نیروی دریایی به سرعت به طرف کشتی‌های دشمن میرفت. پرچم فرماندهی بر فراز کشتی بزرگ بار کا می‌درخشید، پرچم عبارت بود از عقابی در حال پرواز که لنگری را به منقار گرفته بود. کشتی‌های دشمن به موازات نیروی زمینی در دریا پیش می‌آمدند. کشتی‌های سبک بار کا چون پرستوهای دریایی روی موج‌های کوچک دریا می‌لغزیدند و به سوی دشمن می‌رفتند، مهرداد و گردافنکن مشغول تماشای آنها بودند، معلوم بود که نیروی دریایی دشمن مردد است که چه کند. ناگهان گردافنکن فریاد زد:

– شهریارا در گیر شدند.

– بلی پدر.

یک کشتی سبک که جلوتر از همه بود خود را به نخستین کشتی دشمن رساند. مهرداد فریاد زد:

– پدر این مانن است.

– مگر او را می‌بینی شاه من؟

– نه، ولی پرچم او را بر فراز کل دیدم.

کشتی مانن در کنار کشتی دشمن پهلو گرفت و کشتی‌های دیگر نیز رسیدند. بار کا در جلوی دماغه کشتی خود ایستاده بود و باد دریا با شنل بلند

دریاسالاری او بازی می‌کرد. بار کا دستور داد پرچم حمله را بلند کنند و ناگهان خروش عظیمی از جنگجویان برخاست به طوری که لیزی ماک نیز شنید و متوجه دریا شد. چون کشتی‌های خود را در برابر نیروی دریایی مهرداد دید نالمای کرد و به کاساندر گفت:

—نیروی دریایی ما شکست خواهد خورد.

دو دسته کشتی درهم آمیختند. مانن که قبل از همه با دشمن درگیر شده بود باران تیر و نیزه بر سر دشمن بارید، آنگاه با نوک کشتی خود ضربه‌ای محکم به بدنه کشتی دشمن زد، نیزه‌آهنین نوک کشتی بدنه کشتی دشمن را درید. افراد مانن هلهله کنان به کشتی دشمن ریختند و کشتار مخفی در گرفت. بار کا به طرف کشتی فرماندهی دشمن می‌رفت.

بطلیموس از دیدن کشتی سه صحنه دشمن که بین او و ساحل حایل شده بود از ترس لرزید. پاروزنان بار کا با فشار هر چه بیشتر پارو می‌زدند و جنگجویان بر فراز کشتی آماده نبرد بودند. چون به تیررس رسیدند به اشاره بار کا تیرهای مشتعل از دهانه کاتاپولت به سوی کشتی بطлیموس پرتاب شد، بطلیموس خواست عقب بنشیند ولی دماغه کشتی بار کا محکم به بدنه کشتی او خورد. پاروزنان به فشار خود افزودند، کشتی بطلیموس به پهلو خوابید و کشتی بار کا به عقب رفت.

صدای فریاد دریانوردان مهرداد برخاست، غرق کشتی فرمانده دشمن آنان را تهییج کرد و حمله را با شدت بیشتری ادامه دادند. کشتی‌های دشمن در میان نیروی بار کا که مانند نیم دایره‌ای دور آنها را گرفته بودند محاصره شدند، آنگاه از هر سو حمله شروع شد، هر یک از کشتی‌های متحدين با سه کشتی بار کا روبرو شد. ملوانان بار کا قلاط‌های آهنین به سوی آنها پرتاب می‌کردند و چون قلاط به بدنه کشتی گیر می‌کرد آنها را جلو می‌کشیدند و از سه طرف به آنها حمله می‌کردند. دود و آتش از وسط دریا بر آسمان بلند شده بود، صدای هیاهوی جنگجویان دشت و دریا را می‌لرزاند، کشتی‌های بزرگ

سه عرشه مانند غولان افسانه‌ای کشتی‌های کوچک متعددین را به یک ضربه از هم می‌پاشیدند. از حرکت کشتی‌ها و لطمات پارو آب دریا چون موقع توفان بالا و پایین می‌رفت و در روی امواج آب اجساد مقتولین و یا سربازانی که در حال غرق شدن بودند دیده می‌شد.

سربازان مهرداد از این که می‌دیدند نیروی دریایی دشمن در هم می‌پاشد از شادی در پوست نمی‌گنجیدند و چنان به هیجان آمده بودند که سر از پای نمی‌شناختند. این هیجان سرباز و فرمانده، همه را فرا گرفته بود و گردافکن که از شدت شادی اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:

– شهریار من، این را جنگ نمی‌گویند، این خوردن و بلعیدن دشمن است نه جنگ.

از آن سو لیزی ماک و کاساندر از شدت خشم به خود می‌لرزیدند. الکساندر روی به لیزی ماک کرد و گفت:

– حمله کنیم، باید انتقام این شکست را گرفت.

لیزی ماک نگاهی به جلو کرد و گفت:

– هنوز فاصله ما زیاد است.

الکساندر گفت:

– دو میدان اسب بیش نیست.

– نه الکساندر، بگذار کمی جلوتر برویم.

– کافی است لیزی ماک، سربازان ما متوجه جنگ دریایی هستند، روحیه خود را از دست می‌دهند.

لیزی ماک دو دست خود را بلند کرد و کمی بعد سربازان او لگام کشیدند، پیاده‌ها نیز ایستادند و لیزی ماک روی به منلاس کرد و گفت:

– اینجا قرارگاه فرماندهی ما خواهد بود، ما به قوای ذخیره می‌بیوندیم، تو

پیش می‌روی و چون فاصله شما به یک میدان اسب رسید حمله خواهید کرد. فراموش نکن که تو نباید در رأس سربازانست باشی بلکه در عقب آنها خواهی

بود و چشم به دستورات من داشته باش.

پیاده‌ها آهسته پیش می‌آیند، تو بدان‌ها کاری نداشته باش، وظیفه تو در هم شکستن قلب دشمن است و سواران سبک اسلحه که در جناحین تو هستند جای خالی بین سواران تو و پیاده‌ها را پر می‌کنند.

آنگاه روی به فرماندهان سواران سبک اسلحه کرد و گفت:

– شما باید دقت کنید، نفر اول سواران شما باید دوشادوش سواران سنگین اسلحه باشد و بقیه از کنار او تا کنار اولین نفر پیاده‌ها، یعنی ارتش ما به شکل یک ذوزنقه خواهد بود و شما آفایان فرماندهان پیاده‌ها هیچ شتاب نداشته باشید فقط باید صف شما از صف سواران سبک اسلحه جدا نشود.

در این موقع منلاس صف جنگ ارتش مهرداد را نشان داد و گفت:

– سردار، آنها پیاده‌ها را در قلب گذاشتند.

– دیدم منلاس می‌دانید آنها چه می‌خواهند بکنند؟ آنها فکر می‌کنند که سواران ما در جلوی نیزه‌های پیاده‌ها قادر به مقاومت نخواهند بود. حرکت کنید، فرماندهان در صف عقب و مراقب قرار گاه فرماندهی باشند.

پرچم حرکت افراد شد و ارتش لیزی ماک حرکت کرد. چون صفووف سواران گذشت لیزی ماک به سواران ذخیره که در عقب می‌آمدند فرمان ایست داد و روی به فرمانده آنان کرد و گفت:

– فوراً نیمی از افراد خود را بردار و به سوی ساحل برو، نباید بگذاری دشمن در ساحل نیرو پیاده کند.

آن مرد چهار ردیف از سواران را برداشت و به تاخت به سوی ساحل رفت. لیزی ماک بر فراز تل کوچک قرار گاه ایستاده بود، الکساندر و کاساندر در طرفین او قرار داشتند و آریستونیک که در عقب ارتش بود بدانها پیوست و گفت:

– چه وقت حمله می‌کنید؟

– به زودی و به عقیده من نزدیک ظهر حتی یک نفر نیز از افراد مهرداد

باقی نخواهد ماند.

در همین موقع پرچم حمله افراشته شد و سواران منلاس نعره جنگی برآوردند. از آن سو نیز سپاهیان مهرداد خود را برای مقابله آماده می‌کردند. لئون فرمانده تیراندازان برج‌ها که بر فراز برج وسط بود بوق بزرگی را جلوی دهان خود نهاد و فریاد زد:
–تیراندازان آماده شوید.

صدای سه اسب‌های سواران منلاس و نعره جنگی آنان چنان بود که گویی دوزخ دهان گشوده و عفربیان جهنمی به زمین حملهور شده‌اند.
مهران در حالی که لبخندی بر لب داشت و آنها را نگاه می‌کرد، روی به داتام کرد و گفت:

–هم اکنون نعره‌ها به زوزه مبدل می‌شود.

آرسن چشم به مهران داشت که چه موقع فرمان حمله سواران را صادر می‌کند. سپهرداد در کنار او میدان جنگ و تاخت و تاز سواران دشمن را نگاه می‌کرد. مهران فریاد زد:
–به حفره‌ها رسیدند.

هنگامی که سواران منلاس به حفره‌ها نزدیک شدند، ناگهان سوار اول معلق زد. صدای شیوه اسب‌ها برخاست، صف اول در هم غلتید، صف دوم نیز روی آنها ریخت. صدای ناله و نعره و شیوه اسب‌ها برخاست، اسب‌ها پای شکسته و سواران مجروح در هم مخلوط شدند، صف سوم نیز روی صف دوم ریخت. صف چهارم به سختی جلوی خود را گرفت که باران تیر و نیزه از بالای برج‌ها به سر آنها سرازیر شد. منلاس وحشتزده پیش تاخت و از شدت خشم نعره‌ای زد و گفت:

–این از حیله‌های اوست، رفقا حمله کنید، حمله کنید.

چنان خشمگین شده بود که فرمان لیزی ماک را از یاد برد و شمشیرش را از غلاف کشید و گفت:

– به پیش، با شمشیر، با نیزه حمله کنید.

تیر چون تگرگ بر سر آنها می‌بارید. لیزی ماک از بالای تل درهم ریخته شدن سوارانش را تماشا می‌کرد، کاساندر و الکساندر از شدت خشم به هم می‌پیچیدند و آریستونیک دو دست خود را به صورت گرفته بود ولی لیزی ماک که از همه آنان خونسردتر بود گفت:

– نترسید، منلاس افرادش را پیش می‌برد نگاه کنید.

سواران منلاس بی اعتماد به تیرهای تیراندازان پیش تاختند، اما با احتیاط بیشتری جلو می‌رفتند و چون به ده قدمی صف پیاده‌ها رسیدند منلاس شمشیرش را بلند کرد و فریاد زد:

– حمله!

کلون و اسفندیار نیزه‌های خود را زیر بازو فشردند و سامارات‌ها خروش مخوفی برآوردند. سواران پیش آمدند، باران تیر از بالای برج‌ها و از جناحین پیاده‌ها بر سر آنان می‌بارید و اسب را از سوار تھی می‌کرد. مهران که حمله سواران را تماشا می‌کرد چون آنها را با پیاده‌ها در گیر دید پرچم حمله را برافراشت.

خروش جنگی سکاها، گلوها و کلخیدها برخاست، رکاب کشیدند و چون شهاب از کنار سواران منلاس گذشتند و به روی پیاده‌ها و سواران سبک اسلحه حمله کردند. پیاده‌های لیزی ماک که خود را هدف حمله سواران دشمن دیدند تنگ هم قرار گرفتند، نیزه‌های بلند خود را جلو دادند و سپرها را جلوی سینه گرفتند.

سکاها و حشیانه نعره می‌زدند و چون به تیررس رسیدند بر سر پیاده‌ها تیر باریدند و چون نزدیکتر شدند، زوبین‌ها را پرتاپ کردند و سپس نیزه‌های بلند خود را به دست راست و تبرهای جنگی را به دست چپ گرفتند.

لیزی ماک که حمله سکاها و گلوها را دید روی به یکی از افسران قوای ذخیره کرد و گفت:

-فوراً یک ردیف سرباز سوار بردار، پیاده‌ها را دور بزن و از پهلو به سواران جناح چپ دشمن جمله کن، افسر دیگر نیز به همین ترتیب به سواران جناح راست دشمن حمله کند.

گلواها و کخیدها چنان خود را به روی پیاده‌های جناح چپ لیزی ماک ریختند که صف اول و دوم آنها از هم پاشید. آرسن و تیکران در دو جناح سواران خود و سپهرداد در قلب بود و افراد دشمن را روی هم می‌ریختند و جلو می‌رفتند.

از سوی دیگر داتام و مهران چون به پیاده‌ها رسیدند نیزه‌های خود را به سوی آنها پرتاب کردند و آنگاه با تبرهای سنگین به دشمن حمله‌ور شدند. صدای هیاهوی جنگجویان و شیوه اسباب دشت را می‌لرزاند. لیزی ماک پی در پی قوای کمکی می‌فرستاد، پیاده‌ها به سختی می‌توانستند مقاومت کنند، صف اول به صف دوم، صف دوم به صف سوم پناه می‌برد و عقب‌نشینی آنان پی در پی و سریع می‌شد، این عقب‌نشینی از هر دو جناح بود.

از سوی دیگر منلاس به صف پیاده‌های مهرداد را در هم ریخت، سواران او به پای برج‌های تیراندازان رسیده بودند. مهرداد که چنین دید روی به گردافکن کرد و گفت:

-باید آنها را کمک کرد.

-از اینجا نمی‌شود شاه من، راه نیست.

-از جناحین، عجله کن! سکاها را من برمی‌دارم، سواران شهری را تو، از دو طرف حمله می‌کیم.

-شما نه! نه!

ولی مهرداد رکاب به اسبش کشید و به جلوی صف سکاها که در طرف چپ قرار گاه بودند رسید و گفت:

-با شمشیر در عقب من بتاخت.

گردافکن نیز از سوی دیگر سواران شهری را به سوی سواران منلاس که

پیاده‌ها را روی هم می‌ریختند برد. در قرارگاه جز پنج هزار پیاده شهری نماند که آنان نیز هلهله کنان به صفت پیاده‌های قلب پیوستند.

در جلوی جبهه مهران و سپهبداد پیاده‌های دشمن را روی هم می‌ریختند که سواران کمکی از گوشه میدان جنگ بدانها رسیدند و سکاها را از طرف چپ و گلواها را از دست راست مورد حمله قرار دادند.

داتام که متوجه حمله آنان شد مهران را متوجه کرد. حمله سواران لیزی ماک آن قدر شدید بود که از فشار سواران مهران بر پیاده‌ها کاست. مهران ناچار شد کمی عقب بنشیند، سپهبداد نیز عقب نشست و ناگهان آنها خود را وسط پیاده‌ها و سواران کمکی و سواران سبک اسلحه دیدند. مهران لبیش را به دندان گزید و گفت:

– داتام، ما را محاصره می‌کنند، باید به سپهبداد بپیوندیم.

سپهبداد نیز بدین فکر افتاد و هر دو به سرعت خود را عقب کشیدند. داتام پرچم مهران را افراشت و چون دو دسته به هم رسیدند مهران فریاد زد:

– همه در عقب من، داتام سواران سبک اسلحه را از پیش برمی‌داریم.

سواران مهران به عقب چرخیدند و به سوی سواران سبک اسلحه که بین آنان و شهر سینوب قرار گرفته بودند حمله کردند. حمله آنان شدید بود که صفت سواران دشمن از هم پاشید، مهران و سپهبداد با نفرات خود در میان آنها ریختند. داتام به هر دو دست تبر می‌زد. مهران با تبر سنگینش دشمن را درو می‌کرد. سواران سبک اسلحه عقب نشستند، سواران مهران آنها را از هم شکافتند و از میان صفوف آنان خارج شدند. این بار آنها بین سینوب و سواران سبک اسلحه دشمن قرار گرفتند و مهران گفت:

– دوباره حمله کنید، اینها متوجه شده‌اند، باید آنها را روی پیاده‌ها

ریخت، حمله کنید. با هیاهو و نعره‌های جنگی روحیه آنان را متزلزل سازید. صدای نعره جنگی سواران مهران برخاست و بار دیگر حمله کردند. سواران سبک اسلحه لیزی ماک چون روباه پایی به گریز نهادند و فرار آنان

چنان با شتاب بود که روی سواران کمکی ریختند. لیزی ماک که چنین دید دستور داد پیاده‌ها به سرعت خود را عقب بکشند و خود او با بقیه نفراتش به کمک سواران شتافت.

از آن سو منلاس پیاده‌های مهرداد را زیر فشار نهاده بود که مهرداد و گردافکن از دو طرف به سوارانش حمله کردند. منلاس بی‌اعتنای به حمله آنان بی در پی روی پیاده‌ها فشار می‌آورد. در دو طرف سواران منلاس دفاع می‌کردند و می‌خواستند اول پیاده‌ها را از پیش بردارند و بعد به قوای مهرداد و گردافکن بپردازنند.

در جلوی جبهه حمله لیزی ماک مهران را مجبور کرد عقب بنشیند. سواران سبک اسلحه لیزی ماک که خود را بین پیاده‌ها و مهران دیدند به سوی مهران بازگشتند و از عقب آنها لیزی ماک می‌آمد.

آنها مرگ را نادیده گرفتند، فشار پی در پی آنان و تیراندازان پیاده‌ها به طوری بود که مهران از حالت حمله به حالت دفاع درآمد. سپهرداد که در صفوف عقب بود با عجله خود را به مهران رسانید و گفت:

—سردار، پیاده‌های ما از بین می‌روند. شاه در خطر است.

مهران خوشی از خشم برآورد و گفت:

—داتام تیر و کمان بردارید، عقب بنشینید و با تیراندازی نگذارید دشمن پیشروی کند.

بلافاصله این دستور به همه افراد رسید، سواران ورزیده به سرعت سراسب را بر گردانند و در حالی که باران تیر بر سر دشمن می‌باریدند به تاخت به سوی سواران منلاس رفته‌اند. لیزی ماک که از شعف روی اسب بند نبود فرمان حمله داد. سواران سبک اسلحه او در عقب سواران مهران تاختند ولی تیراندازی سواران مهران مانع پیشروی آنها بود. مهران همان طور که می‌تاخت به سپهرداد گفت:

—پرچم خود را برافراز و به سوی جناح چپ منلاس برو، من نیز از جناح

راست خود را به صفوف خودی می‌رسانم، وضع خراب است، دیوفانت نیز نمی‌تواند نیرو پیاده کند.

پرچم دار سپهرداد پرچم را برافراشت، سواران کلخید و گلوا در عقب پرچم تاختند و به سرعت دو دسته سوار از هم تقییک شدند.

دیوفانت نیز در ساحل دریا معطل مانده بود، تیراندازان دشمن نمی‌گذاشتند او افراد خود را به ساحل پیاده کند. چون چنین دید روی به بار کا کرد و گفت:

—باید در لنگرگاه شهر پیاده شویم وضع میدان نبرد خوب نیست.
به دستور دیوفانت قایق‌های مملو از سرباز که در دریا سرگردان بودند به سوی شهر رفتند. در جلوی شهر منلاس پیاده‌ها را مجبور به فرار کرد. وقتی مهران به شاه و سپهرداد به گردافکن پیوستند پیاده‌ها تا کنار خندق سینوب عقب نشستند بودند. گردافکن از شدت خشم بر خود می‌لرزید و چون گلوهای آرسن را در کنار خود دید گفت:

—به همراه من بیایید.

آنگاه تبر مخوفش را دور سرگرداند و در دل گفت:

—مثل این که مرگ من رسیده.

فریاد زد حمله کنید.

سواران گلوا در عقب گردافکن به سوی شهر تاختند، آنگاه دوری زدند و بین سواران منلاس و پیاده‌ها حائل شدند.

گردافکن چشمش به منلاس افتاد که در رأس سوارانش می‌تازید، پس به سوی او اسب تاخت و فریاد زد:
—ای منلاس، این منم.

منلاس به سوی او چرخید، گردافکن چون شهاب به او نزدیک شد و منلاس که مرگ را رو به روی خود دید به وی حمله کرد. گردافکن دندان‌هایش را روی هم فشرد، تبرش را دور سرگرداند، به زیر دست منلاس

زد و سپس فریاد زد:

ای بدبخت مرگت رسید.

آنگاه تبر را بر سر او فرود آورد، منلاس جنگجوی ورزیده دهانه به دهان اسب زده، اسبیش سر دست بلند شد و تبر گردافکن به گردن اسب خورد. حیوان شیهای کشید و گردافکن از روی اسب به روی منلاس جست و هر دو به زمین درغلتیدند. گلواها از کنار آن دو گذشتند. گردافکن گربیان منلاس را گرفت، از زمین بلند کرد و با مغز به زمین کوفت. سپس تبرش را برداشت و یک ضربه محکم به گردن او زد. بعد به سوی اسب خود دوید، سوار شد و فریاد زد:

منلاس کشته شد.

سواران او خبر مرگ منلاس را تکرار کردند، ولی سواران منلاس و حشیانه حمله می کردند. در همن موقع لیزی ماک رسید، دیگر وضع جنگ معلوم شده بود. سواران سپهرداد در عقب گردافکن می کوشیدند که جلوی سواران منلاس را بگیرند. در جناح چپ مهران به سختی خود را به مهرداد رساند، به اتفاق عقب نشستند و به سواران گردافکن و سپهرداد پیوستند.

پیاده ها در زیر دیوارهای شرقی سینوب به سرعت می گریختند و عقب می نشستند. مهران از این که می دید پیاده ها بر خلاف دستور او به سوی دشت شرقی می دوند خشمگین شد و به شهریار که در کنار او بود گفت:

فوراً خود را به پیاده ها برسان و آنها را به سوی جنگل بیز ما تا رسیدن شما به جنگل مقاومت می کنیم.

شهریار رکاب به اسبیش کشید و به سوی پیاده ها رفت. چون بدانها رسید فرمان داد که به سوی جنگل بروند. لائوس و کلون و اسفندیار که از قوای خود عقب مانده بودند و پیاده جلوی سواران می جنگیدند خود را به افراد مهران رساندند و هر یک صاحب اسبی شدند. آنگاه مهران روی به مهرداد کرد و گفت:

- شهریار من شما به اتفاق لائوس به شهر بروید، مقاومت بیهوده است.
عجله کنید.

مهرداد و لائوس به تاخت به سوی شهر رفتند و مهران که آنها را نگاه می‌کرد چون دید وارد شهر شدند و دروازه بسته شد فرمان عقبنشینی داد.
لیزی ماک با شعفی هر چه تمامتر ولی در پی فرمان حمله می‌داد ولی تیراندازان مهران مانع پیشروی آنان بودند و در حالی که به سرعت به سوی جنگل می‌رفتند نمی‌گذاشتند که دشمن به آنها نزدیک شود. چون به سوی جنگل متایل شدند لیزی ماک راهی را که بین آنها و دیوار شهر بود نشان داد و گفت:

- کاساندر، به اینها کار نداشته باشید، اکنون سینوب بدون محافظه است و مسلماً دروازه‌های شرقی و جنوبی آن باز است، باید عده‌ای سوار در تعقیب سواران مهران باشد و نگذارند آنها از جنگل خارج شوند. ما از این راه به سوی دشت جنوبی شهر می‌رویم، ما پیروز شدیم آقای کاساندر.
به دستور لیزی ماک نیمی از سواران برای جلوگیری از حمله مهران ماندند و بقیه افراد برای اشغال دشت شرقی حرکت کردند. لیزی ماک به اطراف خود نگاه کرد و گفت:

- منلاس چه شد؟
کاساندر گفت:
- کشته شد.

لیزی ماک آهی کشید و گفت:
- افسوس! مرد دلیری بود، شجاعتش موجب مرگ او شد. من به وی دستور داده بودم که در صف اول نجنگد.
کاساندر به بیابان پهناور شرقی شهر که فقط قسمت کمی از آن دیده می‌شد نگریست و گفت:
- برویم لیزی ماک، افراد ما خیلی پیش رفته‌اند.

لیزی ماک رکاب به اسبش کشید و گفت:

- شکست دریایی را تلافی کردیم، اما از بطل میوس خبری نشد.

- چرا، او نجات یافت و شاید به ما بپیوندد.

ارتش لیزی ماک از کنار شهر به دشت شرقی وارد شدند، مهران و افرادش به جنگل جنوبی پناه برdenد. مهران سخت متأثر بود و سپهرداد می کوشید او را تسليت دهد. لیزی ماک با دلی مالامال از شعف اسب می راند و به کاساندر که در کنار او بود گفت:

- مهرداد با این رجالها می خواهد مالک آسیا شود.

الکساندر که در طرف دیگر او بود گفت:

- ولی سردار تسخیر شهر کار آسانی نیست، ما آلات قلعه گیری همراه نداریم.

قلعه داری آنها نیز مثل جنگ صحرایی شان چندان مهم نیست. با دو یورش شهر تسليم می شود.

از دور تپه های شرقی شهر نمایان شد. لیزی ماک خنده کنان تپه ها را نشان داد و گفت:

- روزی قرار گاه ارتش مهرداد در آنجا بود.

آنگاه سر اسبش را به سوی دیواره های شهر بر گرداند و گفت:

- کاساندر این دیوارها سست هستند و نمی توانند تحمل حمله ما را بیاورند. ناگهان خروش عظیمی برخاست، گویی کوه ها فرو ریختند، لیزی ماک وحشت زده فریاد زد:

- چه شده؟

بر فراز تپه ها جمعیت انبوهی نمایان شد، خروش از آن سو بود. سربازان لیزی ماک که در دشت پراکنده بودند به خود لرزیدند همه مه و غوغای نعره های جنگی به اندازه ای بود که لرزه بر اندام قوی ترین مردان می افکند. صدا در شهر سینوب پیچید. مهرداد شتابان خود را به بالای برج بلند کاخ

سلطنتی رساند. مهران رکاب به اسبش کشید و از جنگل بیرون تاخت. هیچ کس نمی‌دانست که این صدا و همه‌مه و خروش جنگی و مردمی که بر فراز تپه‌ها دیده می‌شوند از کجا است و برای چیست؟ این خروش سیل انقلاب بود، سیل عظیمی که از آخرین نقطهٔ شرقی پنت آغاز شده بود. وقتی تراپزوس سقوط کرد برخلاف تأکید تولم، روستاییان و شهریان نخواستند بنشینند و تماشاجی رزمی باشند که به آزادی آنها منجر می‌شد. روستاییان و شهریان از جای حرکت کردن، مردانی که عمر خود را در جنگل‌های شرقی پنت گذرانده بودند، روستاییانی که از غارت‌گری‌ها و ستمگری‌های سربازان لیزی‌ماک دلی پر خون داشتند به سیل انقلاب پیوستند، پرچم انقلاب در دست روستایی نیرومند برافراشته شد، آنها به راه افتادند.

چون بهمنی که از قلعه کوه سرازیر شود به سوی تراپزوس روان شدند. در راه دهقانان و روستاییان به زفقای خود پیوستند تا به تراپزوس رسیدند. در آنجا شهر به حرکت درآمد، هر کس که می‌توانست اسلحه‌ای برگیرد به راه افتاد و به زور تولم رانیز مجبور به حرکت کردن و او به ناچار اسلحه‌خانه گایوس را گشود و هر چه سلاح بود بین آنان تقسیم کرد. در هر قدم در هر گام، به هر دهکده که می‌رسیدند بر تعداد آنان افزوده می‌شد، روستایی نیرومند پنتی با آن قیافه خشن و اندام ورزیده مسلح به داس یا تبر، چوب و یا پتک چوبین به سیل انقلاب می‌پیوست. وقتی از جنگل اطراف دژ آرزو گذشتند تولم خود را صاحب یک ارتش بزرگ خروشان و جوشان دید.

در آن جا او تصمیم گرفت ارتش نامرتب خود را به نظم آورد. پس آنها را به گروه‌هایی تقسیم کرد و از افراد خود برای آنان افسرانی انتخاب کرد. در آن جا خبر رسید که لیزی‌ماک به سوی سینوب حرکت کرده است.

ارتش انقلاب به حرکت درآمد، سیل خروشان به سرعت پیش آمد، پیش آمد تا به حوالی سینوب رسید. در آن جا خبر جنگ و کمی بعد خبر عقب‌نشینی سربازان شاه بدان‌ها رسید. تولم مردد بود که چه بکند وقتی شنید

ارتش مجهر مهرداد عقب نشسته و لیزی ماک می‌خواهد سینوب را محاصره کند تصمیم گرفت بازگردد. برای او مسلم بود که با یک مشت دهقان نخواهد توانست در برابر لیزی ماک، سردار ورزیده‌ای که در رأس یک ارتش مجهر قرار دارد و ارتش مهرداد را با وجود سردارانی مثل مهران و سپهرداد و جنگجویانی چون داتام و گردافکن و آرسن شکست داده، مقاومت کند. وقتی خبر شکست مهرداد به وسیله چند سوار فراری کلخید به او رسید تولم در یک فرسنگی سینوب بود. او فوراً دستور توقف داد، سپاه او توقف کرد، تولم دره جلوی صفوف آنان قرار گرفت و با دست اشاره کرد که به وی نزدیکتر شوند. آنان صفوف خود را فشرده‌تر کردند و تولم گفت:

– برادران، خبر تأثرانگیزی برای شما دارم. چند سوار که دیدید از سوی سینوب می‌آمدند، اطلاع دادند که لیزی ماک پیروز شده و ارتش شاه را به سختی شکست داده. شاه به سینوب پناه برد و سربازانش به جنگل شرقی شهر رفته‌اند. دوستان من، به عقیده من ما باید به عقب بازگردیم و منتظر دستور شاه باشیم. نبرد ما با لیزی ماک و ارتش مجهر او جز شکست نتیجه‌ای ندارد، باید عقب نشست و خود را برای یک حمله مناسب با اسلحه کافی آماده کرد. تولم سکوت کرد، افرادش سر به زیر افکندند. ناگهان صدایی از وسط جمع برخاست، مردی شتابان صفوف جمعیت را از هم درید، خود را به تولم رساند و رو به جمعیت کرد و گفت:

– رفقاء، برادران، آیا یک بار بیشتر می‌میریم، آیا مرگ فقط در میدان جنگ به سوی ما می‌آید، برادران به پیش، به سوی سینوب، به سوی مرگ، به سوی آزادی، برادران! فراموش نکنید، از یاد مبرید فجایع لیزی ماک و عمال او را! به پیش، برای نجات سینوب.

صدای غرش جمعیت شنیده شد و صدای به پیش به سوی سینوب برای نجات شاه، برای نجات شهر، از همه جمعیت برخاست. آن مرد دست خود را بلند کرد، جمعیت سکوت کرد و او گفت:

- من از فرمانده خود معذرت می‌خواهم، اگر او می‌ترسد می‌تواند در همین جا بماند.

تولم غرید و فریاد زد:

- من نمی‌ترسم ولی حساب می‌کنم که نباید نیروی خود را در میدان رزم از دست بدھیم بلکه باید فهمیده و سنجیده عمل کرد، اگر شما مصمم هستید، برویم.

فریاد برآمد:

- برویم، برویم، به سوی سینوب، برای نجات شاه.
تولم سر اسب خود را به سوی سینوب برگرداند، مردی که مردم را به جنگ و حمله علیه لیزی ماک تحریک کرده بود کنار او بود و سمت دیگرش ماریوس قرار داشت.

تولم روی به ماریوس کرد و گفت:

- رفیق چه می‌بینی؟ ارتش لیزی ماک به یک حمله ما را از پیش برمی‌دارد.
- نه تولم، نه، بیم نداشته باش، به جمعیتی که در عقب تو می‌آیند اعتماد کن. شوری که آنها در سر دارند برتر از همه چیز است، تولم شاه بارها گفته، به مردم اعتماد کنید.

رفته رفته به سرعت آنان افزوده می‌شد، ناگهان سواری از روبرو نمایان شد که به سرعت اسب می‌تاخت. آن سوار وقتی آنان را دید لگام کشید. به اشاره تولم ماریوس به سوی او اسب تاخت و کمی بعد هر دو به سوی تولم آمدند. سوار گفت:

- من پیک شاه هستم.

- پیک شاه!

- آری، شاه به محض این که وارد شهر شد دستور داد نامهایی برای فرمانداران شهرها بنویسند، این نامه نیز از آن شما است، به نام شما و برای مردم.

تولم نامه را گرفت، گشود و نگاهی بدان کرد. لبخندی بر لب راند و روی به افراد خود کرد و گفت:
- رفقا گوش بدھید، نامهای است از شاه به نام من و برای مردم، گوش بدھید.

برادران، هموطنان،

دشمن ما را مغلوب کرد، من در شهر سینوب هستم، سریازانم در جنگل‌ها پراکنده‌اند. مردان و زنان، هر که می‌تواند اسلحه برگیرد، هر چه دارد، پیاده یا سوار به سوی سینوب برای نجات وطن بباید من منتظر شما هستم. وطن در خطر است بشتایید! هر چه زودتر، هر چه زودتر.

مهرداد ششم

صدای زنده باد شاه، به پیش برای نجات شاه و نجات وطن برخاست.
تولم روی به سوار کرد و گفت:
- به سوی مأموریت برو ولی از اینجا تا مرزهای شرقی پنت یک مرد نخواهی یافت، همه در ارتش من هستند.
آنگاه روی به افرادش کرد و گفت:
- به پیش.

سیل انقلاب دوباره به راه افتاد، این بار با حرارتی بیشتر، چنان می‌دویدند که گویی به جشنی دعوت دارند. از دور تپه‌های شمالی سینوب دیده می‌شد، انقلابیون پی در پی نعره جنگی بر می‌آورند و سلاح‌های خود را دور سر می‌چرخانند. خورشید به وسط آسمان نزدیک می‌شد و تولم شتاب داشت که قبل از رسیدن شب با دشمن در گیر شود. او دیگر مطمئن بود که کار او بر خلاف میل شاه نیست، پس با دلی محکم به سوی دشمن می‌تاخت.
وقتی به فراز تپه‌ها رسیدند و ارتش لیزی ماک نمایان شد، خروشی بس عظیم از جنگجویان انقلابی برخاست. این خروشی بود که سینوب را لرزاند و تا اعماق جنگل به گوش افراد مهران رسید. لیزی ماک را متحریر کرد، او

وحشتزده به سوی انقلابیون که نعره‌های جنگی بر می‌آوردند و چون سیل از تپه‌ها سرازیر می‌شدند نگریست، به سرعت به سوی افرادش رفت تا صفواف جنگ را مرتب کند. کاساندر و الکساندر وحشتزده به سواران خود پیوستند، ولی قبل از این که آنان بتوانند صفواف خود را مرتب کنند سیل انقلاب به روی آنان سرازیر شد. هزاران دهقان خشمگین و کینه‌توz چون سیل بنیان کن به ارتش لیزی ماک حملهور شدند. مهران در کنار جنگل حیران ایستاده بود، صدای نعره‌های جنگی موجب شده بود که سواران و پیاده‌های مهران به سوی دشت بیایند. داتام که در کنار مهران ایستاده بود گفت:

— سردار، انقلابیون هستند، دهقانان، اهالی شهرها، سردار باید حمله کرد.

— آری باید حمله کرد.

با اشاره داتام پرچم حمله افراشته شد و شیپور نواختند. غرش مخوف جنگجویان جنگل را به لرزه درآورد، فرناک قبل از همه در رأس افرادش به دشمن حملهور شد. او که دلی پر از کینه داشت تحمل دستور مهران را نکرد.

مهران روی به سردارانش کرد و گفت:

— دیگر صحبت از جنگ منظم نیست، حمله کنید.

لیزی ماک زیر فشار دهقانان به عقب می‌نشست که از عقب سواران مهران به او حملهور شدند، جنگ مخوفی در ده قدمی دروازه‌های شرقی شهر در گرفت. دهقانان بی باکانه حمله می‌کردند، داس و تبر و پتک آنان به سلاح جنگی دشمن فرصت خودنمایی نمی‌داد. هر سرباز که از پای در می‌آمد سلاح او را دهقانی بر می‌داشت و به دشمن حمله می‌کرد.

لیزی ماک دیوانهوار به هر سواب می‌تاخت، کاساندر و الکساندر بدتر از او خود را گم کرده بودند، آریستونیک از وحشت می‌لرزید. آنها خود را پیروز می‌دانستند و هیچ انتظار نزول چنین بلای ناگهانی را نداشتند. چون مهران و سوارانش از عقب بدانها حمله کردند بکاره روحیه خود را از دست دادند. لیزی ماک بی در بی می‌گفت:

- حیله جنگی، حیله جنگی، کلاه سر ما گذاشتند.

در همین موقع دروازه‌های سینوب گشوده شد، قبل از همه دیوفانت و بار کا با شمشیرزنان خود بیرون دویدند و به سربازان دشمن حملهور شدند. آنها هنوز با دشمن درگیر نشده بودند که زنان شهر، آمازون‌ها که در پیشاپیش آنها مديا بود رسیدند. کاساندر چون دیوانگان اسب می‌تاخت و پی در پی می‌گفت:

- از همه جا دشمن می‌روید، دشمن می‌روید.

مديا و آمازون‌هایش چنان به صفوف در هم سربازان لیزی‌ماک حمله کردند که هیچ کس نمی‌توانست باور کند که آنان زنان شهر سینوب هستند. مديا به اولین سربازی که رسید او را از اسب فرو کشید و نیزه و شمشیرش را گرفت، به روی اسب او جست و فریاد زد:

- آمازون‌ها به پیش.

او در میان انبوه دشمن لیزی‌ماک را جستجو می‌کرد تا کینه دیرینه را از او بستاند.

لیزی‌ماک به هزار زحمت افراد خود را جمع کرد و مربعی تشکیل داد که گرداگرد آن را دشمن گرفته بود ولی این مربع نتوانست مقاومت کند، دیوفانت و شمشیرزنانش یک ضلع آن را در هم شکستند و از سوی دیگر دهقانان که بی‌باکانه حمله می‌کردند مربع را به دو قسمت کردند. مهرداد که در میان افراد دیوفانت بود و لائوس در کنارش قرار داشت چشمش به آریستونیک افتاد، دندانش را روی هم فشرد، نیزه‌اش را به دست گرفت و رکاب کشید. در همین موقع آریستونیک نیز او را دید، دو دشمن قدیمی به هم حملهور شدند. آریستونیک با شمشیر حمله کرد و ضربهای به مهرداد زد که مهرداد با سپر آن را دفع کرد. سپس نیزه‌اش را محکم به شکم او کوفت. آریستونیک نالید؛ نوک نیزه مهرداد از پهلوی چپ او بیرون آمد. فشار بازو و تاخت اسب مهرداد آریستونیک را از اسب سرنگون ساخت. از سوی دیگر

آرسن به یک ضربه تبر مغز کاساندر را متلاشی کرد و مهران الکساندر را از پای درآورد. سواران لیزی ماک گرد او را گرفته بودند ولی تیراندازی آمازون‌ها آنان را یکی پس از دیگری از پای در می‌آورد. مدیا می‌کوشید تا خود را به لیزی ماک برساند ولی یونانیان مقاومت می‌کردند. آفتاب در افق مغرب بود، یونانیان امیدوار بودند تا شب پایداری کنند و سردار خود را سالم از میدان جنگ بیرون ببرند. ولی هر حمله‌ای که می‌شد عده‌ای از آنان را از پای در می‌آورد. ارتش هشتاد هزار نفری لیزی ماک مانند برف در آفتاب ذوب می‌شد و بطلیموس به سختی توانست عده‌ای سرباز گرد خود جمع کند و به کمک لیزی ماک بشتابد. آن دو تصمیم گرفتند که صفت آمازون‌ها را بشکافند و بگریزند لذا تمام نیروی خود را در یک طرف متمرکز کردند و به آمازون‌ها حمله‌ور شدند.

زنان سینوب که جز تیر و کمان سلاحی نداشتند با عجله از جلوی آنها عقب نشستند و آن دو با پنج هزار سوار از محاصره بیرون جستند. مدیا که چنین دید به سوی مهران اسب تاخت و فریاد زد:
—سردار، لیزی ماک گریخت.

سپس سر اسب خود را بر گرداند و به دنبال آنها اسب تاخت. مهران نیز به اتفاق افرادش و آرسن و گلواهایش در عقب آنها تاختند. تیرهای آنان سواران یونانی را از پای در می‌آورد و یونانیان دیوانه‌وار اسب می‌تاختند، وقتی به میدان رزم حمله‌ور شدند مهران و سوارانش به آنها رسیدند. آفتاب دیگر غروب کرده بود و آن دو دسته در هوای نیمه‌روشن غروب به هم تاختند. سواران سکا و گلوا کشتاری مهیب آغاز کردند. داتام و فرناك و گردافکن مانند مردانی که با اطفال سر و کار پیدا کرده باشند یونانیان را روی هم می‌ریختند. مدیا می‌خواست خود را به لیزی ماک برساند و چون نتوانست تیری در کمانش نهاد و به سوی او پرتاب کرد. تیر به سینه لیزی ماک فرو رفت، آهی کشید و روی اسبش خم شد. یونانیان گرد او را گرفتند، شب فرا رسیده بود و کسی از افراد

مهران حتی خود مديا متوجه تيرخوردن ليزى ماک نشد ولی زد و خورد ادامه داشت تا ديگر کسی در ميدان رزم باقی نماند. آنگاه مهران فرمان بازگشت داد و داتام گفت:

– سردار بگذار اثر ليزى ماک را ببابيم، اگر گريخته باشد او را تعقيب کنيم.

– فردا، برويم ببينيم کار دشمن چه شد، اما داتام اين کمک ناگهاني اگر نمیرسيد کار ما خراب بود.

– آه آري، اين دهقانان پنت مردان شجاعي هستند.

آنها به تاخت به سوي دشت شرقی رفته، جنگ تمام شده بود، جنگجويان دست از رزم برداشته بودند و دهقانان انقلابي مهرداد را در ميان گرفته بودند و بدوبير يك میگفتند. مهرداد از کمک به موقع و شجاعت آنان اظهار خوشوقتی میکرد.

* * *

در همين موقع در آنجا که سواران ليزى ماک به وسیله افراد مهران قتل عام شده بودند سياهي اى در حرکت بود. او روی نعشها خم میشد و در روشناني شمعی که زير شنل داشت صورت آنان را نگاه میکرد. در کنار او کس ديگری که لباس جنگجويان به تن داشت دیده میشد. آن دو پس از مدتی جستجو ايستادند و يكى از آنها گفت:

– مطمئن هستى او در اينجا است.

– آري، همين جا او تير خورد و از اسب افتاد، من در کنارش بودم. دوباره جستجو را ادامه دادند تا يكى از آنان فريادي برآورد و گفت:

– يافتم.

ديگری به شتاب جلو دويد و در روشنی شمع نگاهي کرد و گفت:

– آري اوست. ليزى ماک است.

آنگاه خم شد و دست روی قلب ليزى ماک گذاشت و گفت:

– خود اوست، زنده است، زنده است میروس، ممکن است برای یافتن جسد او بیایند. باید فوراً اینجا را ترک کرد.

میروس به سوی دو اسبی که در گوشمای بسته بودند رفت، آنها را پیش کشید و بدن نیمه‌جان لیزی‌ماک را روی یکی از اسب‌ها نهاد. سپس سوار شد و گفت:

– شما هم سوار شوید.

دیگری نیز سوار شد و به تاخت به سوی کوهی که در سمت جنوب جنگل بود رفتند. چون به کوه رسیدند در جلوی غاری از اسب فرود آمدند. میروس جسد لیزی‌ماک را به شانه انداخت و همراهش لگام اسبان را گرفت و به درون غار رفتند. پس از طی مسافتی به محوطه وسیعی رسیدند. میروس جسد لیزی‌ماک را روی توده‌ای کاه نهاد و مشعلی را افروخت. همراهش شنل از دوش و باشلق از سر برداشت و قیافه زن جاودگر از زیر باشلق نمایان شد. او در کنار لیزی‌ماک نشست و گفت:

– میروس صندوقچه داروی مرا بیاور.

سپس سرش را پیش برد و در صورت رنگ پریده لیزی‌ماک خیره شد و آهسته گفت:

– پسرم، پسر عزیزم، لیزی‌ماک فرزند من.

سپس بند زره او را گشود و به میروس که جعبه دارو را در کنار او می‌نهاد گفت:

– میروس، جراحت مهم نیست، فقط نوک پیکان در گوشت فرو رفت. آنگاه به یک حرکت پیکان را بیرون کشید، لیزی‌ماک تکانی خورد، جادوگر دارویی روی زخم نهاد، زخم را بست و گفت:

– میروس، فوراً گردونه را حاضر کن، ما باید اینجا را ترک کنیم، عجله

کن.

میروس به شتاب از غار بیرون رفت، لیزی‌ماک آهسته چشم گشود و

گفت:

- آه سرم! اینجا کجاست؟ سربازان چه شدند؟

جادوگر گفت:

- بخواب، استراحت کن، آیا سرت درد می‌کند؟

- آری، ضربه‌ای به سرم خورد، بیهوش شدم، آه!

لیزی ماک نیم خیز شد و نگاهی به زن جادوگر کرد و گفت:

- تویی، تو. ارتش من چه شد؟ آه شکست خوردیم. آری شکست خوردیم. تو مرا نجات دادی هان؟

- آری آقای من، آری.

- تو کیستی؟ حرف بزن تو کیستی؟ تو کیستی که همیشه مثل سایه همراه منی؟

برقی در چشمان زن جادوگر درخشید و گفت:

- لیزی ماک خیلی علاقه‌مندی مرا بشناسی؟

- آری.

- من، من مادرت هستم، مادر تو.

- مادرم! مادر من!

- بلی لیزی ماک، آیا سرگذشت مرا که برایت تعریف کردم به یاد می‌آوری. هان؟

- آه آری، به یاد می‌آورم، گفتی پسرت را دزدیدند.

- آن پسر تو هستی، سال‌ها تو را جستجو کردم تا بیست سال پیش وقتی که جوان بیست ساله‌ای بودی و در ارتش روم خدمت می‌کردی یافتمت.

- چه می‌گویی؟ چگونه فهمیدی من پسر تو هستم؟

- روزی برای معالجه زخمی که در پشت داشتی، یک دمل بود به یاد می‌آوری، برای معالجه دمل به من مراجعه کردی و من در روی کتف تو خالی را که به شکل ستاره است و خودم در روزگار کودکی تو کوفته بودم

دیدم.

- آه پس...

- بلی پسرم، بلی، برخیز می‌توانی راه بروی.

لیزی ماک در چشمان جادوگر خیره شد، زن جادوگر سر او را به سینه خود چسبانید و آهی کشید و گفت:

- برویم فرزند، ماندن در اینجا خطرناک است.

در همین موقع میروس وارد شد و گفت:

- گردونه حاضر است.

لیزی ماک گفت:

- گردونه برای چیست؟ من می‌توانم سوار شوم، اسب دارید؟

میروس گفت:

- آری.

هر سه از غار بیرون آمدند و سوار بر اسب شدند. جادوگر گفت:

- به کدام سو می‌رویم؟

- به سوی بی‌تی‌نیه.

آنگاه از راه باریکی که به سوی کوه می‌رفت به راه افتادند. چون به او اسط کوه رسیدند لیزی ماک لگام اسبش را کشید و به سوی سینوب نگریست و گفت:

- ای سینوب همان طور که آدم می‌روم. فقیر بودم، فقیر می‌روم، جوان بودم و حال پیر شده‌ام. ای مهران، ای مهران مخوف، من از روزی که وارد پنت شدم از تو بیم داشتم. بالاخره پیروز شدی، اما، اما صبر کن، هنوز وقت داریم جشن بگیرید. آتش بیفروزید ولی لیزی ماک هنوز زنده است.

آنگاه مهمیز به اسب زد و گفت:

- ای مهرداد تو اکنون بی‌منازع مالک پنت و آسیای صغیر هستی، بی‌تی‌نیه و سوریه نیروی خود را از دست دادند، آریستونیک مرد، فقط روم،

روم باقی است، و به دست روم، به دست روم تو را سرنگون خواهم کرد.
با صدایی مخوف فریاد زد:

- سرنگونت خواهم کرد، خواهی دید. خواهی دید.

دوباره به عقب نگاه کرد، به شهری که شاهد روزهای اقتدار او بود.
شهری که در آنجا می‌خواست سلطنت کند و پایه‌های یک سلطنت بزرگ،
سلطنت بر تمام آسیا صغیر را در آنجا بنهد.

ماه در وسط آسمان می‌درخشید، لیزی ماک نگاهی به ماه کرد و گفت:

- خواهیم دید. هنوز لیزی ماک حربه‌ها در آستین دارد.

فصل اول

آشایان قدیم

در یکی از میخانه‌های کثیف و پست بندر پیره^۱ که پنجره‌های آن به سوی خلیج بزرگ کنار بندر باز می‌شد روی سکویی مردی نشسته بود، شنل مندرس و پراز و صله، چکمه‌های سوراخ و نیم‌تنه رنگ و رو رفتادش نشان می‌داد که مدت‌ها است رنگ پول و ثروت را به خود ندیده. موی سپید و بلند او و ریش انبوهش از یک عمر طولانی و پراز مشقت حکایت می‌کرد. جلوی او کوزه‌ای شراب و کاسه‌ای سفالین دیده می‌شد و آن مرد در حالی که سرش را میان دو دست گرفته و آرنج‌ها را روی زانوان نهاده بود منظره بندر را تماشا می‌کرد. کشتی‌های بزرگ و کوچک روی آب تیره رنگ تکان می‌خوردند و در ساحل باربران و ملوانان مشغول کار بودند. مرغان سپید دریابی در حالی که با صدای گوشخراش خود جنجال بندر را بیشتر می‌کردند در فضای چرخیدند، گاهی چون تکه‌ای سنگ در آب سقوط می‌کردند،

۱- بندر شهر معروف آتن که زمانی به وسیله دو دیوار به شهر آتن متصل می‌شد و در جنگ‌های بین اسپارت و آتن معروف به نبرد آتیک که اسپارتی‌ها به کمک ایرانیان توانستند آتن و متعددی‌نش را مغلوب کنند دیوارهای مزبور را نیز ویران کردند.

طعمهای میربودند و دوباره به آسمان بلند میشدند. صدای امواج کوچک که به سنگ‌های ساحل میخوردند با صدای مرغان دریایی در هم میآمیخت. روی آب فضولات بندر و تکه پاره‌های چوب و پارچه میرقصیدند.

مرد مفلوک با چشمان خسته‌ای که از زیر ابروان پرپشت فروهشته‌اش میدرخشیدند دریا رانگاه میکرد. در اطراف دهان منقبض او که گویی سال‌هاست خنده بدان راه نیافته چین‌های ریز و درشت دیده می‌شد، در صورت استخوانی وی و پوست آفتاب سوخته‌اش که به شکل تکه‌ای چرم خشک در آمده بود اثری از نشاط دیده نمی‌شد.

دست لاغر و سیاه رنگ خود را به سوی کوزه شراب برد آن را برداشت و در کاسه سفالین خم کرد، چون از کوزه چیزی بیرون نریخت نگاهی پر از غصب به شاگرد میفروش کرد و گفت:

- حیوان این کوزه خالی شده، کوزه دیگر.

شاگرد میفروش با عجله کوزه‌ای دیگر جلوی او نهاد و کوزه خالی را برداشت. آن مرد جامش را پر کرد، به سرعت نوشید و سپس سبیل پرپشت و خاکستری رنگ خویش را با پشت دست پاک کرد و گفت:

- کثافت عوضی شراب!

دوباره متوجه دریا شد. در همین موقع مردی بلند بالا به درون آمد، یکسره به سوی وی رفت، در کنارش نشست و گفت:

- نیامد، دیمتریوس!

آن مرد که دیمتریوس نامیده می‌شد غرشی کرد و گفت:

- پس معلوم می‌شود موفق نشده.

- شاید.

دیمتریوس آهی کشید، جامی دیگر نوشید و گفت:

- حتی یک دینار ندارم، ثروت من بیش از بهای دو کوزه آب عفن و ترش که به جای شراب نوشیده‌ام نمی‌شود. اگر می‌نوشی در کوزه هنوز

جرعه‌ای هست.

تازه وارد کوزه را برداشت و لاجر عده سرکشید و گفت:

- چیز گندی است، چگونه می‌نوشی؟

دیمتریوس از جای برخاست، سکه‌ای به سوی شاگرد می‌فروش پرتاب کرد و سپس بند شمشیر را محکم نمود و گفت:

- برویم!

هر دو از میخانه خارج شدند و دیمتریوس نگاهی به محوطه وسیع جلوی میخانه که تا کنار دریا امتداد داشت و پر از جعبه‌ها و صندوق‌هایی بود که می‌بایست به روم حمل شود، کرد و گفت:

- کاروس امشب باید دستبرد کوچکی بزنیم تا از او خبری بشود.

- به کجا دستبرد بزنیم؟ من فکر می‌کنم بهتر است دو اسب پیدا کنیم و به سوی شمال برویم، در آن جا می‌شود کاری کرد.

- نه جانم، در شمال یک مشت گرسنه و لخت ریخته‌اند، رومی‌ها مگر برای دهقانان و بازرگانان شمالی رمی گذاشته‌اند که چیزی به ما برسد. ممکن است در جنوب بتوان لقمه‌ای به دست آورد، باز در این جا تجار گردن کلفت رومی و یونانی زندگی می‌کنند. یا به مصر بازگردیم، در آن جا اشرف و بزرگان مصری بازو وان مسلح ما را به قیمت خوبی اجیر می‌کنند، روزی نیست که در مصر توطئه‌ای به راه نیندازند و زد و خورده روی ندهد، حتی دو نفر از اشرف مصری یافت نمی‌شوند که با یکدیگر دوست باشند. دربار مصر مرکز توطئه و زد و خورد و خونریزی است. شهریاران مصر بازیچه دست اشرف هستند و اتفاق افتاده که در یک هفته سه نفر به سلطنت انتخاب شده و یکی از پس از دیگری سر در راه تاج نهاده‌اند. برویم آن جا.

- کاروس گفت:

- ولی ارباب برای مسافرت پول لازم است و کشتی مجانی ما را به مصر نمی‌برد.

- بله حق با تو است، برای همین گفتم که امشب باید دستبردی بزنیم. من یک نفر یهودی می‌شناسم که حتماً در صندوق او مبلغ کافی پول یافت می‌شود. یک روز جواهر گرانبهایی را از من خرید البته به یک سوم قیمت.

- آیا تنها است؟

- آری تنها است، پیر مرد مفلوکی است و به تنها بی در خانه کوچکی زندگی می‌کند، گویا پسری هم به اسم یوسف دارد که رومی‌ها او را به اسارت برده‌اند.

- آیا اطمینان داری که در خانه او پول به دست خواهیم آورد؟

- بدون شک!

کاروس نگاهی به آسمان کرد و گفت:

- ساعتی بیش به غروب نداریم، بهتر بود این یک ساعت را هم در میخانه می‌ماندیم.

- نه، خانه یهودی دور است و ما پس از غروب آفتاب بدان جا می‌رسیم. در این موقع مردی بدان‌ها نزدیک شد و کاروس گفت:

- آمد.

دیمتریوس متوجه آن مرد شد و گفت:

- آتالوس دیر کردی؟

- آری ارباب، او نبود و مدتی منتظرش شدم.

- چه گفت؟ آیا پول داد؟

- نه، حتی مرا از خانه خود راند.

دیمتریوس نگاهی خیره به او کرد و گفت:

- از خانه خود راند؟

- آری و گفت شما را نمی‌شناسد و پولی پیش او ندارید.

- بسیار خوب، خیلی خوب، خواهیم دید! آیا می‌شود به خانه او شبیخون

- گمان نمی‌کنم، زیرا اقلأً بیست مرد قوی هیکل در خانه او زندگی می‌کنند و ما سه نفر بیش نیستیم.
کاروس گفت:

- بیست مرد! مهم نیست در آتن می‌شود بیست مرد گردن کلفت پیدا کرد که هر یک با مختصر پولی شمشیر خود را در اختیار ما بگذارند ولی باید مقداری از آن را قبلًا پرداخت.
دیمتریوس گفت:

- پس باید به خدمت آقای یهودی شرفیاب شد، برویم.
آنها از کوچه‌های تنگ و کثیف بندر پیره گذشتند و به سوی شمال بندر رفتند، آفتاب غروب می‌کرد و افق مغرب به رنگ خون شده بود.
وقتی آفتاب کاملاً غروب کرد و تاریکی جهان را فرا گرفت به محله شمالی شهر که اغلب تجار و رباخواران یهودی در آن جا مسکن داشتند رسیدند.
دیمتریوس کوچه‌ای را نشان داد و گفت:

- خانه اسحق در این کوچه است ولی حالا وقت کار نیست، آثالوس آیا پول داری؟

- آری ارباب چهار درهم دارم.
برویم به میخانه‌ای که در این نزدیکی‌ها است، چند جام بنوشیم تا وقت رسیدند.

دیمتریوس پیش افتاد و رفقاش در عقب او می‌رفتند تا به میخانه‌ای رسیدند. هر سه روی سکویی نشستند و می‌فروش برای آنان کوزه‌ای بزرگ شراب و چند جام آورد. دیمتریوس جام‌ها را پر کرد و گفت:

- اگر بتوانیم پول کافی بدست آوریم، یعنی این اسحق پولی در خانه داشته باشد، فردا می‌توانیم سی نفر از دزدان را اجیر کنیم و فردا شب به خدمت دوست عزیز بنده برویم. در خانه او آن قدر پول هست که ما را بس است باشد. آن وقت با همان بیست نفر به مصر می‌رویم، در آن جا میدان برای

تاخت و تاز آماده است و در مدت کمی می‌توانیم ثروت گزاری بدست آوریم
و بعد...؟

کاروس گفت:

- بعد چه؟

دیمتریوس لبش را به دندان گزید و گفت:

- بعد در گوشهای دور دست در جایی که دست رومی‌ها یا پارت‌ها به ما
نرسد چند دهکده خریداری می‌کنیم و بقیه عمر را در آسایش می‌گذرانیم.
آتالوس گفت:

- این آرزوی من است. به زوس قسم که از این زندگی خسته شده‌ام، آرزو
دارم که بتوانم مدتی استراحت کنم.

- به آرزویت می‌رسی، به زودی بهتر است تو سری به کوچه بزنی و ببینی
خلوت شده یا نه.

آتالوس از میخانه خارج شد و به سوی کوچه‌ای که منزل اسحق در آن
جا بود رفت و باز گشت و گفت:

- نه، رفت و آمد کم شده ولی هنوز خلوت نیست.

دیمتریوس خام دیگری شراب ریخت و گفت:

- یک ساعت دیگر، باید کاملاً کوچه‌ها خلوت شود که کسی ما را نبیند.
ساعنی گذشت و دیمتریوس از جای برخاست و گفت:
- برویم.

آتالوس سکمای به می‌فروش داد و هر سه از میخانه خارج شدند.
دیمتریوس گفت:

- گویا نمی‌خواهد در را باز کند.

کاروس گفت:

- می‌ترسد!

آتالوس که گوشش را به در چسبانیده بود گفت:

- صدای پا می‌شنوم.

در همین موقع صدای لرزان اسحق برخاست و گفت:
- کیست؟

دیمتریوس دهانش را به درز در چسبانید و گفت:

- منم اسحق، دیمتریوس.

- چکار داری؟ می‌دانی که پس از غروب آفتاب کسی را نمی‌پذیرم.

- می‌دانم اسحق ولی، ولی باید فوراً تو را ببینم، متاع گرانبهایی به دست آورده‌ام که نمی‌توانم پیش خود نگه دارم، یک جواهر قیمتی!

- برو فردا صبح بیا.

- نه اسحق، از دست می‌رود، باید هر چه زودتر آن را پنهان کرد. اقلاده هزار دریک قیمت دارد. ده هزار دریک اسحق!

اسحق پاسخی نداد، گویی بین طمع و ترس مبارزه‌ای در گرفته بود. قلب دیمتریوس و همراهانش بشدت می‌زد تا صدای لرزان اسحق برخاست که گفت:

- گفتنی از دست می‌رود؟

- آری اسحق، گویا فهمیده‌اند که این جواهر در دست من است، اگر مرا ببینند دستگیرم خواهند کرد. من می‌خواهم آن را پیش تو به امانت بگذارم و مبلغ مختصری در حدود پانصد دریک بگیرم و فوراً از شهر خارج شوم، بقیه قیمت آن را بعداً از تو خواهم گرفت.

صدایی از پشت در برخاست، لبخندی لبان آن سه نفر را گشود. کمی بعد در آهسته باز شد و سر ژولیده اسحق از لای آن نمایان شد. دیمتریوس بدوفرست نداد و با فشار در را گشود و به درون رفت، رفقایش نیز در عقب او به درون رفتند و آثالوس در را از عقب بست. اسحق در حالی که از شدت ترس می‌لرزید گفت:

- گفتنی تنها هستم.

- نه، من هرگز همچه حرفی نزدم، اینها دستیاران من هستند.
اسحق که از کرده خود پشیمان شده بود گفت:
جواهر را ببینم.

- در اینجا اسحق! تو سابقًا از دوستانت بهتر پذیرایی می‌کردی، ما را به
اتاق خود راهنمایی کن.
اسحق لبس را به دندان گزید و گفت:
لزومی ندارد، تو که عجله داری.
نه اسحق، زیاد عجله ندارم برویم اتاق.
نه! نه!

آتالوس به سرعت خنجرش را از غلاف کشید و روی سینه او نهاد و
گفت:

- حرف نزن، جلو بیفت.

رنگ از روی اسحق پرید و بدنش را رعشه مرگ گرفت. کاروس بازوی
او را گرفت و گفت:
برویم به اتاق.

دیمتریوس پیش افتاد و آن دو اسحق را کشان کشان در عقب او برداشت
به اتاق او وارد شدند. آن گاه دیمتریوس روی به او کرد و گفت:
- بگو پولهای خود را در کجا مخفی کرده‌ای؟
اسحق نالمای برآورد، به زانو در آمد و گفت:
- پو... پو... پول ندارم.

آتالوس گوش‌های او را گرفت، از زمین بلندش کرد و گفت:
- جهودبازی را کنار بگذار احمق و گرنده...
با انگشت خنجر عربان خود را که در دست کاروس بود نشان داد و
گفت:
می‌بینی!

- نه نه، به موسی سوگند در اینجا پول ندارم.

آتالوس مچ دست او را گرفت، به عقب پیچاند، روی کتفش نهاد و به سوی بالا فشرد. اسحق نالهای برآورد و اشکریزان گفت:

- ببخشید پول ندارم، هیچ هیچ!

دیمتریوس گفت:

- این جهود کثیف پول را بیشتر از جانش دوست دارد، او را روی این چهار پایه بنشانید.

آتالوس اسحق را روی چهارپایه نشاند و دیمتریوس رو ببروی او ایستاد و گفت:

ببین رفیق، من به پول احتیاج دارم و به هر قیمتی شده باید بدست بیاورم. اگر به رضا و رغبت جای پولهایت را نشان دادی قول می‌دهم که زود وام خود را بدهم و گرنه زیر شکنجه مقر خواهی آمد، با این تفاوت که دیگر رنگ آفتاب را نخواهی دید.

اسحق نالهای برآورد، خود را به زمین انداخت و چکمه‌های پاره دیمتریوس را بوسید و گفت:

- سرور من، آقای من! من پول ندارم، به موسی سوگند پول ندارم.

دیمتریوس لگدی به سینه او زد و گفت:

- جهود کثیف، تو جانت را بیشتر از پول دوست داری هان؟

اسحق به پشت افتاد و نالهای برآورد. کاروس او را از زمین بلند کرد و روی چهار پایه نشاند. آتالوس دستان او را گرفت سپس کاروس تسمه‌ای از جیب در آورد و به دور سر او بست چوبی از لای تسمه گذراند و چوب را چرخاند. صدای ناله اسحق برخاست، تسمه در پوست و شقیقه او فرو نشست.

دیمتریوس گفت:

- حرف می‌زنی؟

اسحق به سختی گفت:

- پول ندارم.

کاروس چوب را چرخاند، زبان اسحق از دهانش بیرون آمده بود و چون سگ تشندهای لده می‌زد. پلک چشمانش سنگینی می‌کرد، سوزشی سخت و دردناک قلب او را می‌آزرسد، رگ‌های گردنش متورم شده بودند. سرش چنان درد می‌کرد که گویی پنکی آهینه بر سر او می‌کوبند.

دیمتریوس اشاره‌ای به کاروس کرد و او را تسمه را شل کرد و گفت:
- پول‌هایت کجاست؟

اسحق له‌ذنان و بریده گفت:

- پول، پول، ندارم...
دیمتریوس گفت:

- اسحق، اگر محل پول‌هایت را نشان ندهی خواهمت کشت.
- ندارم!

دیمتریوس به سرعت خنجرش را از غلاف کشید، برق خنجر در فضای نیمه روشن اتاق درخشید، پیرمرد یهودی لرزید و مرگ را در برابر خود دید.

دیمتریوس گفت:

- احمق تو مرا خوب می‌شناسی؟

اسحق آب دهانش را فرو برد و با چشمانی که برق وحشت در آن می‌درخشید، به او نگاه کرد و ناله‌کنان گفت:

- آری می‌دانم! می‌دانم!

- و می‌دانی هر چه بگوییم می‌کنم. بله؟

- آری.

- پس لجاجت را کنار بگذار.

- پول ندارم، به موسی سوگند ندارم.

- بسیار خوب. من شنیده‌ام جهود بدون پول نمی‌تواند زنده باشد، پس من به تو رحم می‌کنم، تو را می‌کشم و از عذاب زندگی بدون پول نجات می‌دهم.

آن گاه خانهات را زير و رو مى كنم و پولي را كه تو نمى داني در کجا است
خواهم يافت.

قدمي به او نزديك شد. عرق سردی سراپاي اسحق را فرا گرفت و
كاروس گفت:

- ديمتريوس، كمي صبر كن.

سپس گازانبر کوچکی از جيب درآورد، دست اسحق را گرفت و گفت:

- آталوس اين مردك را محکم نگهدار.

سپس با گازانبر ناخن اسحق را گرفت و به سرعت کشيد. مرد بدبخت
مثل مار به خود پيچيد. آталوس گفت:

- قبل از مرگ اين کارها هم هست.

كاروس ناخن ديگر اسحق را کشيد و او از شدت درد ضعف کرد.

ديمتريوس کاسه آب را که در طاقچه بود برداشت و به صورت او پاشيد.
پيرمرد ناله کنان چشم گشود. ديمتريوس گفت:

پول! مى فهمى؟

- ندارم.

- شروع کن کاروس!

كاروس يك ناخن ديگر کشيد و ديمتريوس قدری نمک روی زخم های
اسحق پاشيد. درد هر دم بيشتر مى شد و اسحق مقاومت مى کرد. کاروس که
چنين دید خنجرش را کشيد و گفت:

- اکنون رگ دست تو را باز مى کنم و تا محل پول هایت را نشان ندهی آن
رانخواهم بست. يا پول يا جان.

سپس وريد دست چپ اسحق را پاره کرد، آталوس دست راست او را
گرفته بود و کاروس دست چپش را نگه داشته بود. خون غلظ و سياه رنگی از
وريد اسحق بیرون مى ریخت و او با چشماني که از شدت وحشت از حدقه
بیرون آمده بود خون را نگاه مى کرد. سه مرد جنایتکار در حالی که با تعجب

به یکدیگر می‌نگریستند منتظر بودند اسحق جای پول‌هایش را نشان دهد ولی او در سکوت و ترس به پیشواز مرگ میرفت.

خون سیاه رنگ چون مار روی ساعد او می‌لغزید و از میان انگشتانش به روی پلاس کف اتاق می‌ریخت. اسحق با چشمانی که در آن ترس و بیم خوانده می‌شد جنایتکاران را نگاه می‌کرد ولی هیچ اثری از تسليم در او دیده نمی‌شد. دیمتریوس که چنین دید آب دهانش را به علامت نفرت و انزعجار به زمین انداخت و گفت:

- این مرد پول را بر جانش ترجیح می‌دهد، رگ او را بیندید.

آتالوس به سرعت بازوی اسحق را گرفت، کاروس مقداری پنبه سوخته در جای زخم نهاد و روی آن را بست. سپس دیمتریوس گفت:

- بچمها خانه را بگردیم، او حتماً پولش را در این خانه پنهان کرده.

بعد روی به اسحق کرد و گفت:

- خیال نکن تو نجات یافته‌ای! دلیل این که رگ تو را بستم این نبود که جانت را بخشیدم، بلکه می‌خواهم در اندوه از دست رفتن گنجینه خود جان بدھی. بچدها شروع کنید، اول این اتاق را می‌گردیم، همه جا را، دیوارها را مشت بکویید.

آنها شروع کردند، اسحق روی چهارپایه نشسته بود و آنها را نگاه می‌کرد. آن سه مشغول جستجو بودند و چون در آن اتاق چیزی نیافتند دیمتریوس گفت:

- برویم به اتاق دیگر، تو هم برخیز ملعون خبیث.

اسحق به سختی از جای خود بلند شد، آتالوس او را به جلو راند. اسحق دو قدم به سوی در رفت، ناگهان به سوی آنها چرخید و گفت:

- آقایان، کمی فکر کنید، اسحق یهودی که شغلش رباخواری و خریدن اموال مسروقه است کسی نیست که پول‌هایش را در خانه خود پنهان کند، زیرا من یک چنین پیشاًمدی را پیش‌بینی می‌کرم.

دیمتریوس نگاهی به رفقایش کرد و اسحق در حالی که لبخند بر لب داشت گفت:

- و اما شکنجه و کشنن من نیز برای شما پول نخواهد شد، گویا فهمیده باشید که من پول‌هایم را از جانم بیشتر دوست دارم اما...
اسحق سکوت کرد. دیمتریوس گفت:

- اما چه؟

- اما اگر مقداری پول قرض بخواهید خواهم داد به شرطی که اطمینان بدھید به من پس خواهید داد.

دیمتریوس کمی فکر کرد و سپس گفت:

- بسیار خوب اسحق. ما می‌خواهیم دستبرد بزرگی بزنیم و برای این کار به پول احتیاج داریم، اگر تو پول کافی در اختیار من بگذاری، در مدت کمی وام خود را می‌دهم.

اسحق لبخندزنان گفت:

- دیمتریوس عزیزم، چرا این را اول نگفتی من با کمال میلی حاضرم به شما وام بدھم این شغل من است. خوب چقدر می‌خواهید؟
- پنج هزار دریک.

- پنج هزار دریک؟! خیلی خوب.

آنگاه به گوشہ اتاق رفت، آجری را برداشت، از زیر آن کیسه‌ای بیرون آورد و گفت:

- ملاحظه فرمودید که جستجوی شما بی‌فایده بود، در این کیسه شش هزار دریک است، بردارید و پس از این که پول به دست آوردید و یا متعاعی داشتید پول مرا بدھید.

دیمتریوس پول را گرفت و در جیب شنل خود نهاد و گفت:

- متشرکرم اسحق، سه روز دیگر پول تو را می‌دهم، برویم بچه‌ها.

آنها شتابان از خانه خارج شدند و چون به کوچه رسیدند کاروس گفت:

- دیمتریوس او هر چه دارد در خانه اش پنهان کرده.

- می دانم، مطمئنم، ولی یافتن گنجینه او کار آسانی نبود، ما کار واجبتری در پیش داریم. این مرد هر چه داشته باشد به اندازه کسی که فردا شب خیال داریم به خدمت او بررسیم ندارد.

- او خیلی متمول است؟

- اوه خیلی! خیلی! جهود هم نیست که مال خویش را بیشتر از جان دوست داشته باشد، وانگهی یکی از محارم نزدیک او دوست من است و او می داند که آن مرد پول هایش را در کجا مخفی می کند.

- پس ما فرد اشب ثروتمند خواهیم شد؟

- آری کاروس، اما...

- اما چه؟

- آیا پس از این که پول کافی به دست آوردهیم دست از این کار بزمی داریم؟

- پس چه! قرار بود در نقطه‌ای دور دست چند مزرعه خریداری کنیم و...

- بله بله. اما من نقشه‌های بزرگی دارم. اگر مایل باشید شما هم می توانید همکاری خود را با من ادامه دهید.

- تا بینیم نقشه تو چگونه است.

- بسیار خوب.

چون شب فرا رسید دیمتریوس و مردانی که استخدام کرده بود به سوی خانه کسی که قصد غارت اموال او را داشتند به راه افتادند. شب تاریک و کوچه‌ها خلوت بود. بیست مرد نیرومند شمشیرزن در عقب دیمتریوس می رفتد و او در حالی که دستش را روی قبضه شمشیر نهاده بود به سرعت راه می پیمود. چون به حوالی خانه معهود رسیدند دیمتریوس ایستاد و گفت:

- رفقا، ما دوستی در این خانه داریم که قرار است در را بگشايد. باید خیلی آهسته وارد خانه شویم و آن دوست اتاق هایی را که خدمه و کارکنان خانه

می خوابند نشان خواهد داد. اول باید دست و دهان آنها را بیندیم و آن گاه سوی صاحب خانه برویم، کار سختی نیست فقط باید بی سرو صدا و دقیق بود. سپس به سوی در بزرگی که رو به روی او بود رفت و با دسته شمشیرش آهسته به در زد. بلا فاصله در باز شد، مردی بیرون آمد و دیمتریوس گفت:

- مانعی نیست؟

- نه، اما بی صدا و آهسته، من جلو می روم.

دیمتریوس به افرادش اشاره‌ای کرد و آنها در عقب وی وارد راه روی عربیض و تاریک شدند. در انتهای راه رو مشعلی می سوخت، آنها مستقیماً به سوی مشعل رفتند و وارد حیاط خانه شدند. دیمتریوس نگاهی به اطراف خود کرد و گفت:

- او چه شد؟

در همین موقع عده‌ای که مشعل‌های فروزان در دست داشتند در ایوان خانه دیده شدند و کسی فریاد زد:

- حرکت نکنید و گرنه همه کشته خواهید شد.

دیمتریوس و یارانش وحشت‌زده به اطراف نگاه کردند و به سرعت شمشیرها را از غلاف کشیدند ولی همان مرد گفت:

- به بام‌ها نگاه کنید.

همه متوجه بام شدند، عده‌ای سر باز که کمان‌های آماده به دست داشتند گردانگردا حیاط بر فراز بام‌ها ایستاده بودند. دیمتریوس زیر لب غرید و گفت:
- خیانت!

- مردی از میان مشعلداران که روی ایوان ایستاده بودند بیرون آمد و گفت:

سلاح‌های خود را به زمین بیندازید و یک یک به سوی من بیایید.

دزدان نگاهی به یکدیگر کردند، آن مرد گفت:

- عجله کنید هر کس تسليم شود، فوراً آزادش می کنیم، و گرنه همه کشته

خواهید شد.

یکی از دزدان که از دیگران به ایوان نزدیک‌تر بود به سوی او رفت و دیگران نیز، در مدت کمی همه را دست بستند، سربازان آنها را در میان گرفتند و به زندان شهر برند.

وقتی دیمتریوس را در زندان منفرد کوچکی انداختند، او روی توده کاه نشست و زیر لب گفت:

خیانت! مثل این که تمام شد.

ناگهان از جا جست و گفت:

- چرا مرا اینجا زندانی کردند؟ چرا با دیگران زندانی نکردند؟ برای چه؟ سرش را میان دو دست گرفت و به دیوار تکیه داد. مدتی بدان حال باقیماند و آن گاه در حالی که در طول زندان قدم می‌زد زیر لب با خود سخن می‌گفت.

ناگهان در زندان با صدای زوزه مانندی گشوده شد و نور مشعل زندان را روشن کرد. دیمتریوس که روی به دیوار و پشت به در ایستاده بود، به سرعت به سوی در چرخید. نور مشعل‌ها صورت رنگ پریده و استخوانی او را روشن کرد. مردی که در میان مشعل‌داران ایستاده بود گفت:

- همراه من بیایید!

دیمتریوس، شنیش را که روی زمین افتاده بود برداشت، به شانه انداخت و به سوی آنها رفت. در راه روی زندان چند سرباز مسلح ایستاده بودند و به محض این که دیمتریوس از زندان خارج شد او را در میان گرفتند. مردی که گفته بود همراه من بیایید، پیش افتاد و دیمتریوس در میان سربازان به دنبال او به راه افتاد.

وارد راه روی اصلی زندان که بسیار عریض بود شدند، سپس از پله‌ها بالا رفتد و وارد باغ بزرگی که عمارت زندان در گوشه آن بود شدند. دیمتریوس نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت:

- اوه چه هواي خوبی! آن دخمه چه بوي بدی داشت.

آن گاه نگاهی به سربازان و مردی که جلو آنها بود کرد و گفت:

- ما به کجا میرویم؟ مسلماً در این باعچه باصفا نمیخواهند مرا بکشند، ولی به میهمانی نیز مرا نمیبرند.

صدای پای آنان روی شن‌های خیابان با غ سکوت شب را در هم می‌شکست و پرندگان که در روی شاخمهای درختان به خواب رفته بودند از صدای پا و نور مشعل بیدار می‌شدند و صدای بال آنان به گوش می‌رسید.

در انتهای خیابان سیاهی عمارت بزرگی دیده می‌شد و آنها مستقیماً به سوی آن عمارت رفتدند. چون به نخستین پله‌های عمارت رسیدند با اشاره مردی که جلوی آنها می‌رفت سربازان ایستادند. آن مرد شتابان از پله‌ها بالا رفت و وارد عمارت شد. دیمتریوس روی پله‌ها نشست و به پله بالاتر تکیه داد و گفت:

- شب قشنگی است این طور نیست آقایان؟

سربازان که چون مجسمه‌های سنگی ایستاده بودند بدو پاسخ ندادند. دیمتریوس در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت:

- بلى رسم نگهبانی این است که حتی حرف هم نزنند، این را خوب می‌دانم، خودم مدت‌ها سرباز بوده‌ام.

در همین موقع در عمارت گشوده شد، همان مرد در آستانه آن نمایان شد و گفت:

- بیایید!

دیمتریوس برخاست و نگاهی به او کرد و گفت:

- من به تنهایی؟

ولی سربازان در کنار او از پله‌ها بالا رفتدند و وارد راه را پهن عمارت شدند.

آن مرد دری را گشود و اشاره به دیمتریوس کرد.

دیمتریوس به درون رفت و در از پشت او بسته شد. او نگاهی به اتاق

بزرگی که با فرش‌های گرانبها مفروش شده و قندیل‌های طلا به سقف و دیوارها آویخته بودند و در آنها روغن‌های خوشبو می‌سوزت کرد و زیرلب گفت:

- رومی‌ها عجب تشریفاتی دارند!

او چنان محو جلال و شکوه اتاق بود که متوجه نشد مردی از در سمت راست وارد اتاق شده است. آن مرد به ستون اتاق تکیه داده، اورانگاه می‌کرد. دیمتریوس با گام‌های آهسته به وسط اتاق رفت و در حالی که دستانش را به کمر زده بود اتاق را تماشا می‌کرد.

آن مرد به سوی او رفت و دستش را روی شانه وی نهاد. دیمتریوس به سوی او چرخید و گفت:

- ببخشید آقا، برای مرد بی‌چیزی مثل من این اتاق به قدری تماشایی است که نتوانستم حضور شما را در ک کنم.
لبخندی تمسخر آمیز لبان آن مرد را گشود و گفت:
- واقعاً؟

- دروغ عرض نمی‌کنم.

- عجیب است، بسیار عجیب، گویا شما در گذشته تالارهای مجلل‌تر از این دیده‌اید.

- من؟

- بلی شما آقای لیزی ماک!

دیمتریوس وحشت‌زده سریلنگ کرد و در چهره مخاطبیش خیره شد و گفت:

- لیزی ماک!؟ مقصود شما چیست؟ لیزی ماک کیست?
آن مرد در حالی که می‌خندید به سوی نیمکتنی که در گوشه اتاق بود رفت، نشست و گفت:

- مقصود من شما هستید، آقای لیزی ماک.

- لیزی ماک، لیزی ماک، این چه نامی است؟ من دیمتریوس نام دارم.

- آقای لیزی ماک بهتر است دروغ را کنار بگذاریم، من شما را می‌شناسم و مطمئن هستم که شما جز لیزی ماک کس دیگری نیستید، همان قدر اطمینان دارم که من دیمتریوس هستم.

- عجب پس ما هم نام هستیم.

- نه آقای لیزی ماک، من دیمتریوس هستم و شما لیزی ماک! بفرمایید بشنییند. چرا ایستاده‌اید؟ بفرمایید!

او نشست و گفت:

- فرض کیم من لیزی ماک هستم.

- گوش کنید آقا، خود را می‌بازارید، من دروغ شما را باور نمی‌کنم و اطمینان دارم که شما همان لیزی ماک هستید که در زمانی در پنت با کمال قدرت حکومت می‌کردید. اما اگر اصرار دارید که لیزی ماک نیستید، یک ساعت دیگر اعدام خواهید شد زیرا قوانین روم مجازات سرقت مسلحانه و هجوم به خانه اشخاص را مرگ تعیین کرده است.

لبخندی لبان لیزی ماک را گشود و گفت:

- و اما اگر لیزی ماک باشم؟

- اگر لیزی ماک باشد و مطمئن هستم هستید و اگر شرایط ما را قبول کنید بلاfacله آزاد خواهید شد.

- بسیار خوب آقا من لیزی ماک هستم.

آن مرد از جای خود برخاست و گفت:

- خواهش می‌کنم آستین خود را بالا بزنید، آستین چپ. لیزی ماک آستین را بالا زد و گفت:

- بفرمایید این هم علامت.

آن مرد که دیمتریوس نام داشت خم شد و نگاهی به لکه سیاهی که در بازوی او بود کرد و گفت:

- بلى آقا کاملاً اطمینان پیدا کردم.
- پس شما می گفتید که اطمینان دارم.
- بلى اما نباید احتیاط را از دست داد آقای لیزی ماک، ولی شما بسیار تغییر کرده‌ای، هیچ به لیزی ماک، آن سردار مقتدر و مالک الرقاب پنت که من دیده بودم شباهت ندارید.

لیزی ماک روی تخت نشست و گفت:

- آیا در آن موقع مرا دیده بودید؟
- آری من در آن زمان در پنت بودم.
- در پنت بودید چه می گردید؟
- جاسوسان رومی در آسیای صغیر و ارمنستان و ایران تحت نظر من کار می گردند.
- آه!

- بلى آقای لیزی ماک من در پنت میخانه بزرگی درست کرده بودم و از نزدیک شاهد اوضاع پنت و زد و خوردهای شما و طرفداران مهرداد بودم.
- خیلی وقت است که از پنت خارج شده‌اید؟

- آری زیرا اطراقیان مهرداد ما را شناخته بودند، برزین را که به یاد دارید؟
 - آری آن خائن را به یاد دارم! مگر او زنده ماند؟
 - بلى او هنوز زنده است. او مرا می‌شناخت و یک روز همه ما را دستگیر کردن، خیلی محترمانه در کشتی نشاندند و به یونان فرستادند.
 - لیزی ماک گونه‌هایش را میان دو دست گرفته بود و او را نگاه می‌کرد.
- دیمتریوس گفت:

- مثل این که از اوضاع بی‌خبری. هان؟
- بلى مدت‌ها من در گل و ایتالیا و اسپانیا بودم و تازه به یونان باز گشتمام.
- خوب آیا حاضری با ما همکاری کنی؟ آیا همان کینه و عدوات سابق در قلب تو وجود دارد؟

برقى در چشمان ليزى ماك در خشيد و گفت:

- آري حاضرم.

- تا چه حد؟ بله؟

- آقاي ديمتريوس، شما خوب مرا مى شناسيد، گمان نمى كنم در ميان
مامورين رومى كسى يافت شود كه مانند شما ليزى ماك را بشناسد، اين طور
نيست؟

- آري حق با تو است.

- مى دانيد كه من مردي يك دنده و مصمم هستم، من حاضرم با شما
همكارى كنم، زيرا مى دانم اين همكارى عليه كسى است كه او را دشمن
مى دارم و هميشه خواهم داشت. اما باید بدانم كه شما چه مى خواهيد و باید
بدانيم كه ليزى ماك كسى نیست كه چشم بسته اوامر اين و آن را قبول كند،
باید بدانم طرف و آمر من کیست؟

- روم، روم كيير! آقاي ليزى ماك.

- مى دانم و به وسیله چه كسى؟

- خواهيد دانست.

- چه وقت؟

- هم اکنون، کمي صبر كنيد!

ديمتريوس به سوي درى كه وارد شده بود رفت و خارج شد. ليزى ماك
همان طور كه به در نگاه مى كرد با خود گفت:

- مثل اين كه كارها روپرها مى شود، باید دید كه اين مامور روم چه كسى
است.

در اين موقع ديمتريوس نمایان شد و گفت:

- بفرمایيد.

ليزى ماك به سوي در رفت و وارد اتاق ديگرى شد. اين اتاق از اتاق اولى
کوچکتر ولی مجلل تر بود و درست روپرورى در ورودى دو مرد ایستاده

بودند. دیمتریوس گفت:

حضرت کنسول این است لیزی ماک معروف!

یکی از آن دو مرد که کوتاه قد و چاق بود نگاهی خیره به لیزی ماک کرد و گفت:

- لیزی ماک معروف؟ همان مردی که داعیه تأسیس یک امپراتوری را در آسیا یونان داشت؟

لیزی ماک که متوجه لحن تمسخر آمیز کنسول شده بود گفت:

- بلی همان شهباز بلند پرواز که اکنون بالهایش مجروح شده.

کنسول لبس را بدان گزید، نگاهی به مردی که در کنارش ایستاده بود کرد و گفت:

- گوختا این دوست قدیمی ما مرد حاضر جوابی است.

لیزی ماک متوجه گوختا شد و زیر لب گفت:

- این است گوختا سردار بزرگ روم و فرماندار متصرفات شرقی روم!

گوختا که متوجه نگاه خیره لیزی ماک شده بود گفت:

- حضرت کنسول، لیزی ماک مردی است تربیت شده و از افسران با ارزش محسوب می شود از حاضر جوابی او تعجب نکنید.

کنسول به میزی که در کنار او ایستاده بود تکیه داد و گفت:

- می دانم مارکوس، از سال های پیش من لیزی ماک را می شناسم. خوب به یاد دارم روزهایی که ما در پر کام بودیم، با کنسول مرحوم مارکوس مارینوس

برای سر و صورت دادن به کار آسیا و پنط به آسیا رفته بودیم. آن روزها من جوان بودم و سمت منشیگری کنسول را داشتم، او همیشه می گفت در آسیا از هیچ کس جز لیزی ماک نباید ترسید و همیشه سردار را تحسین می کرد. او هر چه روزهایی بود! آن مرد چه پیش بینی هایی می کرد، روزی او به من گفت:

پل امیل، شاید روزی تو مانند پدرت پل امیل مرحوم به مقام کنسولی بررسی، مواظب باش اگر سروکارت با امثال لیزی ماک افتاد باید بسیار هوشیار و

مراقب کار خود باشی". حال می‌بینم که هم به مقام کنسولی رسیده‌ام و هم سروکارم با لیزی ماک افتاده. خوب آقای لیزی ماک، آیا حاضرید با ما یعنی با روم بزرگ همکاری کنید و از خدude و نیرنگ دست بردارید؟ می‌دانید همکاری دوستانه و صمیمانه نه مانند سال‌های پیش که پس از پیروزی نه تنها روم را فراموش کردید بلکه به صف دشمنان ما پیوستید. آیا حاضرید یا نه؟
- بله حاضرم.

- بسیار خوب من از طرف سنا شما را دوست روم می‌شناسم و با شما چنان رفتار خواهم کرد که در خور شما است ولی وظیفه شما آقای لیزی ماک. شما باید به پنت بروید، هیچ کس مانند شما به وضع پنت آشنا نیست و تنها شما هستید که می‌توانید تشکیلات جاسوسی ما را که در آن جا از بین رفته مجدداً درست کنید، سروصورتی به کارها بدھید و به یونان بازگردید. ممکن است شما این کار را کوچک بدانید ولی اگر درست دقت کنید تصدیق خواهید کرد در شرایط فعلی از هر کاری مهم‌تر است و چون موفق شدید و بازگشتید فرماندهی قسمتی از سپاهیان گوتتا به شما داده خواهد شد و من به سنا پیشنهاد می‌کنم که تابعیت رومی به شما داده شود.
- متشرکرم آقای کنسول ولی مدت‌ها است که من از جریانات روز به دور هستم.

- می‌دانم آقای لیزی ماک. دیمتریوس وضع پنت و کشورهای اطراف آن را برای شما تشریع خواهد کرد.
لیزی ماک از زیر چشم نگاهی به دیمتریوس کرد و گفت:
- بسیار خوب، مثل این که ما دیگر کاری نداریم.
کنسول گفت:

- بله بفرمایید استراحت کنید.

لیزی ماک کمی سرش را خم کرد و به سوی در رفت. چون به اتاق اولی وارد شدند دیمتریوس گفت:

- این چند روز که در یونان خواهید ماند مهمان من هستید.
- متشکرم آقا! دیمتریوس اما...
- بفرمایید آقا، عمارت من زیاد دور نیست، در همین باع منزل دارم.
- سال‌هاست که سمت مشاور کل را دارم و چون به امور آسیا وارد هستم فرمانداران و سرداران روم که مأمور یونان و آسیا می‌شوند مجبور نظریات و پیشنهادهای مرا قبول کنند.

* * *

- بعد از شام در ایوان پهن عمارت دیمتریوس، دو تخت و در وسط آن میزی نهادند و دیمتریوس لیزی ماک را به ایوان راهنمایی کرد و گفت:
- ما در اینجا می‌توانیم درباره کار خود صحبت کنیم.
 - لیزی ماک روی تختی نشست و گفت:
 - شب زیبایی است نزدیک بود در چنین شبی من به اجدادم بپیوندم.
 - دیمتریوس که روی تخت دراز کشیده بود و به ماه نگاه می‌کرد و گفت:
 - در این مدت چه می‌کردی سردار؟
 - کارهای گوناگون!
 - من خیلی میل دارم سرگذشت این سی سال تو را بدانم.
 - لیزی ماک جامی شراب نوشید و گفت:
 - وقتی از پنت خارج شدم یکی از طرفداران من که خود را در میان یاران مهرداد وارد کرده بود خبر آورد که مهرداد عده‌ای را برای یافتن من مأمور کرده، بنا چار آسیا را ترک کردم و به مصر رفتم. در آن جا پیش یک تاجر مصری، مبلغ زیادی پول داشتم، فردای شبی که وارد اسکندریه شدم به خانه تاجر مزبور رفتم ولی قبل از این که وارد خانه او بشویم خدمتگزارم را فرستادم تا ببیند وضع از چه قرار است و او بلافاصله بازگشت و خبر داد چند مرد مشکوک در آنجا هستند. من خیال می‌کردم که چنین بشود زیرا تمام اسناد و اوراق من در پنت مانده بود و حدس می‌زدم که اطرافیان مهرداد استاد را به

دست خواهند آورد و برای دستگیر ساختن من به کسانی مراجعه خواهند کرد که در پیش آنها پول دارم.

وقتی دیدم وضع چنین است اسکندریه را ترک کردم و به اسپانیا رفتم، در آن جا پول من تمام شد. اتفاقاً پیش‌آمدی شد و من توانستم حداکثر استفاده را ببرم، یعنی یکی از فرماندهان ارتش روم را از مرگ نجات دادم.

- شاید واقعه ونیزلوس را می‌گویی؟

- آری! یک شب سرد و توفانی از گردنۀ پرپیچ و خم و خطرناک یکی از کوه‌ها می‌گذشتم، عجله داشتم که هر چه زودتر خود را به دهکده کوچکی که در بین راه بود برسانم، سرما تا مفز استخوانم رسوخ کرده بود و نزدیک به مرگ بودم. ساعتی از شب گذشته بود که به دهکده مزبور رسیدم. در آن دهکده کوچک کوهستانی فقط یک کاروانسرا بود که می‌شد در آن جا از گزند باد و برف ایمن نشست. کاروانسرادار مرا در گوشۀ تالار بزرگ کاروانسرا که سابقاً اصطبل بود جای داد و من در کنار آتش به خواب رفتم. ساعتی بیش نخفته بودم که از صدای جمعی بیدار شدم و دیدم عده‌ای مسلح کمی دورتر از من نشسته‌اند. از سخنان آنها فهمیدم که در پی قتل کسی هستند آنها می‌گفتند: "چون رسید ما در انباری که در گوشۀ کاروانسراست مخفی می‌شویم. کاروانسرادار همراهان او را به اتاق دیگری می‌برد و خود او را با چند نفر از یاران نزدیکش به این اتاق خواهد آورد. در را از تو می‌بندد و آن گاه ما از انبار بیرون می‌آییم و کار او و همراهانش را می‌سازیم و تا همراهانش بر سند از در عقب فرار می‌کنیم".

آنها مرا نمی‌دیدند و در اطراف نقشه خود صحبت می‌کردند، تا این که صدایی بلند شد، آنها شتابان به سوی انبار رفتند و در را بستند. من برخاستم، آهسته پیش رفتم و در را از این سو، یعنی از سوی تالار نیز بستم که نتوانند خارج شوند. در همین موقع کاروانسرادار با چند مرد وارد شد و چون آنها به کنار آتش رسیدند در اتاق را بست و با صدای بلند سرفه‌ای کرد. من که در

کوشمای ایستاده بودم به صدای بلند گفتم:

- آنها نخواهند آمد.

میهمانان و کاروانسرادار متوجه من شدند، پیش رفتم و برای آنها جریان را گفتم. اول آنها باور نمی کردند، من به سوی در انبار رفتم و در را گشودم. مردان مسلح بیرون ریختند و من شتابان به سوی در ورودی دویدم، آن را نیز باز کردم و فریاد زدم. به صدای من همراهان آنها به سوی ما دویدند و چون عده آنها بیشتر بود توطئه گران را از پیش برداشتند. آن گاه یکی از مردان که بعداً فهیمدم و نیزلوس نام دارد از من تشکر کرد و پرسید که چکاره‌ام؟ من گفتم که مردی شمشیرزن و سرگردان هستم و او مرا به خدمت پذیرفت.

کم کم در خدمت او پیش رفتم و چون او به مقام فرمانداری رسید چند شهر بزرگ به من سپرد بعد واقعه شورش بومیان اسپانیا پیش آمد، در نبردی و نیزلوس کشته شد و ارتش روم شکست خورد. ما به سوی جبال پیرینه و گل عقب نشستیم و سال‌ها در آن جا با دشمنان می‌جنگیدیم تا کنسول روم با ارتشی مجهر رسید و برای دلجویی انقلابیون اعلام کرد که خیانتکاران را مجازات می‌کند. برای اثبات حرف خود عده‌ای از اطرافیان و نیزلوس را به زندان انداخت و اموال آنان را مصادره کرد ولی من که کم و بیش به اوضاع آشنا بودم قبل از این که دستگیر شوم گریختم و به گل رفتم ولی در بین راه اسیر راهزنان گلوا شدم. چون به زبان آنها خوب آشنا بودم توانستم خود را یکی از میهن‌پرستان اسپانیا معرفی کنم و آنان مرا در میان خود پذیرفتند.

چند سال نیز با آنها بودم و در قیام گلواهای شمالی غربی علیه ارتش روم شرکت داشتم. چون گلواها مغلوب شدند، من و عده‌ای از سرداران گلوا از دریای مانش گذشتیم و به جزایر بریتانیا رفتیم. ولی من نتوانستم زیاد در آن جا بمانم و به گل باز گشتم. از آن جا به روم رفتم، جز راهزنی دیگر کاری از من ساخته نبود و در روم به عده‌ای از راهزنان و غلامان فراری پیوستم. چند سال نیز با آنها بودم و چند ماه پیش از روم به یونان آمدم. مردی که بودن مرا

در یونان به شما اطلاع داد از کسانی است که ثروت گزاری را به او به امانت سپرده بودم و فکر می کردم حاضر خواهد شد سهمی از مال را به من باز پس دهد.

لیزی ماک آهی کشید و گفت:

- اما، مثل همیشه با خیانت مواجه شدم. همیشه و همیشه به من خیانت شده، حتی نزدیک ترین دوستانم به من خیانت کرده‌اند. این است خلاصه ماجرا! سی سال از زندگی من، اکنون که پای به آستانه هفتاد سالگی نهاده‌ام، وقتی به عقب نگاه می‌کنم می‌بینم گاهی در قله امواج حواتر قرار گرفتم و زمانی در اعماق آبهای سرد دریا. زمانی مقتدرترین مرد آسیای صغیر بودم و حال راهزنی مفلوک و گرسنه‌ام. اما در تمام این مدت و امروز که هفتاد سال از عمرم می‌گذرد هیچ گاه به عقل و هوش و نیروی بدنی ام خللی وارد نیامده است. هم اکنون چون زمان بیست سالگی نیرو دارم و در شمشیرزنی از جوانان عقب نمی‌مانم. اما چه سود که تمام کوشش‌های من بر باد رفت و جز لباسی مندرس و شمشیری کم بها برایم چیزی باقی نماند.

لیزی ماک به پشت افتاده بود و ماه را نگاه می‌کرد. دیمتریوس چون سکوت او را دید گفت:

- لیزی ماک! من می‌خواهم بدون پرده‌پوشی راز عدم موفقیت تو را بگویم.

لیزی ماک به سوی او غلتید و گفت:

- راز عدم موفقیت من؟

- آری.

- بگو! بگو در چیست؟

- در خیانت.

لیزی ماک به صدای بلند خنده دید و سپس گفت:

- این رازی است که بر خود من آشکار بود.

- نه، تو اشتباه می‌کنی، خیانت دیگران را نمی‌گوییم.

چشمان لیزی ماک برقی زد و با صدایی مخوف گفت: - پس چه؟

- لیزی ماک هر کس خیانت کند به او خیانت خواهد کرد. تو فراموش کرده‌ای که اگر ما رومی‌ها نمی‌خواستیم و اگر کمک ما نبود و سفارش تو را به لاودیس نمی‌کردیم هیچگاه ممکن نبود تو که یک سپاهی ساده‌ای بیش نبودی به فرماندهی ارتش داوطلب پنتم برسی. تو در ارتش روم افسر ساده بودی، ما تو را صاحب هوش و زیبایی دیدیم و برای نقشه ما مناسب بودی لذا تو را به پنتم فرستادیم و سفارش تو را به لاودیس کردیم. او که از شوهرش دل آزره بود زیر بازوی تو را گرفت و بلند کرد تا به مقامی ارجمند رساند.

تو در گام نخست به ما، یعنی به روم خیانت کردی و هوس تشکیل یک دولت مقتصدر آسیایی را در سر پروراندی همان شب که مهرداد پنجم به قتل رسید ما دانستیم که تو در چه فکری. سپس به لاودیس خیانت کردی و بعد وقتی با شاهان آسیای صغیر علیه روم متحد شدی در خیال خود نقشه خیانت به آنها را طرح کردی و اکنون نیز ما می‌دانیم که تو در قتل ونیزلوس دست داشته‌ای. البته ما در آن روز نمی‌دانستیم که مشیر و مشاور و دوست صمیمی ونیزلوس همان لیزی ماک است، بهتر بگوییم افسران و مأمورین ما در غرب تو را نمی‌شناختند و حالا من فهمیدم که تو بودی. باری شکی نیست که تو با فرمانده شورشیان ملاقات کردی و با هم طرح توطئه‌ای را ریختید. تو ونیزلوس را گمراه کردی و به راهی بردی که دشمن در آن جا کمین کرده بود. چون او کشته شد شورشیان حاضر نشدند دستمزد تو را بپردازند. جاسوس ما که در خدمت سردار شورشیان بود گزارش داده که آنها تو را از میان خود راندند و سردار شورشیان به تو گفت که حاضر نیست خائeni چون تو را در ارتش خود قبول کند. تو را شوم دانست، خوبی‌های ونیزلوس را نسبت به تو بر شمرد و بر تو منت گذاشت که جانت را نگرفت و گفت: "برو تا به سزای خیانت خود برسی". تو به رومی‌ها پیوستی و درباره نجات خود

قصه‌ها گفتی و چون فرمانده جدید رسید و دیدی که او به تو بی‌اعتنای است ترسیدی و گریختی. سپس به گلوها خیانت کردی و هم تو بودی که تصمیم گلوها را درباره شبیخون به سپاه روم برای فرمانده روم‌ها فاش ساختی، در نتیجه گلوها با شکست سختی رو به رو شدند و تو که به میان سرداران گلوا باز گشته بودی به ناچار با آنها از گل خارج شدی. سپس به بهانه‌ای بازگشته که مگر دستمزد خیانت خود را بگیری اما موفق نشدی و به روم رفتی، این طور نیست لیزی ماک؟ البته ما نمی‌دانستیم که تو لیزی ماک هستی، فرمانده ارتش روم در گل نیز ندانست تو کسی هستی که ونیزلوس را تسلیم دشمن کرده‌ای ولی اکنون که تو ماجرای خود را گفتی من فهمیدم که آن کارها نیز از ناحیه تو بوده. خوب مرد عزیز آیا کسی که به همه خیانت کرده توقع دارد که کسی به او خیانت نکند؟

لیزی ماک دهان باز کرد تا سخنی بگوید اما دیمتریوس به او مهلت نداد و گفت:

- لازم نیست از خود دفاع کنی، من سخن تو را قبول نخواهم کرد و آن چه که گذشت در آینده تو تأثیر نخواهد داشت. روم تو را امان داده و به خدمت خود پذیرفته. به هوش باش که اگر بار دیگر خیانت کنی نجات ممکن نخواهد بود.

لیزی ماک در چشمان دیمتریوس خیره شد و گفت:

- به هیچ وجه آن چه گفتی صحیح نیست. درست است زمانی که در پنت بودم داعیه تشکیل یک دولت مقتصدر را داشتم ولی نمی‌خواستم علیه روم اقدام کنم. می‌خواستم یک دولت مقتصدر آسیایی که دوست و متحد روم باشد تشکیل دهم و جلوی تجاوز و پیشروی پارت‌ها را بگیرم. سپس به کمک روم تمام آسیا را فتح کنم. اما درباره ونیزلوس، افسری که به ونیزلوس خیانت کرد من نبودم بلکه من آن افسر خائن را کشتم و انتقام دوست خود را از وی گرفتم ولی چون کنسول روم فکر می‌کرد من به اسرار ونیزلوس آگاه هستم و

محل دفینه او را می‌دانم مرا به خیانت متهم کرده.

لبخندی لبان دیمتریوس را گشود و گفت:

- خیال کن دروغ‌های تو را باور کرده‌ام.

لیزی ماک دستش را در هوا چرخاند و گفت:

- تو نیز خیال کن من به ونیزلوس خیانت کرده‌ام.

- به هر حال ما به گذشته کاری نداریم. قرار بود من برای تو وضع پنت و

آسیای صغیر را تشریح کنم. آماده‌ای یا می‌خواهی بخوابی؟

- بگو گوش می‌دهم.

دیمتریوس گفت:

- من ماجراهی این سی سال را خیلی خلاصه و آن طور که از جاسوسان خود شنیده‌ام و یا خود ناظر آن بوده‌ام برای تو تشریح می‌کنم. شاید مدتی وقت تو را بگیرد ولی زیان نخواهیم کرد و تو آن طور که باید به وقایع گذشته آشنا خواهی شد. پس از شکست تو، مهرداد بلافاصله با امور داخلی مملکت خود پرداخت، ده سال وقت او صرف تقویت پنت شد.

* * *

در یکی از روزهای اواخر زمستان مردی وارد سینوب شد، مستقیماً به کاخ برزین رفت و نامه‌ای به او داد. نامه از آتن بود و آن مرد پیک جاسوسان پنت در آتن به شمار می‌رفت. برزین شتابان نامه را گشود، نگاهی بدان کرد و سپس با عجله به سوی کاخ سلطنتی رفت. سوفوکل بنابر عادت همیشگی خود در یکی از اتاق‌های کاخ سلطنتی به کارهای کشور رسیدگی می‌کرد. چون برزین وارد شد سوفوکل سر برداشت و گفت:

- دوست من، مگر خبر تازه‌ای است؟

- آری، نامه از آتن رسیده، رومی‌ها ارتشی برای حمله به سوریه تجهیز می‌کنند.

سوفوکل از جای جست و گفت:

- عجب! بالاخره کار آنها با بسطیموس به جنگ کشید. باید شاه را مطلع کرد.

برزین نامه را به مهرداد داد و او نگاهی بدان کرد و گفت:

- قضیه ساده‌ای نیست.

آن گاه به سوی پنجره رفت و در حالی که به حیاط قصر نگاه می‌کرد گفت:

- به موجب قراردادی که با روم منعقد کرده‌ایم آنها در موقع عادی نمی‌توانند بیش از دو لژیون سرباز در آسیا داشته باشند ولی این جنگ بهانه خوبی برای آنها خواهد شد.

سپس به سوی آنها چرخید و گفت:

- سوفوکل! ما می‌توانیم با یک تیر چند نشان بزنیم. مهران عزیز فوراً ارتشد را آمده کن، ما باید به سرعت به سوی سوریه برویم و ارتشد بسطیموس را از پای درآوریم. بدین ترتیب هم به روم ثابت خواهیم کرد که دوست آنان هستیم و هم از سوی دیگر دشمن قدیمی را از بین برده‌ایم. دیگر آن که چون بسطیموس مغلوب و منکوب شد دیگر روم بهانه‌ای برای آوردن سپاهیان خود به آسیا نخواهد داشت. سوفوکل عقیده تو چیست؟

- با شاه موافقم، ما برای نبرد با لژیونرهای رومی آماده نیستیم، هنوز به وقت احتیاج داریم.

- بسیار خوب، تو نیز با عقیده ما موافقی مهران؟

- آری شاه من!

- چه وقت می‌توانیم حرکت کنیم؟

- سه روز دیگر. ولی قبلًا باید گردیان را مطلع کرد.

- هم اکنون پیکی به کاپادوکیه بفرستید و او را مطلع کنید!
مهران و لائوس از اتاق خارج شدند. مهران در راه روکاخ کمی ایستاد و سپس روی به لائوس کرد و گفت:

- دوست من، گمان می‌کنم بیست هزار سوار برای سرکوبی بطليموس کافی است. تو پیک را روانه کن، ما خیلی زودتر می‌توانیم حرکت کنیم.

غروب روز بعد سواران مهران آماده شدند، مهرداد در رأس آنان سینوب را ترک کرد و به سرعت به سوی کاپادوکیه رفتند. گردیان منتظر آنان بود و چون مهرداد به پایتخت کاپادوکیه نزدیک شد او به پیشباز آمد. مهرداد یک شب در آن جا ماند و روز بعد حرکت کردند. گردیان با پنج هزار سوار با آنان همراه شد. آنان تا مرز سوریه کمی استراحت کردند و چون به مرز رسیدند مهران گفت:

- که باید دو روز استراحت کنند تا افراد و اسبها آماده جنگ شوند.

قبل از حرکت، مهران آرایش جنگی سپاه را ترتیب داد؛ مهرداد فرماندهی قلب را به عهده گرفت و داتام در پیش او ماند، فرماندهی جناح راست را مهران و آرسن، جناح چپ را سپهرداد و اسفندیار به عهده گرفتند و گردیان با سوارانش در ذخیره ماندند.

سواران مهرداد از راه باریکی که در سینه کوهسار دو کشور را به هم متصل می‌کرد: گذشتند و وارد سوریه شدند. در همین موقع جاسوسان بزرگ طبق دستور قلی خبر حمله مهرداد را شایع کردند. بطليموس با عجله سپاهیان خود را احضار کرد و از پایتخت خارج شد. از سوی دیگر مهرداد برای این که دشمن را متوجه خود کند دستور داد روستاییان را به سوی شهر فرار دهند تا بطليموس بداند که دشمن کدام طرف است و به سوی او بیاید. مهران دشت کم عرض نزدیک پایتخت را برای نبرد انتخاب کرد و در آن جا توقف کردند. شب فرماندهان قسمت‌ها در چادر شهریار گرد آمدند و مهران روی به آنها کرد و گفت:

- ما این دشت کم عرض را برای نبرد انتخاب کردیم که اگر تعداد دشمن بیش از ما باشد نتوانند ما را محاصره کنند و بطليموس نتواند همه افراد خود را علیه ما به کار برد. هر گاه افراد دشمن کمتر یا مساوی باشد دشت عریض یا

کم عرض برای ما بی تفاوت است مسلماً فردا صبح بطليموس به ما می رسد
و...
و...
و...

در همین موقع پرده چادر بالا رفت، افسری وارد شد و گفت:
- شهریار! یکی از پیشکراولان ما بازگشته و می گوید دشمن در یک
فرستنگی ما اردو زده، در پشت تپه‌ها هستند و از وجود ما در این نزدیکی خبر
ندارند.

داتام نگاهی به مهران در حالی که او را می نگریست گفت:
- چگونه فهمیده آنها از وجود ما اطلاع ندارند?
- می گفت آسوده خفته‌اند.
- فهمیده نیروی شان چند نفر هست?
- می گوید در حدود چهل هزار نفر که نیمی از آنها سواران سنگین و سبک
اسلحة هستند و بقیه پیاده.

مهران گفت:
- بسیار خوب داتام، من موافقم.
همه با تعجب او را نگاه کردند زیرا داتام ساکت بود و سخنی نگفته بود.
مهرداد به سردار بزرگ خود نگاه کرد و گفت:
من هم به هم چنین.

نگاهها بیشتر تعجب آمیز شد و مهران در حالی که لبخندی بر لب داشت
گفت:

- داتام گفت بهتر است به دشمن شبیخون بزنیم. شهریار و من نیز موافقت
کردیم. داتام تو ده هزار سکای خود را بردار و به دشمن حملهور شو. ما از عقب
می آییم، اگر دشمن گریخت که آنها را تعقیب می کنیم و گرنم به جای خود باز
می گردیم و منتظر صبح می نشینیم.

داتام که به دیر ک چادر تکیه داده بود گفت:
- دیگر چرا به دنبال ما بیایید، اگر دشمن گریخت من سواری به سوی شما

می‌فرستم و شما را مطلع می‌کنم و اگر نگریخت که ما دور آنها را می‌گیریم و تیربارانشان می‌کنیم، نزدیک صبح نیز بازمی‌گردیم.
- بسیار خوب! برو.

داتام به سرعت از چادر خارج شد و دوان دوان به اردوگاه خود رفت.
اولین کسی که با او مصادف شد کلون بود. داتام گفت:
- برادر فوراً آماده شوید، بوق جنگی را بنواز.

کلون شاخ گوزنی را که به کمر آویخته بود به دهان برد و در آن دمید. سکاها به صدای بوق از جا جستند و به سوی اسبهای خود دویدند. در کمترین مدت آماده شدند و سرداسته‌ها گرد داتام جمع شدند. داتام گفت:
- دشمن نزدیک ما است، می‌خواهیم به آنها شبیخون بزنیم. ما، یعنی من و شما سرداسته‌ها جلوتر معدومیم و افراد از عقب خواهند آمد. چون به دشمن نزدیک شدیم و وضع آنها را دانستیم باز می‌گردیم و هر کس به افراد خود می‌پیوندد و به دشمن حمله می‌کنیم. فوراً این دستور را به افراد خود ابلاغ کنید و باز گردید.

سرداسته‌ها به سوی افراد خود رفتند و داتام روی به کلون کرد و گفت:
- تو با افراد از عقب ما می‌آیی، مواطیب باش کسی بی‌جازه دست به کاری نزند. همه باید جعبه‌های پنبه چرب همراه داشته باشند تا اگر خواستیم تیرهای مشتعل به سوی دشمن پرتاب کنیم بتوانیم.
- اطاعت می‌کنم برادر.

داتام بند شمشیر خود را محکم کرد، تیردان‌های پر از تیر را به قریوس زین آویخت و کمان بزرگش را آزمایش کرد و گفت:
- کلون، متوجه باش اگر دشمن گریخت فوراً به سوی مهران بازمی‌گرددی و او را مطلع می‌کنی.

در این موقع سرداسته‌ها بازگشتند و داتام به راه افتاد. شب تاریک بود و فقط چشمان سکاها می‌توانست در تاریکی راه را تشخیص دهد. آنها ساکت

بودند و اسب‌های جنگی هوشیار که سکوت سواران را می‌دیدند گویی مقصود آنان را در ک می‌کردند، آهسته گام بر می‌داشتند و بی‌صدا پیش می‌رفتند. ساعتی بدین ترتیب راه پیمودند تا داتام لگام کشید و گفت:

- تپه‌ها را می‌بینید؟ در پشت این تپه‌ها دشمن اردو زده. پیاده شوید.

سکاها به سرعت از اسب‌ها فرود آمدند، دو نفر از آنان برای نگهداری اسب‌ها ماندند و بقیه در عقب داتام به راه افتادند. آنها آهسته پیش می‌رفتند و چون به بالای یکی از تپه‌ها رسیدند اردو گاه دشمن نمایان شد. داتام روی به یکی از افراد خود کرد و گفت:

- فکر می‌کنم نگهبان ندارند، با وجود این به اردو گاه نزدیک شو و ببین وضع آنها چگونه است.

آن مرد از تپه فرود آمد و به سوی اردو گاه دشمن رفت. داتام با دقت اردو گاه را نگاه می‌کرد و می‌کوشید تا در تاریکی شب به کمک چشمان نیرومند خود حدود لشکر گاه را تشخیص دهد و نقشه حمله را طرح کند. ساعتی گذشت تا مردی که برای جاسوسی رفته بود باز آمد و گفت:

- همه خفته‌اند.

آن گاه داتام روی به سردهسته‌های کرد و گفت:

- سواران را سه قسمت می‌کنیم و از جهت شرق و غرب و رو به رو به دشمن حمله می‌کنیم. دسته‌ای که از رو به رو حمله می‌کند زودتر از دیگران به دشمن خواهد رسید و توجه آنان به سوی این دسته جلب می‌شود. آن گاه شما از طرفین حمله می‌برید، چادرها را آتش بزنید، به سوی آنها تیراندازی کنید و تیرهای مشتعل به سوی چادرها پرتاب کنید. چون دیدید دشمن در حال گریز است با شمشیر و تیر حمله کنید.

سپس آنها را به سه دسته تقسیم کرد و گفت:

- من در این جا خواهم ماند و با دسته‌ای که از رو به رو حمله می‌کنند همراه خواهم شد. شما بروید و افراد خود را بردارید. کلون دسته شرقی و اسفندیار

دسته غربی را فرمان می‌دهد. بروید.

سردسته‌ها بازگشتند. داتام به سوی اسب خود رفت، سوار شد و در دامنه تپه در انتظار رسیدن سواران خود ایستاد. کمی بعد صدای سم اسب‌ها شنیده شد و چون سواران رسیدند داتام روی به سردسته‌ها کرد و گفت:

- افراد خود را متوجه کردید؟ آماده حمله شوید! کمان‌ها را حاضر کنید و چون سوت کشیدم به سوی دشمن تیراندازی کنید.

سپس رکاب به اسبش کشید و در رأس افرادش آهسته به سوی دشمن رفت. چون به صدقه‌ی لشکرگاه رسید سوتی کشید. هنوز انعکاس سوت‌ش باقی بود که صدھا تیر به سوی دشمن پرتاب شد. پس از آن تیرهای مشتعل پرتاب کردند، ناگهان صدای فریاد از همه سو برخاست، سپاهیان دشمن وحشت‌زده از جای جستند، چادرهای آنان چون مشعل می‌سوختند و سربازان وحشت زده به چپ و راست می‌دویدند. سکاها پی در پی تیراندازی می‌کردند و چون فاصله بسیار کم بود تیرهای آنان تا پر به بدن دشمن فرو می‌رفت. سربازان که وحشت زده به هم نزدیک می‌شدند هدف خوبی برای دشمن بودند. داتام شمشیرش را از غلاف کشید و فریاد زد:

- با شمشیر حمله کنید.

سواران سکا به تاخت درآمدند و چون توفان بر سر دشمن وحشت‌زده خواب آلوده فرود آمدند. در همین موقع افرادی که دورتر از معركه رزم بودند. شتابزده سلاح می‌پوشیدند و دوان دوان به کمک رفقای خود می‌آمدند که کلون و اسفندیار از دو سوی حمله کردند. همه‌همه و غوغای چنان بود که گویی جهان آخر شده و مردم از بلایای آسمانی می‌گریزند. داتام در جلوی افرادش شمشیرزنان پیش می‌رفت و اکثر سربازان دشمن که بدون سلاح بودند به سرعت عقب می‌نشستند. گریز آنان موجب می‌شد که عده‌ای زیر دست و پا بمانند و رُزوی هم بریزند. سواران سکا به چپ و راست می‌تاختند و دشمن را رؤی هم می‌ریختند.

در همين موقع از عقب صدای سه اسب برخاست و نور مشعل ها دشت را روشن کرد. مهران با سوارانش رسیدند و چون کاردي که در پنير فرو رود قلب دشمن را دريدند. مهران چون به داتام رسيد، داتام گفت:

- سردار قرار نبود شما هم بياييد.

- فكر کردم بهتر است که از وحشت دشمن حداکثر استفاده را بگنيم. چادرها می سوختند و نور آن دشت را روشن کرده بود. افسران دشمن هر چه می کوشيدند تا صفواف افراد خود را منظم کنند و چلوی دشمن را بگيرند موفق نمی شدند. حملات پی در پی سکاها و پس از آن يورش مهران و سوارانش بدانها فرصت صفات آرایي نمی داد. فقط می توانستند به سرعت عقب بشينند ولی عقبنشيني کم کم به فرار مبدل شد. بخصوص وقتی که افراد گرديان پاي بند اسبهاي دشمن را برداشتند و اسبها را که در اثر هياهو وحشت زده بودند به سوي دشمن رم دادند، اسبهاي وحشتزده که نعره هاي جنگی و صدای سنجه و شیپور آنان را تاسر حد جنون رسانده بود به طرف صاحبان خود تاخت کردند. اين موجب شد که يکباره پاي مقاومت سربازان بطليموس سست شود، پاي به فرار نهند و در بیابان پراکنده شوند. سواران مهرداد، سربازان پراکنده را تعقیب می کردند و چون شکارچيان در آن دشت دشمن را روی هم می ریختند. چون سپيده دميد تنها نشاني که از سپاه بزرگ بطليموس باقی مانده بود چادرهاي نيم سوخته و اجساد کشتنگان بود و بس. بطليموس و دو نفر از سردارانش اسیر شده بودند. مهران ابتدا دستور داد تا سربازان استراحت کنند و سپس به سوي مهرداد که در پايین تپه سواران بر اسب ايستاده بود رفت.

داتام و کلون بطليموس را به سوي مهرداد برند. چون به نزديک او رسیدند داتام پيش تاخت و گفت:

- شهريارا مفتخرم که به عرض برسانم بطليموس و دو نفر از سردارانش اسیر شده‌اند.

مهرداد گفت:

- او را نگهدارید.

سپس روی به مهردان کرد و گفت:

- باید او را به پنت ببریم.

- برای چه شهریار من؟

لبخندی لبان مهرداد را گشود و گفت:

- برای ایجاد اختلاف! در سوریه وقتی دیدند بطليموس اسیر شده بدون شک دیگری را به شهریاری انتخاب می‌کنند، آن گاه ما بطليموس را آزاد می‌کنیم. مسلمانًا بین او و جانشینش اختلاف روی خواهد داد، اختلافی که به جنگ داخلی منجر خواهد شد

- حق با شماست شهریار من.

* * *

یک ماه بعد مهرداد به سینوب وارد شد. قبل از ورود او خبر شکست سریع بطليموس به پنت رسیده بود و رومیها نیز مطلع شده بودند. فرماندار یونان سفیر فوق العاده‌ای به دربار مهرداد فرستاده بود و این سفیر مدت‌ها در سینوب منتظر ماند تا مهرداد به پایتخت خود باز گشت. روز بعد سفیر به وسیله سوفوکل اجازه ملاقات خواست و مهرداد در تالار بزرگ قصر خود او را پذیرفت.

سفیر روم که مردی بلند قامت و لاگر اندام بود بنا به رسم آن روز سه بار در برابر مهرداد تعظیم کرد تا به او نزدیک شد. سپس لوله‌ای پوست را به او داد و گفت:

- شهریارا من از طرف سنا مأمورم که پیروزی شاه را بر دشمن مشترک تبریک گفته، درباره بعضی مسائل که مورد علاقه دولتين است مذاکره کنم.

مهرداد لوله پوست را به سوفوکل که در کنارش ایستاده بود داد و گفت:

- متشرکرم آقای سفیر، شما می‌توانید به سنا و دولت روم از سوی من

اطمينان دهيد که هميشه متحده وفادار خواهم بود مگر...

مهرداد مکث کرد، در چشمان سفير خيره شد و پس از کمي سکوت گفت:

- مگر اين که دولت روم يا مأمورين آن دولت از من چيزی بخواهند که با حييشت و شرافت من تطبيق نکند و به استقلال و آزادی ملت پنت لطمه وارد آورد.

سفير بار ديگر تعظيم کرد و گفت:

- به طوري که من مى دانم و رجال روم نيز بارها تأكيد کرده‌اند دولت روم جز ترقی و عظمت شاه و ملت پنت آرزوبي ندارد. برای روم وجود يك دولت مقندر و نيرومند و متمند چون پنت در آسيا سعادت بزرگی است زيرا پارت‌ها که قومی و حشی هستند، نيرومند شده‌اند و ما ميل نداريم همسایه‌ای قومی و حشی باشیم.

لبخند لبان مهرداد را گشود و گفت:

- آقاي سفير وحشیگری و بربريت پارت‌ها بر شما چگونه مسلم شد؟

سفير کمي سکوت کرد و گفت:

- آقا شرقيان اصولاً مردماني وحشی و دور از مدنیت هستند.

- چرا؟ چرا آقاي سفير؟ از کجا دانسته‌اید؟

سفير نگاهی به اطراف خود کرد و گفت:

- نوشته مورخين متضمن اين معنى است.

- کدام مورخ؟

سفير که رفته ناراحت مى شد لبانش را به دندان گزید و گفت:

- مورخين یوناني!

مهرداد دستانش را به کمر زد و گفت:

- هیچ مى دانيد که پرچمداران دو قاره یعنی یونان قدیم و پارس قدیم دشمن یکدیگر بودند؟

- آری شهریار من، این چیزی نیست که کسی نداند.
- آیا هیچ شنیده و یا خوانده‌اید که دشمنی دشمن خود را ستایش کند؟
- نه، ولی شهریار من، ما به نوشته آنان کار نداریم، شکی نیست که یکی از شهریاران پارس به نام خشارشاه آتش را آتش زد.
- آیا آتش زدن او کار وحشیانه‌ای بود؟
- آری شهریار من.
- آتش زدن سارد چطور؟
- سفیر دوباره لبش را گزید و مهرداد گفت:
- آتش زدن تروا چطور؟ آتش زدن پرسپولیس چطور؟ آتش زدن و ویزان کردن صور و صیدا، گردن زدن صد هزار اسیر، امان دادن مردمان و کشتار دسته‌جمعی آنان، بله آقای سفیر! اینها را هم مورخین شما نوشته‌اند مگر غیر از این است؟ مورخین شما اسکندر را تمجید می‌کنند، کسی که سر قبر اسب محبوب خود بیست هزار اسیر هندی را گردن زد. چرا راه دور می‌رویم، در همین سال‌های نزدیک مگر سرداران روم کارتاش را پس از تسلیم شدن با خاک یکسان نکردند و زنان و اطفال بی‌گناه را در آتش نسوزاندند. بله آقای سفیر آیا بهتر نیست کمی به خودتان نگاه کنید؟
- سفیر سر به زیر انداخت. سوفوکل که لبخندی بر لب داشت او را می‌نگریست. مهرداد که چنین دید گفت:
- ببخشید آقای سفیر، من نمی‌خواستم وارد این گونه مباحثت شوم ولی شاید بدانید من فرزند همان مردانی هستم که شما آنها را وحشی و برابر می‌خوانید!
- سفیر سر بلند کرد و گفت:
- پوزش می‌خواهم شهریار من.
- مهرداد دستش را روی شانه او نهاد و گفت:
- متشرکرم، حال می‌توانید بروید و درباره مسائلی که مورد علاقه شما است با سوفوکل صحبت کنید، او مرا مطلع خواهد کرد. این بهتر است، زیرا شما و

سوفوکل بهتر و آزادنهر می‌توانید صحبت کنید و به نتیجه برسید، سپس نتیجه را به اطلاع من برسانید.

سفیر بار دیگر تعظیم کرد و گفت:

- اطاعت می‌شود شهریار من.

آن گاه عقب عقب رفت و از در خارج شد. مهرداد رو به سوفوکل کرد و گفت:

- ببینید چه می‌خواهند! در هیچ موردی نه نگویید، باید با هم مشورت کنیم، فعلاً وضع ما مساعد جنگ با روم نیست.

سوفوکل تعظیم کرد و خارج شد. سپس مهرداد رو به مهران کرد و گفت:

۱ - قرار بود با دیوفانت بنشینید و درباره شهرهای یونانی کریمه و سواحل شمالی دریای پنت مشورت کنید. این طور که برزین می‌گوید یونانیان شمالی دریای پنت آماده‌اند که ما را بپذیرند باید هر چه زود خود را قوی کنیم تا بتوانیم جلوی حملات احتمالی دشمن را بگیریم.

مهران گفت:

- شهریار من در این باره با دیوفانت صحبت شد. آن چه مسلم است ما بدون جنگ و خونریزی صاحب شهرهای یونانی شمال دریای پنت می‌شویم و آنها با کمال میل و سرور شهریار را خواهند پذیرفت، بخصوص که مورد تهدید سکاها و سامارات‌های شمالی واقع شده‌اند.

- پس ما می‌توانیم به سوی کریمه حرکت کنیم؟

- بلی شهریار من، به دریاسالار بارگا دستور داده‌ام که تمام نیروی دریایی شهریار به سوی سینوب حرکت کنند تا ارتش را به سوی کریمه حمل نماید.

- بسیار خوب اما تا نتیجه مذاکرات ما و سفیر روم معلوم نشود نمی‌توانیم پنت را ترک کنیم.

سپس به سوی دری که در انتهای تالار بود رفت و گفت:

- بروید آقایان! شما خیلی خسته شده‌اید.

مهرداد از تالار خارج شد و به سوی انتهای راه رفت. در آن جا در بزرگی بود و جلوی در نگهبانی ایستاده بود. نگهبان چون مهرداد را دید به سرعت در را گشود. مهرداد از در گذشت و از پلمهایی که در پشت در واقع بود فرود آمد و وارد باغ بزرگی شد. لبخندی لبانش را گشود و به درخت قطور چنار تکیه داد. در چند قدمی او دو کودک زیبا بازی می‌کردند، تلی از شن درست کرده بودند و شاخه‌های گل را در آن می‌نشاندند. در کنار آنها مردی سپید موی ایستاده بود و آنها را می‌نگریست.

مهرداد دقیقاً چند ایستاد و کودکان را تماشا کرد، سپس آهسته پیش رفت و دستش را روی شانه پیر مرد نهاد و گفت:

- پدر در چه حالی؟

آن مرد به سرعت به عقب چرخید و گفت:

- شهریار من شما هستید؟

- بله گردافکن عزیز.

کودکان متوجه مهرداد شدند و به سوی او دویدند. هر کدام گوشای از شنل او را گرفتند و یکی از آنان گفت:

- بابا گل‌ها را تماشا کن.

مهرداد آن دو را در آغوش گرفت و گفت:

- آری گل‌های قشنگی هستند، از کجا آورده‌اید دخترم؟

- بابا گردافکن چید.

کودک با انگشت ظریفش گردافکن را نشان داد و به سوی او خم شد.

گردافکن او را در آغوش گرفت و گفت:

- پیری و کودکی هر دو یکسان هستند، به همین دلیل کودکان پیران را

دوست دارند.

مهرداد در حالی که طفل دیگر را در آغوش گرفته بود به راه افتاد. چون

به استخر بزرگ کاخ رسیدند ایستاد و گفت:

- این را نیز بگیر، برو پسرم.

کودک نمی خواست از آغوش او خارج شود و می گریست ولی مهرداد او را به گردافکن داد و گفت:

- آنها را ببر!

خود او به طرف چپ پیچید و پس از این که چند گام جلو رفت شاخهای گل چید و دوباره به راه افتاد. او با گامهای شمرده و آهسته در حالی که سر به زیر افکنده بود پیش می رفت. گردافکن در جای خود ایستاده بود و او را نگاه می کرد، در گوشه چشمان پیرمرد دو قطره اشک می درخشید و وقتی مهرداد در خم خیابان با غ ناپدید شد گردافکن آهی کشید و به سوی قصر رفت.

مهرداد آهسته در حالی که در هر چند قدم یکبار می ایستاد و شاخه گلی می چید به سوی شرق با غ رفت تا به جلوی بنایی مدور که سقف آن گبدی شکل بود رسید. کمی در جلوی پلهای بنا ایستاد و سپس از جیب نیم تنہ خود کلیدی در آورد در را گشود، به درون رفت و به سرعت در را بست. آن جا محوطه ای بود مدور که سقفی بلند داشت و در چهار طرف سقف از چهار سوراخ گرد نور آفتاب به درون آن می تایید. در وسط محوطه زیر گنید جعبه ای به شکل مربع مستطیل دیده می شد. در چهار طرف آن چهار مشعل می سوخت، دود آبی رنگ عود از مشعل ها بر می خاست و چرخ زنان بالا می رفت... ابر غلیظی از دود فضای گند را پوشانده بود.

مهرداد چند دقیقه جلوی در ایستاد و سپس به سوی جعبه مستطیل رفت. روپوش زربفت سیاهی جعبه را پوشانده بود. مهرداد آهسته خم شد و روپوش را کنار زد. جعبه ای از چوب سیاه رنگ که سطح بالای آن از شیشه بود نمایان گردید و درون آن جسد مو میابی زنی دیده می شد.

مهرداد در کنار جعبه زانو زد. سرش را روی شیشه نهاد و آهی برآورد زیر

لب گفت:

- هلن، هلن عزیزم.

کمی بدان حال باقی ماند، آن گاه برخاست و روی سکوی مرمری که درست سمت چپ صندوق بود نشست. گونهایش را میان دو دست گرفت و به صندوق و جسد زنش خیره شد.

خاطرات گذشته از جلوی چشمان اشک آلودش رژه می‌رفتند. روزی که در آتشکده شهر، موبدان پنت تاج به سر او نهاد. در طرفش مهران و سپهرداد ایستاده بودند، یکی شمشیر کوروش کبیر و دیگری تبر جنگی داریوش را در دست داشت. در عقبیش داتام، اسفندیار، گردافکن، آرسن، آرخه لائوس، نداوپ، تولم، دیوفانت، بارکا، مانز، سیروس، شهریار هر یک یکی از اسلحه‌های او را در دست گرفته بودند. در کنار سپهرداد سوفوکل که لباس صدارت عظمی پوشیده بود ایستاده بود. موبدان پیشانی او را با روغن مقدس چرب کرد و سپس تاج سلطنت را بر سرش نهاد، موبد دیگر دبوس مظلا و جواهرنشان را به دستش داد و دیگری شنل ارغوانی به شانهاش انداخت. سپس موبدان شمشیر را از مهران گرفت و به کمرش بست، و آن گاه در حالی که دو موبد دیگر در دو طرفش بودند سه گام به عقب رفتند، دست بر سینه زدند و به شهریاری بر او سلام کردند. سپس نمایندگان محلات سینوب و فرستادگان شهرهای پنت یک یک پیش آمدند و سوگند و فاداری یاد کردند.

در تمام این مراسم مهرداد چشم به روبرو داشت، در آن جا که هلن در کنار لاودیس ایستاده بود. سپس موبد موبدان به سوی هلن که لباسی سپید پوشیده بود و شنلی به دوش داشت رفت و در برابر وی تعظیم کرد. سپس در کنارش ایستاد و آن گاه هر دو به سوی مهرداد رفتند. هلن در کنار مهرداد ایستاد.

mobd mobdan dawai azدواج را خواند و آن گاه تاجی از زر بر سر هلن نهاد.

در همین موقع سنج‌ها و شیپورها به صدا درآمدند و او و هلن در حالی که شانه به شانه یکدیگر پیش می‌رفتند از میان جمعیت که در حال تعظیم بودند گذشتند و از در آتشکده خارج شدند. جلوی در از پایین پله‌ها تا آن جا که چشم کار می‌کرد تمام میدان بزرگ و کوچه‌ها و خیابان‌های آن مملو از جمعیت بود. چون آنها شهریار و ملکه خویش را دیدند صدای هلله شادی بر آسمان بلند شد.

در همین موقع به اشاره مهران گردونه زرین شهریاری را جلو آوردند و شهریار و ملکه سوار شدند. مهران و سپهرداد دهانه اسب‌ها را گرفتند و پیاده به راه افتادند. دیگران از عقب می‌آمدند. نه نگهبانی وجود داشت و نه شبگردی؛ آنها خیلی آهسته از وسط خیابان عریض و سنگفرش شهر گذشتند و مهرداد و هلن با تکان دادن سر و دست شادباش و هلله مردم را پاسخ می‌دادند تا به کاخ سلطنتی وارد شدند.

مهرداد آهی کشید و از جای برخاست. خاطرات شیرین گذشته برای او در دنگ بود، آن شهد لذت‌بخش دیروز اکنون در کامش به تلخی شرنگ شده بود.

کارهای طاقت‌فرسای یک مملکت آشفته و رنج به سر و سامان آوردن کشوری که همه چیزش از دست رفته بود، کوشش برای آباد ساختن پنت و تجهیز نیروی کافی برای مقابله با احتمالات، همه در برابر مهربانی و لطف و زیبایی هلن محظوظ نبودند.

یک روز سرد زمستان هلن در حالی که چهره‌اش از شرم برافروخته بود خود را به آغوش وی انداخت و در گوشش زمزمه کنان گفت که باردار است. قلب مهرداد آکنده از شعف شد. بزودی تمام پنت دانستند که ملکه زیبای شان در انتظار فرزندی است. ماه‌ها بعد کلئوپاترا به دنیا آمد. خبر تولد کلئوپاترا در سر حدات شرقی به وی رسید. موقعی که او شاهد شکست سپاهیان تیکران شهریار ارمنستان بود، سرداران وی دشمن را تعقیب می‌کردند و تیکران و

سردارانش اسیر شده بودند.

مهرداد پسر می خواست، هلن دوباره باردار شد، چندی بعد فرناک متولد شد اما...

اشک در چشمان مهرداد حلقه زد، به سوی تابوت چرخید، در کنار آن زانو زد و سرش را در میان دو دست گرفت. در آن شب وحشت‌انگیز، که هلن از شدت درد به خود می‌پیچید و مهرداد در کنار اتاق او در انتظار بود، ناگهان صدای گریه کودک نوزادش برخاست و مهرداد آهی از شعف برکشید، لاودیس شتابان خود را به وی رساند و مژده داد که نوزاد پسر است.

کمی بعد به اتاق هلن رفت، هلن در آتش تب می‌سوخت. آن شب تا صبح در کنار بستر او نشست، تب همچنان باقی بود و فرو نمی‌نشست تا این که در غروب روز بعد در آغوش وی جان داد. در دم آخر به روی او لبخند زد و سفارش کودکانش را کرد و مرد.

مهرداد بد سوی در آرامگاه رفت و آهسته خارج شد. صدای قهقهه کودکانش از دور به گوش می‌رسید. به سوی کاخ خود رفت، در جلوی پله‌های کاخ فرناک و کلئوپاترا طرفین دامان لباس بلند آناهید را گرفته بودند. آناهید به دور خود می‌چرخید و آن دو را به دنبال خود می‌کشید. چون مهرداد نمایان شد کودکان آناهید را رها کردند و به سوی او دویدند. مهرداد در حالی که آن دو را در آغوش گرفته بود از پله‌های کاخ بالا رفت.

* * *

- شهریار من، آن چه رومی‌ها از ما می‌خواهند قابل اهمیت نیست.

مهرداد که مشغول تماشای میدان جلوی قصر بود گفت:

- سوفوکل هیچ می‌دانی رومی‌ها از مسائل بی‌اهمیت شروع می‌کنند و قدم

به قدم جلو می‌روند؟

- بلى شهریار من، ولی در شرایط کنونی ما ناچار هستیم که با آنها مدارا

کنیم تا موقع مناسب برسد من بیم داشتم که پیشنهادهای روم خیلی سنگین تر و

غیرقابل قبول تر از این باشد.

- حال بگو چه می خواهد؟

- آنها می خواهند وضع آسیای صغیر و سوریده به شکل امروزی باقی بماند و شما تعهد کنید که هیچ گاه به خاک کشوارهای آسیای صغیر تجاوز نکنید.

- همین؟

- در عوض هر نوع عملیات جنگی و مداخلات شما را در شرق و شمال تصویب می کنند، به عبارت دیگر دست شما باز است که به سوی ارمنستان و آتروپاتن و پارت بروید یا در شمال دریای پنت متصرفاتی داشته باشید.

مهرداد به سوی سوفوکل چرخید، در چشمان او خیره شد و گفت:

- رومی‌ها مرحمت می فرمایند، وحشت پارت مانع خواب راحت آنان شده، در صورتی که هنوز با آنان درگیر نشده‌اند. می خواهند به دست ما دولت پارت را از پای درآورند و خیال خود را از رقیب نیرومندی که به هیچ وجه قادر نیستند جلوی ترقی و استحکام بنیان آن را بگیرند راحت کنند ولی من هیچگاه به سوی پارت نخواهم رفت. باید اجازه داد تا بر روی ویرانه‌های دولت هخامنشی نهال نورسته پارت نیرو بگیرد و یک رقیب خطرناک برای روم ایجاد شود. اما درباره شمال، بله باید به سوی شمال رفت، شمال و شرق دریایی پنت برای ما کافی است. وقتی صاحب کریمه و اطراف آن و شهرهای شرقی و دریایی پنت شدیم خواهیم توانست تراکیه و یونان را نیز نجات دهیم. بسیار خوب، حرفی نیست.

سوفوکل گفت:

- پس شهربیار من! اجازه می فرمایید قرارداد را برای امضاء به حضور بیاورم.

- نه سوفوکل، تو از طرف من قرارداد را امضاء کن. این بهتر است زیرا فردا من ناچار خواهم شد که این افراد را ندیده بگیرم.

- اطاعت می کنم شهریار من! دیگر امری نیست?
- نه.

سوفوکل از اتاق خارج شد و مهرداد روی به دیوفانت کرد و گفت:

- خوب دوست من، بار کا کجا است؟

دیوفانت دری را نشان داد و گفت:

- در آن اتاق با مهران و سپهرداد مشورت می کند.

مهرداد به سوی در رفت، آن را گشود و به درون رفت. سردارانش همه جمع بودند و او در حالی که دستانش را به کمر زده بود به آنها نزدیک شد و گفت:

- کار ما تمام شد. آیا شما نیز آماده هستید.

بار کا گفت:

- بلى شهریار من، نیروی دریایی در سینوب گرد آمده است و مانن با دستهای از کشتی‌ها به تراپزوس رفته تا افرادی را که در تراپزوس هستند حمل کند.

مهرداد روی به مهران کرد و گفت:

- شما چطور؟

- ما نیز آماده‌ایم.

در این موقع بزرین وارد شد، مستقیماً به سوی مهرداد رفت و نامهای را بدو داد. مهرداد نامه را گشود و خواند، سپس نامه را به روی میزی که در وسط اتاق بود انداخت و گفت:

- مهران، رومی‌ها عده‌ای را به شمال کریمه فرستاده‌اند تا اقوام بیابانگرد را علیه ما تحیریک کنند. مردی به نام دیمتریوس رئیس آنان است. خیلی عالی است، من و روم در ظاهر دوست هستیم ولی در باطن علیه یکدیگر تحیریک می‌کنیم. به هر حال، پس ما می‌توانیم فردا صبح حرکت کنیم. بلى مهران؟
- آری شهریار من.

مهرداد روی به بروزین کرد و گفت:

- بار کایک کشتی کوچک و سریع السیر در اختیار تو می‌گذارد، فوراً به
دوستان ما در گریمه خبر بد.

بروزین تعظیم کرد و گفت:

- شهریار من، آنها در انتظار شما هستند، بخصوص که عده‌ای از
ساماراتها خود را برای حمله به شهرهای یونانیان گریمه آماده می‌کنند.

- می‌دانم ولی لازم است آنها مطلع باشند.
- بسیار خوب.

* * *

شبه جزیره گریمه و شهرهای اطراف دریای آزو را وحشت و هراس فرا
گرفته بود. دشت‌های پهناور در زیر سم ستوران مهاجمین می‌لرزید و دهات و
مزراع در آتش مهاجمین می‌سوخت. شعله‌های آتشی که از شهر هرمنیان که
در ساحل شرقی دهانه دریای آزو واقع شده بود برمی‌خواست، در
شهر پان‌تی کاپه که در ساحل غربی بغاز بود به خوبی دیده
می‌شد اهالی شهر پان‌تی کاپه در حالی که برای یونانیان هرمنیان می‌گریستند،
خوب می‌دانستند که بلای آسمانی وحشیان بر سر آنان و دیگر شهرهای
گریمه نیز نازل خواهد شد. آنان عبور قایق‌های بد شکل و بی‌قواره وحشیان را
از بغاز دیده بودند و اهالی شهر تئودوسی که در شمال شبه جزیره بود بدان‌ها
خبر داده بودند که عده کثیری از وحشیان از بزرخ باریکی که شبه جزیره را
به قاره متصل می‌کند گذشته‌اند. مردمان خرسونس واقع در غرب گریمه نیز
حمله وحشیان را اطلاع داده بودند و در اطراف هراکله، جنوبی‌ترین شهر
شبه جزیره گریمه نیز سواران دشمن دیده شده بود.

شبی که شهر هرمنیان می‌سوخت، رؤسای شهر پان‌تی کاپه^۱ در تالار
بزرگ مجلس شهر گرد آمده بودند. آن روز آن مردان کهنسال که جز

تجارت و بحرپیمایی چیزی نمی‌دانستند از وحشت حمله و حشیان بر خود می‌لرزیدند و جز این که بترسند و آه بکشند کاری از آنان ساخته نبود. نور قرمزرنگ آتش‌سوزی شهر هرمنیان که از تالار بزرگ شهر به خوبی دیده می‌شد وحشت پیرمردان را بیشتر می‌کرد.

ناگهان در تالار با صدای عظیمی باز شد، پیرمردان وحشت‌زده و هراسان از جای جستند. چند مرد مسلح در آستانه در نمایان شدند و یکی از آنان سوی پیرمردان آمد و گفت:

- چرا روحیه خود را از دست داده‌اید؟ آیا باید نشست و منتظر شد که دشمن شهر زیبای ما را چون شهر هرمنیان به آتش بیداد خود بسوزاند؟ یکی از پیرمردان که معلوم بود بر دیگران سمت ریاست دارد با صدایی لرزان و ناله کنان گفت:

- چه باید کرد کاساندر؟ ما که تمام اختیار شهر را به تو داده‌ایم، تو آن چه را که صلاح می‌دانی بکن.

آن مرد روی صندلی نشست و گفت:

- درست است و من به وظیفه خود آشنا هستم اما اگر شما در این جا بنشینید و بلرزید مردم شهر بیشتر روحیه خود را می‌بازنند، برخیزید، آفایان برخیزید و شجاعانه رفتار کنید این بهتر است.

آن گاه به سوی یکی از پنجره‌ها رفت و آن را گشود، نگاهی به دشت پهناور کرد و سپس روی به مرد مسلحی که در کنار او بود کرد و گفت:

- پس در حمله به هرمنیان فقط سامارات‌ها شرکت داشتند؟

- بلی فقط آنها بودند، امروز صبح ناگهان اطراف شهر را گرفتند و تا مردم

> ---- ۱- شهرهای شب‌جزیره کریمه که از هر طرف مهاجرنشینان یونان بنا شده بود بسیار ثروتمند بودند و هر شهر مجلسی که اشراف و رجال عضو آن بودند (مانند سنای روم) و اداره امور شهر با آنان بود.

به خود آمدند وارد شهر شدند. من در بندر بودم که ناگهان صدای شیون از مردم برخاست، ساماراتها چون بلا بر سر مردم نازل شدند و شمشیر در میان آنها نهادند و کشتاری مهیب واقع شد. من به سوی قایقی دویدم که خود را نجات دهم که دیدم سواری با شتاب به سوی من می‌آید، وه چقدر مخوف بود. صورتش پر از مو، پوست خرسی به خود پیچیده بود، و شمشیری به دست داشت. قبل از این که بند قایق را پاره کنم او خود را به من رساند و از روی اسب به درون قایق جست من پارو را برداشتم تا از خود دفاع کنم اما آن مرد با ضربهای طناب قایق را برید و سپس گفت:

- دوست هستم، پاروها را بردار.

من پاروها را برداشتم و شروع به پارو زدن کردم. آن مرد گفت:

- من از مردم شهر تنانیس^۱ هستم، ساماراتها آن شهر را هم گرفته‌اند و من برای خلاصی از چنگ آنان خود را بدین شکل در آورده‌ام. در همین موقع یک کشتی کوچک پنت نمایان گردید و آن مرد پوست خرسش را بالای نیزه کرد و چند بار تکان داد. چون کشتی به سوی ما چرخید او گفت:

- من از خدمتکاران مهرداد شهریار پنت هستم.

کاساندر فریاد زد:

- عجب!

- بلی سردار، چون کشتی به ما نزدیک شد و پهلو گرفت او بالا رفت. کمی بعد بازگشت و روی به من کرد و گفت: "خود را به پان‌تی کاپه برسان و ماجرا را به رؤسای شهر اطلاع بده، بزودی مهرداد برای نجات شما خواهد آمد." آن گاه کشتی حرکت کرد و من به سوی شما آمدم.

کاساندر روی به رؤسای شهر کرد و گفت:

۱- شهر یونانی که در منتهی‌الیه شاخه شرقی دریای آزوو بنا شده بود.

- چه می‌گویید؟ آیا باید تا رسیدن مهرداد مردانه جنگید یا نه؟

رئیس انجمن شهر گفت:

- حق با تو است! بگو چه باید بکنیم!

- در همین موقع صدای پای چند نفر که شتابان از پلها بالا می‌آمدند شنیده شد. بلا فاصله در تالار باز شد، مردی به درون آمد و چون رؤسای شهر را جمع دید گفت:

- دشمن دارد می‌رسد!

کاساندر به سوی او رفت و گفت:

- کیستی؟

- از دهقانان اطراف شهر تئودوسی.

- شهر تئودوسی؟

- بله از شهر تئودوسی.

- پس اینجا چه می‌کنی؟

- مرا اسیر کرده بودند، نزدیک غروب توانستم فرار کنم و خود را به شهر شما برسانم.

- پس از وضع دشمن مطلعی؟

- بله آنها در حدود پنجاه هزار سوار هستند که از برزخ شمالی وارد شبه جزیره شده‌اند، عده‌ای نیز از سمت شمال غربی آمده‌اند و در مرکز جزیره اردوگاه بزرگی ترتیب داده‌اند.

کاساندر پرسید:

- توانستی بهمی از کدام اقوام هستند؟

- بله سردار، سکاهای صحراء‌گرد و سکاهای شهریاری^۱ و آندروفاژها.^۲

۱- به عقیده برخی از مورخین سکاهای پادشاهی از نژاد زرد بوده‌اند که خیلی جلوتر از شاخه‌های دیگر نژاد زرد، به سوی آسیای غربی و اروپا مهاجرت کرده‌اند. ---->

کاساندر فریاد زد:
- آندروفاژها! آدمخواران شمالی؟
- بلی سردار.
کاساندر نگاهی به اطرافیان خود کرد و گفت:
- خیلی عجیب است! چطور شده که آنها مساکن خود را ترک کرده‌اند و
این همه راه پیموده‌اند. خوب دیگر چه می‌دانی؟
آن مرد نگاهی خیره به کاساندر کرد و گفت:
- سردار می‌دانید من تازه به کریمه آمدہ‌ام و سابقًا در آتن می‌زیستم.
- نه!
- بلی سردار من از مردمان آتن هستم که یک سال پیش به کریمه آدم و
مزرعه‌ای در حوالی تئودوسی خریدم.
- بسیار خوب مقصود!
- مقصودم این است که... می‌ترسم باور نکنید.
- چه چیز را، حرف بزن؟
- عده‌ای رومی در میان وحشیان بودند.
کاساندر از جای جست و گفت:
- رومی! حتماً اشتباه کرده‌ای.
- نه سردار، حتی با یکی از آنان صحبت کردم و فهمیدم که رئیس آنان
دیمتریوس نام دارد. آنان با فرمانده وحشیان که شهریار سکاهای شهریاری
است زندگی می‌کنند.
کاساندر دستانش را به طرفین پنجره نهاد و گفت:
- رومی‌ها! اما این موضوع را به کسی نگویی، می‌فهمی؟

>---- ۲ - آندروفاژها قومی بودند که نژاد آن محققًا معلوم نیست و در شمال روسیه فعلی می‌زیستند و آدمخوار بودند.

- بلى سردار.

کاساندر که بیابان را نگاه می‌کرد و گفت:

- ببینید چقدر آتش افروخته‌اند، همه دشت روشن است، فردا صبح به شهر حمله خواهند کرد. خوشبختی در این است که اینها از رموز محاصره شهرها آگاه نیستند و وسائل قلعه‌گیری ندارند.

- دارند سردار.

کاساندر به سرعت به سوی مرد دهقان چرخید و گفت:

- چه گفتی؟

- عرض کردم، انواع وسائل قلعه‌گیری دارند. برج‌هایی بلند و جرثقیل، پتک‌های بزرگ برای کوفتن دیوار و شکستن دروازه‌ها.

- لز کجا آورده‌اند؟

- رومی‌ها برای آنها ساخته‌اند.

در همین موقع در اردوگاه وحشیان مهاجمین خود را برای حمله و تسخیر شهر آماده می‌کردند. در منتهی‌الیه غربی اردوگاه چادر کوچکی اfraشته بودند و ماساریک شهریار سکاهاش شهریاری در آن چادر اقامت داشت.

MASARIK مردی کوتاه‌قدم و قوی بود و قیافه‌ای مهیب، چشمانی مورب و ریز داشت. او در حالی که با تارهای بلندریش کوسه خود بازی می‌کرد، در جلوی چادر خود ایستاده بود و به هیاهوی اردوگاه گوش می‌داد. گاه‌گاهی با وضع مشمیز کننده‌ای بینی خود را به بالا می‌کشید و معلوم بود از بوی متعفنی که فضارا پر کرده بود ناراحت است. در کنار او مردی باریک‌اندام که از قیافه و لباسش معلوم بود از وحشیان نیست ایستاده بود و آن مرد تکه پارچه‌ای جلوی بینی گرفته بود و به سختی نفس می‌کشید. در همین موقع مردی دوان دوان به آنها نزدیک شد. MASARIK تا او را دید گفت:

- چه شده؟ این بو از چیست؟

آن مرد گفت:

- که از وحشیان سکا بود. با حالتی که نشان می‌داد که ناراحت و مشمئز است گفت:

- این آندروفاژها، اسرای خود را کتاب می‌کنند.

مرد رومی به خود لرزید و با لحنی پر از وحشت گفت:

- آه! لعنت بر آنها.

ماساریک آب دهانش را به زمین انداخت و گفت:

- چه وحشیان تهوع آوری.

مرد رومی گفت:

- باید مانع شد!

ماساریک نگاهی به او کرد و گفت:

ناچار باید جنگیم. این حیوان‌ها به ما قول داده بودند که در این سفر عادت کشیف خود را فراموش کنند.

مرد دیگری از چادر بیرون آمد؛ دستش را روی شانه مرد رومی نهاد و گفت:

- قرار نبود که نازک دل باشید. دشمن را باید ترساند و برای همین من پیشنهاد کردم عده‌ای از آدمخواران را همراه برداریم.

مرد رومی نگاهی به او کرد و گفت:

- ببخشید دیمتریوس، آخر خیلی وحشت‌انگیز و تهوع آور است!

- به شما چه! نه شما را می‌خورند و نه این که می‌خواهند گوشت آدمیان را به خورد شما بدهنند.

آن گاه روی به ماساریک کرد و گفت:

- آیا افراد شما برای حمله آماده‌اند؟

- بله سپیده‌دم به شهر حمله می‌کنیم.

- بسیار خوب، پس من به سوی تئودوسی بازمی‌گردم و از آن جا به خرسونس خواهم رفت. شما پس از تسخیر پان‌تی کاپه به سوی هراکله می‌روید.

- امیدوارم. کسانی که باید همراه شما باشند در پشت این چادر منتظرند.
- به امید دیدار!

مساریک به سوی چادر خود رفت و گفت:
- کاروس، شما هم باید استراحت کنید، چیزی به صبح نمانده.
آن دو به درون چادر رفتهند و موقعی که صدای سم اسبهای همراهان دیمتریوس برخاست آنها در بستر خود دراز کشیدند. مساریک آهی کشید و گفت:

- آیا سامارات‌ها از طرف دریا به شهر حمله خواهند کرد؟
- بله باید آنها از هرمنیان حرکت کرده باشند تا بتوانند سپیده‌دم خود را بدین سوی بغاز برسانند.

* * *

شهرهای دیگر کریمه خوشبخت‌تر از پان‌تی کاپه نبودند. وحشیان پس از غارت دهات و سوزاندن مزارع، هر دسته شهری را محاصره کرده بودند. شبی که پان‌تی کاپه محاصره شد سواران وحشیان به شهرهای دیگر نیز رسیدند و آنها را محاصره کردند. فقط شهر تئودوسی جلوتر از شهرهای دیگر مورد هجوم قرار گرفت و تقریباً ده روز بود که وحشیان آن شهر را محاصره کرده بودند. قیافه‌های وحشت‌انگیز و خشنونت وحشیان، یونانیان متمن را به وحشتی نظیر هراس مرگ دچار ساخته بود.

مقاومت تئودوسی فرمانده مهاجمین را سخت خشمگین کرده بود و دهمین روز محاصره کارناک فرمانده مهاجمین تصمیم مخوفی گرفت. وحشیان گردانگرد شهر را گرفته‌اند و منتظر فرمان حمله بودند. کارناک کلاه خودش را که با دو شاخ گاو و دم اسب زینت کرده بود بر سر نهاد و سوار اسب کوتاه و پشمالوی خود شد. رؤسای وحشیان گرد او را گرفته‌اند و او روی به یکی از آنان کرد و گفت:

- به سوی شهر برو، فرمانده مدافعين را بخواه و پیام مرا به آنها برسان بگو

هزار زن و مرد و کودک از مردمان دهات و اهالی شهر تانائیس را اسیر کرده‌ایم، هر ساعتی که در تسليم شهر تأخیر کنید، هزار نفر آنان را جلوی دروازه شهر گردن خواهیم زد. یکی از مردمان تانائیس را که به زبان ما آشنا هستند همراه ببر تا گفته تو را ترجمه کند. اگر مهلت خواستند تا ظهر می‌توانی به آنها مهلت بدهی.

آن مرد آهسته سر فرود آورد، سپس رکاب کشید و به سوی جایگاه اسرا رفت. اسرای بدبخت در عقب لشکر گاه نگهداری می‌شدند. چون او به محوطه اسرا رسید روی به فرمانده نگهبانان کرد و گفت:

- مردی که زبان ما را بداند و بتواند برای اهالی شهر ترجمه کند مورد احتیاج است.

فرمانده روی به افراد خود کرد و گفت:

- چنین مردی را می‌شناسید؟

یکی از سربازان گفت:

- آری!

به سوی اسرا رفت و کمی بعد به همراه پیر مردی بازگشت و گفت:

- این مرد زبان ما را خوب می‌داند و سال‌ها با ما رابطه تجاری داشته.

افسر گفت:

- همراه من بیا.

سپس به سوی سربازان خود رفت، ده سرباز انتخاب کرد و با آنها سوی شهر حرکت کرد. چون به نزدیکی شهر رسیدند افسر روی به مترجم کرد و گفت:

- به آنها بگو که ما پیامی برایشان داریم.

مترجم با صدای بلند گفت:

- ما از طرف فرمانده خود آمده‌ایم و برای اهالی شهر پیامی داریم.

یکی از سربازان شهر گفت:

- برای فرمانده پیامی دارید؟

مترجم نگاهی به افسر کرد و او گفت:

- بگو برای مردم شهر، تفاوتی ندارد.

مترجم گفته او را ترجمه کرد، در همین موقع مردی در کنار کنگره نمایان شد، و گفت:

- جلوتر بباید، من فرمانده مدافعين شهر هستم.

وحشیان جلو رفند و فرمانده گفت:

- سخن شما چیست؟

افسر وحشیان روی به مترجم کرد و گفت:

- به آنها بگو باید تسلیم شوند و گرنه هر ساعت هزار نفر از اسرا را در این جا سر می‌بریم. تا ظهر به شما فرصت می‌دهیم که با هم مشورت کنید.

مترجم بدبهخت از شدت وحشت به خود لرزید، چون مجسمه بر جای خشک شد و زبانش بند آمد. فرمانده وحشیان فریاد زد:

- چرا خشک شده‌ای؟ زود باش وقت نداریم.

پیرمرد در حالیکه چشمانش پر از اشک شده بود به سوی او چرخید و گفت:

- ای برادران آنها تکلیف عجیبی می‌کنند! آنها می‌گویند اگر شهر را تسلیم نکنید هر ساعت هزار نفر اسیر را جلوی دروازه شهر گردن خواهند زد و تا ظهر فردا به شما مهلت می‌دهند که تصمیم بگیرید.

پیرمرد سر به زیر انداخت، سکوت همه جا را فرا گرفت. فرمانده وحشیان گفت:

« مرد ک به آنها بگو شوخی نمی‌کنیم، درست یک ساعت بعداز ظهر اولین دسته اسرا را برای کشتن به این جا خواهیم آورد. »

پیرمرد گفته او را ترجمه کرد و افزود:

- ما ده هزار اسیر هستیم، زن و بچه نیز میان ما هست. اما...

پیرمرد سکوت کرد و فرمانده مدافعين گفت:

- مقصود تو چیست آیا می خواهی ما تسلیم شویم؟

- نمی دانم. مرگ زیاد شیرین نیست، حتی برای من که شمشیر و حشیان
مدت زیادی از عمرم نخواهد گرفت. اما تفاوتی نمی کند، همان طور که ما
مرگ را دوست نداریم شما نیز به همچنین، آیا می توانید مقاومت کنید؟ آیا
امید نجات هست؟ اگر هست مقاومت کنید. مقاومت کنید و سلام ما را به
زنده ها برسانید.

آن گاه روی به فرمانده و حشیان کرد و گفت:

- دیگر کاری هست؟

- چه می گفتید؟

- سخنی می گفتم که باید بگویم.

مرد و حشی در چشمان پیرمرد خیره شد و گفت:

- تشویق می کردم که تسلیم شوند.

پیرمرد لبخندی بر لب آورد و مرد و حشی گفت:

- آیا تسلیم خواهند شد؟

- نمی دانم، فردا ظهر خواهید فهمید.

- برویم.

وقتی آنها به سوی لشکر گاه خود باز گشتند، فرمانده مدافعين شهر از
پله های دیوار پایین رفت. در پایین پله ها عده ای از اهالی شهر جمع بودند و
پیرمردی که در میان آنها بود گفت:

- لئون دشمن حمله نمی کند؟

- نه پدر. حمله نمی کنند ولی کاری می کنند که از حمله عجیب تر و
در دنیا کتر است.

- چکار؟

لئون روی پله ها نشست و گفت:

- تا ظهر فردا به ما مهلت داده‌اند که تسليم شویم.

پیرمرد گفت:

- اگر نشدیم؟

- هر ساعت هزار اسیر را جلوی دروازه شهر گردن می‌زنند.

پیرمرد قدمی عقب رفت. در چشمان خسته او آثار وحشت و تنفر خوانده می‌شد. لئون از جای برخاست و گفت:

- برویم و این موضوع را در مجمع روئای شهر مطرح کنیم.

یکی از حاضرین گفت: "لازم نیست لئون، مجمع تو را به سمت فرمانده کل تعیین کرده، چه لزومی دارد که این موضوع را در مجمع مطرح کنی؟"

- با وجود این لازم است، مجمع نماینده شهر و من نماینده مجمع هستم. موقعی من حق دارم بدون مشورت با آنان تصمیم بگیرم که وقت کم باشد اما

حالاتا ظهر ساعتها وقت داریم.

سپس در حالی که عده‌ای از اهالی او را تعقیب می‌کردند به سوی عمارت مجمع رفت. روئای شهر در تالار بزرگ جمع بودند و چون لئون با همراهانش وارد شدند، پیرمردانی که با لئون در جلوی پله‌های دیوار شهر صحبت می‌کرد به سوی پیرمردان شهر رفت و در میان آنان نشست. سپس روی به همکارانش کرد و گفت:

- دوستان عزیز دشمن به ما پیشنهاد کرده که تا ظهر تسليم شویم و گرنه هر ساعت هزار نفر از یونانیان تانائیس را گردن خواهند زد.

پیرمردان نگاهی به یکدیگر کردند، سکوت تالار را فرا گرفت. لئون در ده قدمی آنها ایستاده بود و عده‌ای از مردان شهر گرد او را گرفته بودند. اعضاء انجمن در صندلی‌های گرانبهای خود فرو رفته بودند و در قیافه‌های پر از چین و چروک آنان ناراحتی فکر و تشویش خوانده می‌شد. پیرمردانی که پیشنهاد دشمن را برای مجمع گفته بود در چهره یکیک اعضاء مجمع خیره شد، سپس از جای برخاست و گفت:

- دوستان عزیز، من به نام رئیس مجمع و رئیس شهر از شما می‌پرسم که تکلیف چیست؟ آیا فردا برادران یونانی ما، یونانیان آتن و اسپارت، یونانیان شهرهای کریمه بر ما خورده نمی‌گیرند و نخواهند گفت که ما برای نجات خودمان فرمان قتل ده هزار مرد وزن و کودک را صادر کردہ‌ایم. اما اگر تسليم شویم آیا وضع ما بهتر از اسرایی که برای نجات آنان دست از جنگ برداشته‌ایم خواهد بود؟ فکر کنید، مشورت کنید و تصمیم بگیرید.

او نشست و یکی از اعضاء مجمع برخاست و گفت:

- من هر چه فکر می‌کنم دلم گواهی نمی‌دهد که فرمان قتل برادران یونانی را صادر کنیم. باید دید اگر ما تسليم شویم دشمن با ما چگونه رفتار خواهد کرد. لئون از آنان نپرسید که شرایط تسليم چیست؟

لئون گفت:

- نه، لحن آنان معلوم بود که تسليم بلاقید و شرط را می‌خواهند، اگر شرایطی را در نظر داشتند می‌گفتند.

آن مرد گفت:

- مسلماً آنها نمی‌گویند ولی شما می‌بایست سؤال کنید.

- من سؤال نکردم زیرا فکر تسليم را نمی‌کرم، یک فرمانده هیچ گاه فکر تسليم را به مفرز خود راه نمی‌دهد، گمان نمی‌کنم بشود به قول این مردم اعتماد کرد آنتیکون!

آن مرد که آنتیکون نام داشت رو به اعضاء مجمع کرد و گفت:

- من با عقیده لئون موافق نیستم و هیچ گاه نمی‌توانم موافقت کنم، وحشیان در عین توحش معتقداتی دارند که بدان پای بند هستند و به اتکای معتقدات آنها می‌شود قراردادی معقد کرد و دست از جنگ برداشت.

لئون نگاهی به اطرافیان خود و اعضاء مجمع کرد و گفت:

- آنتیکون، تو دست به کار بزرگی می‌خواهی بزنی. می‌ترسم پس از تسليم وضع ما بهتر از اسرایی که اکنون در اردوگاه آنان هستند نشود.

- نه لئون، اگر با دقت و هوشیاری کار کنیم هیچ گونه زیانی به ما وارد نخواهد شد.

رئیس مجمع گفت:

- آیا فکر می کنی این کار شدنی است؟

- آری و حاضرم با روئای وحشیان مذاکره کنم.

اعضای مجمع که همه سر به زیر داشتند سر بلند کردند و در صورت آنتیکون خیره شدند. رئیس مجمع گفت:

- آقایان، موافق هستید که این مأموریت را به دوست خود بدهیم؟

آنٹیکون گفت:

- من برای نجات مردم بدینختی که اسیر وحشیان هستند و نجات مردم شهر حاضرم به سوی دشمن بروم، هر چند که امید بازگشت ندارم.

رئیس گفت:

- کسانی که موافق هستند دست خود را بلند کنند.

همه اعضاء دست خود را بلند کردند. رئیس گفت:

- آنتیکون شما می توانید به سوی وحشیان بروید و با روئای آنان مذاکره کنید. ما جان و مال و شرف اهالی تئودوسی را در اختیار شما گذاشتم، بروید و سعی کنید شهر را از ستم آنان نجات دهید.

آنٹیکون شنل بلند و ارغوانی خود را به روی شانه انداخت و گفت:

- امیدوارم.

آن گاه کمی سکوت کرد و سپس گفت:

- شاید باز نگردم، شاید!

سر به زیر انداخت و آهسته از میان جمعیت گذشت و از پلهای تالار پایین رفت. لئون به شتاب به دنبال او رفت و چون به وی رسید گفت:

- آنتیکون، بگذر چند نفر همراه تو بیایند.

- نه پسرم، نه، اگر آنها خیال سوئی درباره من داشته باشند وجود یکی دو

نفر تأثيری نخواهد داشت و اگر مرا چون سفیری بپذیرند که اشکالی در کار
پیش نخواهد آمد. فقط اسبی به من بدھید.
- جلوی دروازه اسب هست.

آن دو در کنار یکدیگر به سوی دروازه رفتند. مردم شهر در خیابان جمع
بودند و با حالتی که حکایت از قدردانی و حق شناسی بود او را می نگریستند.
چون به دروازه شهر رسیدند به اشاره لئون یکی از سربازان اسبی را جلو آورد.
آنتیکون لئون را در آغوش کشید و یکدیگر را بوسیدند. سپس آنتیکون سوار
شد، سربازان دروازه زا گشودند و او بیرون رفت. لئون شتابان از پلهها بالا
رفت و چون به بالای بام دروازه رسید آنتیکون را دید که به سوی ارتش
دشمن می رفت. لئون به آسمان نگاه کرد، خورشید هنوز به وسط آسمان
نرسیده بود.

آنتیکون به ملایمت اسب می اند و رویروی او لشکر گاه دشمن در دامن
دشت گسترده شده بود. چون مقداری پیش رفت دید سه سوار از لشکر گاه
خارج شدند و به تاخت به سوی او آمدند.

آنتیکون لگام کشید و چون سواران بدو رسیدند دست راستش را بلند کرد
و گفت:

- من نماینده شهر هستم و برای مذاکره با فرمانده شما آمده‌ام.
وحشیان نگاهی به یکدیگر کردند، در طرفین او قرار گرفتند و با اشاره
لشکر را نشان دادند. آنتیکون زیر لب گفت:
- یونانی نمی دانند.

به راه افتادند تا به لشکر گاه رسیدند و از اسب فرود آمدند. آنتیکون
گفت:

- در میان شما کسی نیست که زبان یونانی بداند؟
دو نفر از وحشیان بازوan او را گرفتند و به راه افتادند تا در وسط
لشکر گاه جلوی چادر بزرگی ایستادند. یکی از وحشیان به درون رفت و کمی

بعد بازگشت و آنتیکون را همراه برد. در وسط چادر روی چهار پایه‌ای کارناک نشسته بود و در اطرافش عده‌ای روی زمین نشسته بودند. چون آنتیکون وارد شد همه متوجه او شدند. آنتیکون نگاهی به آنها کرد و آهسته سر فرود آورد، مثل این که در آن جمع کسی را جستجو می‌کرد. کارناک گفت:

- نمی‌فهمم!

کارناک نیز چون او نگاهی به اطرافش کرد و آهسته چیزی گفت. در همین موقع مردی در آستانه چادر نمایان شد. لبخندی لبان کارناک را گشود و آن مرد به عقب خود نگاهی کرد، مرد دیگری به او پیوست و هر دو وارد شدند. مرد اولی دستش را روی شانه آنتیکون نهاد و گفت:

- سلام دوست من.

آنتیکون به شتاب به سوی او چرخید و با شعفی بی‌بایان گفت:

- آه شما هستید؟ من از شدت ترس به آستانه مرگ رسیدم.

آن مرد بازوی او را گرفت و گفت:

- من تو را دیدم و منتظر رفیقم بودم که زبان آقایان را می‌داند.

- متشرکم ژولیوس، زود رسیدی و گرنه آنتیکون مرده بود.

- خوب بگو چه کردی؟

- من با آنها صحبت کردم و آنها مرا به نمایندگی خود فرستاده‌اند تا با رئیس و فرمانده مهاجمین صحبت کنم و شرایط تسليم را معلوم نمایم.

ژولیوس روی به مترجم خود کرد و گفت:

- به کارناک بگو این مرد دوست ما است.

مترجم گفته ژولیوس را ترجمه کرد و کارناک از جای برخاست و به سوی آن دو رفت، دستش را روی شانه آنتیکون نهاد و چیزی گفت. آنتیکون به مترجم نگاه کرد و مترجم گفت:

- فرمانده می‌گوید خوش آمدید و می‌پرسد آیا افرادش به شما صدمه‌ای

زده‌اند؟

- بگو نه.

ژولیوس بازوی آنتیکون را گرفت و گفت:

- بنشینیم.

هر سه در جلوی چهار پایه کارناک نشستند و ژولیوس گفت:

- آنها چه می‌خواهند؟

- تأمین جانی و مالی.

ژولیوس لبخندزنان گفت:

- تو آمده‌ای که برای آنها تأمین بگیری؟ آیا می‌دانی کارناک راضی نخواهد شد؟

آنکون شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت:

- آن طور که او میل دارد!

- پس تو به اهالی شهر خواهی گفت که کارناک بنا به رسم خودشان سوگند یاد کرده و کاری به اهالی ندارد.

- بسیار خوب.

- و تو بستگان خود را به خانه خویش دعوت می‌کنی.

- بستگان من در تئودوسی نیستند و یک ماه پیش همه را به آتن فرستاده‌ام.

- خیلی خوب.

آن گاه روی به مترجم کرد و گفت:

- ماجرا را برای کارناک ترجمه کن.

موقعی که مترجم با کارناک جرف می‌زد ژولیوس و آنتیکون ساکت بودند. چون ترجمه تمام شد، کارناک برخاست، آنتیکون را در آغوش کشید

و روی او را بوسید. آنتیکون از بوی تهوع آور کارناک نزدیک بود خفه

شود. چون او رهایش کرد روی به ژولیوس کرد و گفت:

- وه این مرد چقدر بد بو است!

کارناک به مترجم سخنی گفت و مترجم روی به آنتیکون کرد و گفت:
 - فرمانده می‌گوید چه موقع می‌توانیم به شهر وارد شویم؟
 ژولیوس گفت:

- دو ساعت دیگر آنتیکون به سوی شهر می‌رود و هر وقت کار تمام شد او
 با رؤسای شهر به لشکرگاه می‌آیند. بعد ما به شهر وارد می‌شویم و دروازه‌ها و
 دیوارها را افراد ما تصرف می‌کنند.
 کارناک گفته‌های ژولیوس را از دهان مترجم شنید و گفت:
 - خوب است.

نزدیک غروب آفتاب کارناک در حالی که رؤسای شهر اطراف او را
 گرفته بودند و سوارانش از عقب او می‌آمدند به سوی شهر حرکت کرد.
 دروازه غربی را گشوده بودند و مردم از بیم و حشیان در خانه‌های خود مخفی
 شده بودند.

کارناک با ملایمت اسب می‌راند و گاهگاهی از زیر چشم رؤسای شهر را
 نگاه می‌کرد. در بالای برج‌ها و دیوارها کسی دیده نمی‌شد و مردان مسلح به
 خانه‌های خود رفته بودند و در بیم و امید به سر می‌بردند. کارناک چون به
 جلوی دروازه شهر رسید لگام کشید و روی به مترجم کرد و گفت:
 - به این حیوان‌ها بگو آیا نمی‌بایست مردم شهر به استقبال ما بیایند؟
 دوباره رکاب کشید و از پل گذشت. او و عده‌ای از افرادش به سوی
 عمارت وسط شهر رفتند و بقیه سربازان برج و دیوارها و دروازه‌ها را تصرف
 کردند.
 کارناک چون وارد تالار بزرگ انجمن شد روی به سربازان خود کرد و
 گفت:

- این یاوه‌سرایان قرمزپوش را دستگیر کنید!
 رؤسای شهر که زبان او را نمی‌فهمیدند روبرویش ایستاده بودند. سربازان

به سوی آنان رفتند و هر سرباز بازوی یکی از آنان را گرفت. پیرمردان و حشتزده نگاهی به یکدیگر کردند و کارناک گفت:

- آنها را در تاریکی در اتاق‌های همین عمارت زندانی کنید.

یکی از آنان فریاد زد:

- مگر شما به ما امان ندادید؟

سرباز ضربهای محکم به پشت او کوفت، به طوری که پیرمرد به رو افتاد. سرباز خم شد، پشت گردن او را گرفت و کشان کشان از اتاق خارج کرد. در همین موقع صدای نعره‌های مخوف وحشیان در شهر پیچید. کارناک در بزرگ تالار را گشود و به ایوان رفت. ژولیوس نیز بدوبیوست و کارناک گفت:

- خیلی زود شروع کردند. من فکر می‌کرم آنها را عفو کنم.

- عفو کنید! به خودتان ضرر می‌زنید، فردا خریداران بروده به سوی کریمه خواهند آمد، تجار برای خریدن اموال غارتی می‌آینند و تو چه چیز را می‌فروشی؟

- با وجود این من فکر می‌کرم بهتر بود این شهر را نگه می‌داشتم.

ژولیوس لب خود را گزید و گفت:

ل × ل - نگهداشتن این شهرها ممکن نیست، من بهتر از تو به وضع شهرهای یونانی آگاه هستم.

- پس تو دستور قتل عام را دادی؟

- آری کارناک باید زودتر کار را تمام کرد و به دیگر شهرها بپردازیم.

کارناک روی از او برگرداند و متوجه شهر شد. صدای مهیب جنگجویان او با صجه و ناله مردم شهر درآمیخته بود. وحشیان دسته دسته به خانه‌ها حمله می‌کردند و مرد و زن را از دم شمشیر می‌گذراندند. مردم بدبخت در کوچه‌ها می‌دویدند و سواران دشمن در پی آنان اسب می‌تاختند و به ضرب نیزه و شمشیر آنها را از پای درمی‌آورند. لئون هراسان از خانه خود بیرون دوید، یکی

از وحشیان به او حمله کرد، لئون به سوی او جست، دستش را گرفت و از اسب فرو کشید، به درون خانه برد و به یک ضرب خنجر او را از پای درآورد. سپس به سرعت لباس او را پوشید، از خانه بیرون رفت و سوار اسب سر باز دشمن شد.

شهر تئودوسی می‌لرزید، گویی جهان به آستانه سقوط و نابودی رسیده بود، مرد و زن فریاد می‌زدند و می‌دویندند و وحشیان سوار و پیاده آنان را تعقیب می‌کردند. کشتاری مهیب در گرفته بود. لئون به تاخت از میان سیل وحشیان و مردم شهر که در هم آمیخته بودند، گذشت و به سوی میدان شهر رفت.

در میدان بزرگ شهر، عده کثیری مرد و زن و کودک جمع بودند و وحشیان دسته اسرا را به میدان می‌آوردن و لی کشتار هنوز ادامه داشت و صدای نعره‌های مخوف وحشیان و ضجه و ناله مردم، شهر را می‌لرزاند. لئون می‌خواست خود را از شهر بپرون افکند. چند سوار عده‌ای اسیر به میدان آوردن و تحويل نگهبانان دادند. سرایای اسرا آلوده به خون بود، اشکریزان و موبه‌کنان در جلو اسب وحشیان می‌دویندند وحشیان چون اسرا را تحويل دادند باز گشتند و لئون نیز به آنها پیوست.

آنان به تاخت کوچه عریض را پیمودند. کوچه از نعش مقتولین پر بود و وحشیان روی اجساد مردگان اسب می‌تاختند. صدای همه و هیاهو به گوش می‌رسید، وقتی به قسمت شرقی شهر رسیدند لئون متوجه شد که وحشیان در کنار یکدیگر ایستاده‌اند و گویی با دشمنی در حال نبرد هستند.

لئون به سختی راهی برای خود باز کرد و جلو رفت. در دهانه کوچها و بالای بام‌ها افراد مسلح دیده می‌شدند. او سر بازان خود را که آماده نبرد بودند شناخت، در نور ماه قیافه مصمم آنان را می‌دید. آهی برآورد و خود را کوچک و شرم‌ساز دید، او می‌خواست فرار کند در حالی که افرادش مصممانه از خود دفاع می‌کردند. فاصله وحشیان و مردم شهر کوچه‌ای پهن بود، دو دسته جنگجو دو طرف کوچه رو ببروی هم قرار گرفته بودند. لئون

مي خواست به سربازانش بپيوندد ولی مي ترسيد هدف تير قرار گيرد. از اسب فرود آمد و خود را به سایه ديوار رساند. فاصله او و مردم بيش از ده قدم نبود. طرفين روی بامها سنگر گرفته بودند و هنوز نبرد آغاز نشده بود. لئون کنار ديوار نشست، درست روبه روی او دهانه کوچهای بود و عدهای از مردم شهر در آن جا جمع بودند. لئون از جای برخاست و تصميم گرفت که به سرعت آن ده قدم را بپیماید و خود را به دوستانش برساند. ولی قبل از اين که او تصميم خود را اجرا کند خروشی وحشت انگيز برخاست، سواران دشمن حمله کردند و از بالاي بامها رگبار تيرهای مشتعل به سوي مردم پرتاب کردند. وحشيان بي ياك چون مور و ملخ از هر سو به طرف اهالي شهر دويدند و لئون دید که مدافعين به سرعت عقب نشستند و کمی بعد دود و آتش از خانهها برخاست. وحشيان که مشتعل های بزرگی در دست داشتند خانهها را آتش مى زدند و مدافعين در برابر هجوم آنان عقب مى نشستند. آتش از هر طرف زبانه مى کشيد و صدای فرياد اهالي با گرگر لهيب سرکش آتش درهم مى آميخت. وحشيان پی دربي از کوچهها بیرون مى تاختند و نعره زنان و قيه کشان از میان آتش و دود مى گذشتند و به مردم شهر حملهور مى شدند.

ناگهان لئون از جای جست و با خود گفت:

- حال که چنین است باید همه شهر را آتش زد.

چون ديوانگان پيش دويد و مشتعل را که به زمين افتاده بود برداشت و چون وحشيان نعرهای بلند برآورد، چون عدهای را متوجه خود دید با دست خانههای سمت غرب را نشان داد و بدان سو دويد. وحشيان به دنبال او دويدند، لئون به اولين خانهای که رسيد مشتعل را زير تيرهای سقف و درها گرفت. وحشيان به خانههای ديگر ريختند و لئون چون آنها را مشغول دید به جای اولی بازگشت و از کوچه ديگر شروع کرد. پس از اين که اين کار را چند بار تکرار گرد و وحشيان مشتعل به دست به خانهها حملهور شدند و گويي فرمان عمومي برای آتش زدن صادر شده است.

لئون دیوانهوار به هر سو می‌دوید و به هر دست مشعلی گرفته بود. دود و آتش بر آسمان بلند شده بود و کسانی که در محلات دیگر بودند به خیال این که باید شهر را آتش بزنند آنان نیز آتش در خانه‌ها افکنند و در مدتی کمتر از یک ساعت از همه قسمت‌های شهر آتش بر فلک بلند شد. وضع به شکلی درآمده بود که مهاجمین نیز به وحشت افتاده بودند و کسی را با کسی کاری نبود، نگهبانان اسرا را رها کردند و به سوی دروازه‌ها گریختند.

کارناک در تالار مجمع شهر چون خرس تیرخورده به خود می‌پیچید. یکی از افسرانش به سوی او تدوید و گفت:

- همه جا را آتش زده‌اند، اگر کمی دیگر تأمل کنید راه فرار بسته می‌شود.. کارناک به ستاب از پله‌ها پایین رفت و سوار اسبیش شد. سواران او با اسرا درهم آمیخته بودند، هر کس می‌کوشید که از شهر خارج شود و خود را از آتش سوزان نجات دهد.

نسیمی که از طرف دریا می‌وزید آتش را بیشتر دامن می‌زد و بناهای شهر که تیرهای کاج و سرو در آن به کار برده بودند چون مشعلی می‌سوختند. وحشیان اسرا و غنایم را رها کرده، در فکر جان خود بودند. از سوی دیگر غالب و مغلوب به هم آمیخته بودند. وحشیان مجبور بودند از میان انبوه اهالی شهر عبور کنند و در نتیجه زد و خوردی مخوف بین آنان در گرفت. مردم از جان گذشته دیوانهوار به آنها حمله می‌کردند و اسب و سوار را روی هم می‌انداختند. لئون ستایبان خود را به عمارت انجمن شهر رساند و در یکی از زوایای عمارت اعضاء انجمن را یافت که در کنار هم نشسته بودند. چون او وارد شد پیرمردان از جای جستند و یکی از آنان گفت:

- چه شده؟

- شهر را آتش زدیم، اینک غالب و مغلوب معلوم نیست، همه در هم ریخته‌اند و همه می‌خواهند از شهر فرار کنند.

یکی از پیرمردان فریاد زد:

- آتش! پس ما؟

لئون انگشتیش را روی لب نهاد و گفت:

- این عمارت در وسط میدان واقع شده و از هر طرف صد قدم با عمارت شهر فاصله دارد و انگهی همه آن با سنگ ساخته شده با خیال راحت همین جا بنشینند و از آتش نهراشید. نزدیک ظهر آتش فرو می‌نشیند، آن گاه باید فوراً این جا را ترک کنید و در دورترین نقاط شهر در بیغولهای پنهان شوید زیرا تا آتش فرو نشست و حشیان به شهر باز می‌گردند تا مگر چیزی به دست آورند. من می‌روم، به امید دیدار.

پدر لئون پیش دوید و گفت:

- کجا می‌روی؟

- می‌بینی که به لباس و حشیان در آمدهام، با آنها می‌روم تا ببینم چه می‌شود.

آن گاه نگاهی به اطراف اتاق کرد و گفت:

- آنتیکون کجا است؟

- او نیست، او با ما نبود.

لئون لبیش را به دندان گزید و گفت:

- او با شما نبود! به امید دیدار.

به سرعت از اتاق خارج شد از کاخ بیرون رفت. سواری از وحشیان از جلوی او گذشت، لئون به سوی او دوید، لگام اسبیش را گرفت و قبل از این که سوار به خود آید او را از اسب فرو کشید و به سرعت خنجرش را در سینه او فرو کرد. بعد روی اسب جست و به سوی دروازه تاخت.

شهر می‌سوخت و صدای سقوط ستون‌ها و بام‌ها چون غرش رعد به گوش می‌رسید. باد گرم و سوزانی می‌وزید، آتش به سرعت پیش می‌آمد. جمعیت هنوز به هم فشار می‌آوردند و غالب و مغلوب دیوانهوار به سوی دروازه‌ها می‌گریختند... وحشیانی که در محلات وسط شهر بودند با ریش و موی

سوخته و سر و پای مجروح از میان دود و آتش بیرون می‌دویندند، اسبها شیشه می‌کشیدند و دیوانهوار به هر سو می‌تاختند و سواران قادر نبودند آنان را مطیع کنند و پی‌درپی از اسب می‌افتدند و اسبها به میان مردم شهر می‌تاختند. دیگر هیچ کس در فکر دشمنی و کشت و کشتار نبود، هر کس می‌خواست تن خود را از آتش برهاند. از دروازه‌های شهر مردم دیوانهوار بیرون می‌تاختند و در دشت پراکنده می‌شدند. لئون به سختی خود را از شهر بیرون انداخت و جلوی دروازه لگام کشید و با خود گفت:

- آیا می‌شود از این وضع استفاده کرد؟

عده‌ای جلوی دروازه جمع بودند و لئون به سوی آنان تاخت و فریاد زد:

- من هستم! من لئونم، لئون.

چون بدان‌ها رسید گفت:

- مرا شناختید؟

یکی از آنها گفت:

آری فرمانده.

- این جا چه می‌کنید؟

- در جلوی همه دروازه‌ها عده‌ای ایستاده‌اند، مردها را جمع می‌کنیم و اسب و سلاح مهاجمین فراری را می‌گیریم.

- خوب، بسیار خوب!

در همین موقع چند سوار مسلح از شهر بیرون تاختند. لئون متوجه آنان شد، ناگهان صدای زه کمان برخاست و سواران یکی از پس از دیگری از اسب افتدند. سپس چند نفر از اهالی شهر به سوی اسبها دویدند و سلاح از تن سواران درآوردند. لئون پرسید:

- تا به حال چند نفر را خلخ سلاح کرده‌اید؟

- یکی از آنان گفت:

- از موقعي که ما در این جا هستم حتی یک نفر نتوانسته بگریزد.

لئون گفت:

- کاش در همه دروازه‌ها این طور باشد، حال چند نفر در اینجا دارید؟
- آن مرد با انگشت خندق دور شهر را نشان داد و گفت:
 - در آنجا هستند.

لئون به سوی خندق تاخت، در کنار آن لگام کشید و فریاد زد:
- رفقا بیرون بیایید، من لئون هستم.

بلافاصله صدای سم اسب‌ها برخاست و عده‌ای در حدود هزار نفر بیرون تاختند. لئون گفت:

- صد نفر اینجا بمانند بقیه همراه من بیایید، عجله کنید. من به سوی دروازه جنوبی می‌روم.

سپس رکاب کشید و سواران نیز در عقب او رکاب کشیدند. در دروازه جنوبی و غربی نیز عده کثیری را خلع سلاح کرده بودند. لئون افراد مسلح را جمع کرد و جلوی هر دروازه صد نفر گذاشت و سپس به سوی اردوگاه دشمن اسب تاخت.

بیابان منظره عجیبی داشت، از یک سو وحشیان در حال گریز بودند و از سوی دیگر زنان و مردان تئودوسی که همه چیز خود را از دست رفته می‌دیدند به دشمنان حمله می‌کردند. نه فرماندهی در کار بود و نه نظم و ترتیبی، فقط حس انتقامجویی و کینه‌توزی مردم را علیه دشمن برانگیخته بود. زنان و مردان با سنگ و چوب سربازان دشمن را از پای درمی‌آوردند و اسب و اسلحه آنها را متصرف می‌شدند. لئون مستقیماً به سوی اردوگاه دشمن تاخت و چون بدان جا رسید لگام کشید و گفت:

- چادرها را آتش بزنید. در عقب اردوگاه اسرا را نگهداری می‌کنند، من با عده‌ای برای نجات آنان می‌روم.

سپس دویست سوار برداشت و بتاخت به سوی عقب لشکرگاه رفت، سوارانش آتش به چادرها می‌زدند. عده‌ای از وحشیان که خود را نجات داده

بودند و در اردوگاه جمع شده بودند، پایی به گریز نهادند. لئون خود را به جایگاه اسرا رساند و در یک حمله نگهبانان را از پایی درآورد. آن گاه روی به اسرا که قریب ده هزار بودند کرد و گفت:

- بکوشید تا اسلحهای به دست آورید به سوی شهر بیایید.

اسرا فریادزنان و هلله کنان به سوی لشکرگاه خصم دویدند صدای آنان لرزه بر دشت می‌افکند. چادرهای وحشیان چون مشعل می‌سوخت، گویی هزاران دیو از بند رسته‌اند و در دشت آتش‌افشانی می‌کنند. شهر نیز چون آتش‌فشار عظیمی می‌سوخت و تمام دشت از نور آتش شهر و لشکرگاه وحشیان روشن بود. صدای هیاهو هر دم بالا می‌گرفت و مردم شهر بدون آن که احساس خستگی کنند با دشمن گلاؤیز می‌شدند. وحشیان که پاک روحیه خود را باخته بودند جز گریز فکری نداشتند.

ماه در آفق مغرب فرو می‌رفت و نسیم سرد صبح می‌وزید ولی هنوز زد و خورد و تعقیب ادامه داشت. در شهر وحشیان و مردم شهر که در میان آتش محاصره شده بودند به هر طرف می‌دویدند و راه فرار می‌جستند، صدای فریاد آنان با صدای شعله‌های آتش درهم آمیخته بود. هنگام دمیدن سپیده هیاهو کمی فرو نشست و چون آفتاب برآمد از دشمنان اثری نبود و سکوت دشت را فرا گرفته بود. فقط از سوی شهر صدای لهیب آتش شنیده می‌شد. لئون دستور داد تا سوارانش مردم را جمع کنند و خود به سوی دروازه شرقی شهر رفت. کمی بعد مردم شهر گرد او جمع شدند و لئون روی به آنها کرد و به صدای بلند گفت:

- کشته‌های وحشیان در لنگرگاه است آنها نتوانستند به سوی کشته‌های خود بروند و از آن استفاده کنند. عده‌ای از افراد شهر کشته‌ها را تصرف کرده‌اند. من شنیدم که آذوقه فراوان در کشته‌ها هست، اگر چنین باشد ما می‌توانیم در همین جا بمانیم و شهر خود را دوباره بسازیم. اما بیم دارم که وحشیان باز گرددند، اینها چند دسته هستند که هر دسته به شهری حمله

کردہ‌اند.

در همین موقع عده‌ای از دروازه بیرون آمدند، لئون که در بالای بلندی
بود متوجه آنها شده و سپس گفت:
- رؤسای شهر نیز نجات یافتند!
آنگاه به سوی آنان دوید و گفت:
- دشمن گریخت.

پدرش او را در آغوش کشید و گفت:
- هدیمای آورده‌ایم، فرمانده مهاجمین.

در واقع کارناک، ژولیوس و آنتیکون در میان عده‌ای از شهریان دیده
می‌شدند. لئون گفت:
- اینها کجا بودند؟

- نتوانستند از شهر خارج شوند و به کاخ بازگشتند، بر ما مسلم شد که
آنکون با دشمنان ارتباط داشته است.

- حدس می‌زدم پدر، خوب است بنشینید و درباره وضع موجود فکر
کنید، ما چه باید بکنیم؟ این مهم است.
رؤسای شهر نگاهی به یکدیگر کردند و یکی از آنان شنلش را روی زمین
انداخت و روی آن نشست و گفت:
- بنشینید!

دیگران نیز نشستند و لئون گفت:
- کشتی‌های دشمن در بندر مانده، انبار کشتی‌ها پر است از آذوقه. باید
فوراً این حدود را ترک کنیم و آذوقه را به شهر بیاوریم. در شهر بمانید و در
نظر داشته باشید که شهر قابل دفاع نیست.
یکی از رؤسای شهر گفت:

- کشتی‌ها گنجایش این جمعیت را دارند.
لئون گفت:

- نه.

- پس چه باید کرد؟

- زنان و پیرمردان سوار کشته می‌شوند و به سوی پان‌تی‌کاپه می‌روند. اگر آن جا نیز در محاصره بوده و حتماً نیز هست می‌توانید به سوی پنت بروید، مهرداد ششم متخد ما است او شما را پناه خواهد داد.

رئیس انجمان گفت:

- بقیه چه خواهند کرد؟

لئون در چشمان پدرش خیره شد و گفت:

- گمان می‌کنم به اندازه ما اسب باشد و دشت کریمه هم وسیع است.

- بسیار خوب رأی تو را می‌یسندم و قبول دارم، شما چطور دوستان عزیز؟

- ما نیز قبول داریم.

لئون گفت:

- فرمانده وحشیان، این مرد رومی و آنتیکون را نیز همراه ببرید، بعد از بیرون راندن وحشیان از کریمه باید به حساب آنها رسیدگی کرد.

* * *

خبر فاجعه شهر تئودوسی را دیمتریوس موقعی که به سوی تورید می‌رفت شنید. او با عجله به سوی پان‌تی‌کاپه بازگشت و چون به چادر ماساریک شهریار سکاهای وارد شد او را دید که چون کوه آتشفشار می‌غیرید و می‌خروسید.

MASARIK به سوی او دوید و گفت:

- خبر داری چه شد؟ مردم تئودوسی افراد مرا کتاب کردند، شنیدی؟

دیمتریوس که می‌کوشید خود را متأثر نشان دهد گفت:

- آری شنیدم و برای همین به سوی شما بازگشتم.

MASARIK به سینه خود کوفت و گفت:

- این کارناک احمق! اگر او را ببینم!

دیمتریوس بازوی ماساریک را گرفت و روی چهارپایه نشاند و گفت:

- ولی گمان نمی کنم کارناک زیاد مقصراشد.

MASARIK از جای جست و گفت:

- او مقصرا نیست؟ پس چه کسی مقصرا است؟ من؟

دیمتریوس در چشمان شهریار وحشیان خیره شد و گفت:

- آری!

MASARIK فریاد زد:

- من! من مقصرم! هان؟

- بلی شما مقصرا هستید، فراموش کردید که به شما گفتم نمی شود به این مردمان اعتماد کرد، تنها راه تسخیر کریمه و تسلط بر آن خراب کردن شهرها و قتل عام مردم است.

MASARIK دستانش را روی سینه نهاد و گفت:

- آن وقت کریمه با صحراء‌های شمالی چه تفاوتی خواهد داشت؟

- شما به یونانیان احتیاجی ندارید، وقتی شهری را تصرف کردید باید بلافاصله اهالی را از شهر خارج کنید و به برده‌فروشان بفروشید، سپس افراد خود را در شهر جای دهید.

MASARIK نگاهی به دیمتریوس کرد و گفت:

- حق با توست. همین کار را خواهم کرد. اما این پان‌تی کاپه سخت مقاومت می‌کند. من فکر می‌کردم مثل تانائیس تصرف آن آسان است.

- عجله نداشته باشید.

- از این مهندسین شما هم کاری ساخته نیست.

- کمی صبر کنید هنوز سه روز بیش نیست که شهر را محاصره کرده‌اند.

- سه روز است نقب می‌زنند و به نتیجه نرسیده‌اند.

دیمتریوس نگاهی به افق مشرق کرد و گفت:

سپیده می‌دمد.

ماساریک شمشیرش را به کمر بست و گفت:

- برویم ببینیم چه می‌کنند.

هر دو از اردوگاه خارج شدند، در کنار تل کوچکی عده‌ای مشغول کار بودند. آن دو به سوی آنها رفته و چون نزدیک شدند دیمتریوس به مردی که کمی دورتر از جمعیت بود گفت:

- تونل تا کجا پیش رفته؟

آن مرد گفت:

- امروز به زیر دیوار حصار می‌رسیم.

دیمتریوس روی به ماesarیک کرد و گفت:

- پس کار پیش می‌رود؟

- امیدوارم!

- مگر هنوز شک دارید؟

ماesarیک در حالی که لشگرگاه را نگاه می‌کرد گفت:

- آری.

دیمتریوس لبخندزنان به مردی که نزدیک آنها ایستاده بود گفت:

- کایوس، وقتی به زیر حصار رسیدید کار تمام است؟

- نه، اقلام سه روز باید کار کنیم تا زیر دیوار خالی شود.

- پس روز چهارم راه برای ورود به شهر باز می‌شود؟

- آری.

- خوب کایوس متشرکرم.

آن گاه بازوی ماesarیک را گرفت و گفت:

- برویم! مطمئن باشید که کایوس مرد خوش قولی است.

هوا کاملاً روشن شده بود و افراد ماesarیک خود را برای حمله آماده می‌کردند! از سوی دیگر مدافعین شهر بالای برج‌ها و دیوارها جمع شدند و

کاساندر بر فراز دروازه شرقی ایستاده بود و جنب و جوش اردوی دشمن را تماشا می کرد.

در کنار کاساندر یکی از رؤسای شهر ایستاده بود، کاساندر روی به او کرد و گفت:

- از مهرداد خبری نشد، اگر او به کمک ما نرسد حساب پاک است.
آن مرد در حالی که با ریش بلند و سیاه و سپید خود بازی می کرد گفت:
- اگر رومی ها برای او سرگرمی تازه ای درست نکرده باشند او اکنون نیمی از راه را نیز پیموده. ما فعلاً کفاره دوستی با مهرداد را می دهیم، رومی ها تصمیم گرفته اند شهر های کریمه را از بین ببرند تا مهرداد قادر متعدد شود.
کاساندر که دشت را نگاه می کرد گفت:

- حرکت کردند، این آرایش جنگی و شکل حمله نشان می دهد که افسران رومی خیلی زحمت کشیده اند.

پیاده ها در حالی که سپرهای بزرگی در دست داشتند پیش می آمدند. در بین صفوف آنان برج های بلند قلعه گیری، دستگاه های پرتاب تیر و نیزه و جرثقیل های بزرگ دیده می شد. کاساندر به سوی مردی که در عقب او ایستاده بود چرخید و گفت:

- شیپور بزنید!

- بلا فاصله صدای شیپور آماده باش برخاست و کمی بعد از برج های دیگر نیز صدای شیپور شنیده شد.

افراد دشمن آهسته و با گام های محکم به سوی دژ می آمدند. جز صدای پای سربازان صدایی شنیده نمی شد. پرچم جنگی ماساریک که عبارت بود از نه دم گاو در وسط صفوف جنگجویان دیده می شد.

در بالای برج ها مدافعين در حالی که در پشت سنگرهای نشسته بودند دشمنان را نگاه می کردند. در هر ده قدم دیگرهای بزرگ که در آن قیر مذاب می جوشید دیده می شد و در کنار هر یک دو سرباز که ملاقه های

بزرگی در دست داشتند ایستاده بودند.

سربازانی که کمان‌های بزرگی به دست گرفته بودند در کنار توده‌های عظیم تیر قیرآلد نشسته بودند و چشم به آلات قلعه‌کوبی دشمن داشتند. آفتاب رفت مرتفته بالا می‌آمد، سپاه دشمن به دیوارهای شهر نزدیک می‌شد. نخستین تیر از برج چوبین بلندی که در جلوی صف سربازان به پیش رانده می‌شد به سوی دژ پرتاب شد. کاساندر از فراز دروازه به روی دیوار جست و کمان بزرگش را برداشت و تیری در آن نهاد. سپس نوک تیر را در آتش گرفت و چون تیر شعله‌ور شد آن را به سوی برج پرتاب کرد. در همین موقع صدای هلله‌اه سربازان دشمن برخاست، عده‌ای در حالی که نرdban‌های بلند را حمل می‌کردند به سوی دیوارهای دژ دویدند. بقیه سربازان زانو به زمین زدند و به سوی کنگره‌های دیوار تیر می‌باریدند.

سنگ‌های بزرگی که از جرثقیل‌ها پرتاب می‌شد هر یک کنگره‌ای را فرو می‌ریخت. به همراه هر کنگره چند سرباز از دیوار به پایین پرتاب می‌شدند. چند نفر از مهاجمین خود را به زیر دیوار قلعه رساندند و نرdban‌ها را به دیوار تکیه دادند. وحشیان بدون ترس از تیرهای مدافعین پیش می‌آمدند و خود را به نرdban رساندند و چون صف مورچگان از نرdban‌ها بالا رفتدند.

کاساندر به سوی آنها دوید، عده‌ای از سربازانش در عقب او بودند، کاساندر و یکی از سربازان نرdbanی را گرفتند و به جلو هول دادند. سربازان دشمن سنگینی خود را به روی نرdbam افکنده بودند. نرdban‌ها طاقت نیاورد و با صدای خشکی شکست و وحشیان به درون خندق سقوط کردند.

عده‌ای از وحشیان خود را بالای دیوار رساندند و جنگ سختی در اطراف نرdban‌ها داشتند. در همین موقع سربازان دشمن از سرگرمی مدافعین شهر استفاده کردند و سه برج بلند را درست روبروی نقطه‌ای که نرdban‌ها را نهاده بودند رسانده و از بالای برج‌ها به سوی مدافعین تیراندازی می‌کردند. در بالای دیوار باریک جنگ تزن به تن مخوفی در گرفته بود، دشمن پی در پی

از نرdban بالا می آمد و از سوی دیگر مدافعين به کمک می آمدند. دو دسته چون غولان و حشتانگیز خونخوار به جان یکدیگر افتاده بودند. صدای چکاچک شمشیر و فریاد جنگجویان لرزه بر کنگره‌های دژ می‌انداخت. در پایین ماساریک که در کنار دیمتریوس ایستاده بود روی به او کرد و گفت:

- مثل این که کار تمام است و نقب مهندسین شما بی‌فایده شد.
هر دم وضع مدافعين بیشتر و خیم می‌شد، در دو جای دیگر مهاجمین توانسته بودند خود را به بالای دیوار برسانند.

کاساندر به سرعت عقب رفت، عده‌ای از افراد خود را جمع کرد و گفت:
- نیزه‌های خود را به دست بگیرید و از کنار کنگره‌ها پیش بروید، بین دشمنانی که در بالای دیوار هستند و آنها که از نرdban بالا می‌آیند جدایی بیفکنید.

خود او نیزه بلندی به دست گرفت و به جلو حمله کرد. نیزه‌اش را در پهلوی اولین نفر دشمن فرو کرده، فشد. نیزه از آن سو بیرون آمد. کمر نیزه را گرفت و به یک فشار دشمن مجروح را از زمین بلند کرد و بر کسانی که از نرdban بالا می‌آمدند کوفت. افرادش حمله کردند و نیزه‌های بلند خویش را در پهلوی دشمن فرو می‌کردند و پیش می‌رفتند.

کاساندر خود را به نرdban رسانید و شمشیرش را کشید، بازوی اولین سرباز را قطع کرد و آن گاه دو طرف نرdban را گرفت و در فضای رها کرد. مدافعين دیوانهوار می‌جنگیدند، دو نفر از مدافعين خود را به روی نرdban پرتاب کردند و عده‌ای از مهاجمین را با خود به خندق پای دیوار قلعه بردن. از بالای دروازه طنابی به سوی یکی از برج‌های چوبین پرتاب شد، طناب چرخ زنان فضا را شکافت و در نوک برج جای گرفت. آن وقت چند سرباز طناب را گرفتند و به سوی خود کشیدند. برج به طرف شهر خم شد، چند سرباز دیگر به کمک شتابفتند و با فشار بیشتری طناب را کشیدند و برج از

جای کنده شد و چون درخت عظیمی به سوی دروازه سقوط کرد. نوک آن بر ذر دروازه خورد و برج از وسط شکست. سربازانی که درون آن بودند چون میوه‌های رسیده درختان به درون خندق ریختند.

مهاجمین که در اثر مقاومت سخت مدافعين عصبانی شده بودند بر شدت حملات خود افزوondند، آنها بی‌اعتباً تلفاتی که می‌دادند پیش می‌آمدند. دیوار کوب بزرگ را به در قلعه نزدیک کردند، این دیوار کوب را که پتک بزرگی بود روی هشت چرخ چوبین کار گذاشته بودند و سقفی از چوب داشت تا سربازان از حملات مدافعين محفوظ باشند. پنجاه سرباز دیوار کوب را به جلو می‌راندند و عده‌ای تیرانداز نیز در اطراف آن بودند. مهاجمین به سرعت دیوار کوب را به در غربی دژ نزدیک کردند. از اولین ضربه دیوار کوب صدای عظیمی برخاست، در و ستون‌های دروازه به لرزه درآمد.

کاساندر که توانسته بود نخستین دسته مهاجمین را از بالای دیوار به پایین بریزد، به بالای دروازه دوید. سربازان تخته سنگ‌های بزرگ را که بالای دروازه جمع کرده بودند برداشتند که روی سقف چوبین دیوار کوب بیفکنند. اما تیراندازان دشمن با تیراندازی خود مانع می‌شدند که آنها از پشت کنگره‌های دیوار سر بلند کنند.

کاساندر تخته سنگ بزرگی را برداشت و به سوی کنگره دیوار دوید. سنگ را در فضای پرتاپ کرد، چند تیر از کنار او گذشت. او سنگ دیگری پرتاپ کرد و فریاد زد:

- رفقا نترسید! هم‌اکنون دروازه را می‌شکنند، همت کنید.

آن‌گاه به سوی دیگ قیر دوید و به کمک سربازی دیگ را برداشت و به لبه دیوار نهاد. در همین موقع تیری به بازوی او فرو رفت، دیگ در فضای رها شد و قیر روی دیوار کوب ریخت.

کاساندر بازوی خود را گرفت و گفت:

- عجله کنید رفقا.

سر بازان که فرمانده خود را مجريوح ديدند به سوي سنگها دويدند و آنها را روی سقف دیوار کوب ريختند. سپس چند دیگر قير مذاب ريخته شد، مهاجمين دیوار کوب را نهادند و عقب نشستند. صدائ هلهله سربازان از همه جا برخاست و کاساندر که به دیوار برج فراز در قلعه تکيه داده بود گفت:

- مثل اين که دشمن را از دیوارها پايین ريختند.

سر بازي که در کنار او ايستاده بود گفت:

- بلی سردار.

کاساندر به کمک آن سرباز از جای برخاست و چند گام جلو رفت.
مهاجمين هنوز زير دیوار بودند و سربازان به سوي آنان تيراندازی می کردند.
کاساندر به يکي از افسران که در کنار او بود گفت:

- آنها باز حمله خواهند کرد مگر اين که تيراندازی را ادامه دهيد. با شدت

بيشتر.

افسر گفت:

- شما برويد خيلي خون از شما رفته، ما جنگ را اداره می کنيم.

کاساندر نگاهي به تير کرد و گفت:

- نه! گفتم طبيب بيايد و تير را از بازوی من بironon بکشد.

در اين موقع پيرمردي از در برج بironon آمد و کاساندر گفت:

- اين است طبيب.

کاساندر به سوي او رفت و پزشك نگاهي به تير کرد و گفت:

- بنشينيد.

او نشست و به دیوار تکيه داد، طبيب انتهای تير را گرفت و به سرعت بironon کشيد. خون فواره زد و پزشك دارويی روی زخم نهاد و آن را بست.
کاساندر گفت:

- متشرکرم آقاي طبيب.

آن گاه برخاست و به طرف کنگرهها رفت. دشمن عقب می نشست، در

بیشتر قسمت‌ها از تیررس مدافعين دور شده بودند. کاساندر به دیوار تکیه داد و گفت:

- امروز نیز گذشت. دیگر حمله نمی‌کنند تا فردا.

سه روز گذشت، نیمه‌شب روز سوم رئیس مهندسین رومی به ملاقات دیمتریوس که در چادر ماساریک بود رفت. دیمتریوس وقتی او را دید گفت:
- تمام شد؟

- آری، از هر طرف صد متر پیش رفته‌ایم. زیر دیوارها چوب‌بست گذاشتیم و همه چوب‌بست‌ها را به یک تیر بزرگ که در دهانه تونل است متصل کرده‌ایم. هر وقت تیر بزرگ را برداریم دیوار فرو خواهد ریخت و راهی به عرض دویست متر باز می‌شود.

ماساریک خنده‌ای کرد و گفت:

- فردا شهر سقوط می‌کند؟
- آری.

ماساریک روی به دو نفر از رؤسای سپاهش کرد و گفت:

- به عقیده شما بهتر نیست هم اکنون آماده حمله شویم و شبانه دیوارها را خراب کنیم.

دیمتریوس گفت:

- نه، اگر در روز دیوار را خراب کنیم عده زیادی از مدافعين کشته می‌شوند.

- درست است ولی تأثیر آن به اندازه غافلگیری در شب نخواهد بود.

- دیمتریوس گفت:

- هر طور میل شما است.

ماساریک روی به رؤسای سپاهش کرد و گفت:

- فوراً فرمان آماده باش بدھید.

دو فرمانده از چادر بیرون رفتند و ماساریک شمشیرش را به کمر بست و

گفت:

- به مهندسین شما باید به اندازه یک فرمانده درجه یک از غنایم شهر داده شود. "

آن گاه دستش را به روی شانه دیمتریوس نهاد و گفت:

- و اما شما... شما که صاحب همه هستید.

در همین موقع مردی آهسته به سوی دهانه تونل میرفت. گاهی می‌نشست و به اطراف خود نگاه می‌کرد و چون مطمئن می‌شد که کسی مراقب او نیست دوباره بر می‌خاست، چند گام پیش میرفت و باز می‌نشست تا به دهانه تونل رسید و آهسته به درون رفت. سپس نگاهی به بیرون کرد و زیر لب گفت:

- کسی نیست. آنها می‌خواهند فردا صبح دیوار را خراب کند، عده زیادی از سربازان کشته خواهند شد. اما اگر امشب دیوار خراب شود نه آنها غافلگیر می‌شوند و نه کسی کشته می‌شود اما...

دوباره به بیرون نگاهی کرد و با خود گفت:

- حالا هم بالای دیوار سرباز هست، شاید اصولاً کسی به خانه‌اش نرود. از دهانه تونل به بیرون جست و دیوانهوار به سوی شهر دوید. به سرعت پستی و بلندی‌ها را می‌بیمود و از روی اجساد سربازان می‌جست. چند بار گشته‌های وحشیان را از دور دید و به سرعت روی زمین دراز کشید. دوباره برخاست و دویدن را آغاز کرد تا به پای دیوار دژ رسید و فریاد زد:

- نگهبانان!

چون کسی به او پاسخ نداد سنگی برداشت، بشدت به در کوفت و پی در پی فریاد زد:

- نگهبانان، نگهبانان!

مردی از پشت در گفت:

- کیست؟

- دوست هستم، از اهالی شهر تانائیس. خبر مهمی دارم.

- خبر مهم؟

- آری رفیق، وحشیان به زیر قلعه نقب زده‌اند، شاید امشب و شاید فردا
صبح دیوارها فرو ریزد.

صدای خنده‌ای از پشت در شنیده شد و نگهبان گفت:

برو جانم راستی تو زبان یونانی را چگونه یاد گرفته‌ام.

- رفیق، من یونانی هستم و نمی‌خواهم شما را گول بزنم.

در همین موقع از بالای دروازه صدایی برخاست و کسی گفت:

- کیست؟

آن مرد سر بلند کرد و گفت:

- من از اهالی شهر تانائیس هستم که اسیر وحشیان شده‌ام آنها زیر دیوار
قلعه نقب زده‌اند، امشب و یا فردا صبح دیوار را ویران می‌کنند. من توانستم
بگریزم که شما را مطلع کنم.

- کمی صبر کن.

در همین موقع صدای هیاهویی از دور شنیده شد و آن مرد فریاد زد:

- ای دوستان، صدای وحشیان را می‌شنوید؟ مثل این که خیال دارند شبانه
حمله کنند.

او پی‌درپی فریاد می‌زد، تا در کوچک دروازه گشوده شد و آن مرد به
سرعت به درون رفت و گفت:

- به زوس سوگند که آنها شبانه حمله می‌کنند و می‌خواهند شما را غافلگیر
کنند. این جا نایستید.

مردی که بازوی او را گرفته بود گفت:
- بیا.

هر دو از زیر اتاق دروازه بیرون آمدند و آن مرد گفت:

- من کاساندر فرمانده مدافعين شهر هستم.

- سردار! از هر طرف صد متر حفر کرده‌اند و زیر دیوارها چوب‌بست زده‌اند. اين چوب‌بست‌ها به يك تير وصل است و اگر آن تير را بردارند دیوار فرو مى‌ريزد. صدای هياهوی دشمن را می‌شنويد! به آپولون سوگند که هم اکنون دیوار فرو خواهد ریخت و بلافاصله سواران دشمن حمله می‌کنند.
کاساندر نگاهی به چشمان او کرد و گفت: "می‌خواهی ما را اغفال کنی..."

- ای سردار شکاک مباش من خود در اختیار شما هستم آیا جان خود را هم دوست ندارم؟

کاساندر سر بلند کرد و گفت: "بگويد سربازان پايين بيايند..."
سپس به مرد ديگري که نزديك او ايستاده بود روی کرد و گفت:
شيبور آماده باش بزن زود.

آن مرد شتابان بالاي بام خانه‌ای رفت و شيبور را جلوی دهان نهاد و در آن دميد. در همين موقع صدای عظيمی برخاست، گردو غبار فضارا گرفت و دیوار شهر فرو ریخت و بلافاصله فرياد جنگجويان دشمن بلند شد.

صدای فرو ریختن دیوار چنان عظیم بود که همه شهر به لرزه در آمد. در تاریکی شب غبار غلیظی دیده می‌شد. صدای شيبورها سربازان را به شتاب و عجله تحريص می‌کرد. روی سنگفرش کوچه‌ها و خيابان‌ها صدای پاي سربازان که دوان دوان به سوي صدای شيبور می‌آمدند شنیده می‌شد.

کاساندر به سوي خرابه دويد، شيبورچی او در حالی که در شيبور می‌دميد به دنبال وي مى‌رفت. سربازان در حالی که نيزه‌های بلند خود را در دست می‌فسردند پی‌درپی مى‌رسيدند. بعضی از آنان مشعل‌های بزرگی در دست داشتند. افسران گرد کاساندر جمع شدند و او گفت:

- تقریباً همه دیوار غربی فرو ریخته، فوراً خط زنجیری درست کنید و آماده دفاع شوید.

هياهوی عجیبی بود، هر کس سویی می‌دوید و می‌خواست در محلی موضع

بگیرد. از دور صدای همهمه وحشیان شنیده می‌شد و این صدا هر دم نزدیک تر می‌شد. صدای سم اسبها دشت را می‌لرزاند، مدافعین شهر در پستی و بلندی‌های دیوار فرو ریخته سنگر می‌گرفتند. عده‌ای از سربازان با آغوش پر از تیر از سمتی به سمتی می‌رفتند و بین مدافعین تیر و کمان پخش می‌کردند.

ناگهان عده‌ای در حدود پنجاه نفر که بشکدهای بزرگ چوبین را حمل می‌کردند نمایان شدند. تا صف اول پیش رفتند، سپس بشکدها را به زمین نهادند و بالا و پایین آنها را سوراخ کردند، قیرسیاه از سوراخ بیرون ریخت. آن گاه قیر را آتش زدند و بشکدها را به سوی دشت غلتانندند.

بشکدها غلتان غلتان جلو می‌رفتند و قیر مشتعل از دو طرف آنها بیرون می‌ریخت بدین ترتیب تمام دشت روشن شد و سواران دشمن که به تاخت پیش می‌آمدند به خوبی دیده می‌شدند. وقتی سواران به تیررس رسیدند تیراندازی از سوی مدافعین شروع شد، اما سواران خصم بی‌اعتباً پیش می‌تاختند و حمله به قدری شدید بود که اگر سواری می‌خواست لگام بکشد سواران بعدی با او تصادف می‌کردند.

مدافعین پی‌درپی تیراندازی می‌کردند ولی دشمن هر دم نزدیک می‌شد. کاساندر که بالای بلندی ایستاده بود فریاد زد:
- نیزه‌ها را آماده کنید.

سواران رسیدند ولی از خرابهای نمی‌شد با اسب بالا رفت. سرعت زیاد آنان موجب شد عده‌ای از سواران روی هم بغلتند ولی افراد صفوف عقب از اسب فرو جستند و به سوی مدافعین حمله کردند. جنگ تن‌بهتن مخوفی در گرفت. دشمن خیره‌سرانه حمله می‌کرد و هر دم بر تعداد آنان افزوده می‌شد. ردیف اول مدافعین را مثل گندم درو کردند و وارد خرابهای شدند. جنگ در پستی و بلندی‌های خرابهای در گرفت. وحشیان به جسارتی می‌جنگیدند که ردیف دوم و سوم مدافعین تاب مقاومت نیاوردند و عقب نشستند. از عقب صفوف وحشیان تیرهای خود را به سوی سربازان شهر پرتاب می‌کردند و آنها ناچار

بودند عقب بنشینند.

در همین موقع از سمت‌های دیگر نیز به دیواره‌های شهر حمله کردند.
دشت از نور مشعل‌ها روشن شده بود و اهالی پان‌تی کاپه مرگ و نابودی را
جلوی چشم می‌دیدند.

در سمت خرابه‌ها دشمن با موفقیت پیش می‌آمد و مدافعين را تا به درون
کوچه‌ها عقب زد و تمام خرابه‌ها را تصرف کرد. مدافعين بنناچار در دهانه
کوچه‌ها و بالای بام‌ها سنگر گرفتند. ماساریک چون وضع را چنین دید
دستور داد به جناحین حمله کنند. خبر ورود دشمن به شهر مدافعين قسمت‌های
دیگر را سست کرد و وحشیان به پای دیوارها راه یافته، مدافعين شهر را عقب
زدند.

دشمن از هر طرف وارد شد، کم کم سپیده می‌دمید. وحشیان به خانه‌ها و
کوچه‌ها حمله می‌کردند و اهل شهر ناچار خانه‌به‌خانه و کوچمه‌به‌کوچه عقب
می‌نشستند. دشمن از سه طرف وارد شهر شده بود و فقط سمت شرق شهر آزاد
بود. سواران دشمن در کوچه‌ها می‌تاختند و مردم شهر که قادر نبودند با
وحشیان قوی هیکل برابری کنند پی‌درپی عقب می‌نشستند.

وقتی آفتاب دمید نیمی از شهر به تصرف وحشیان در آمده بود و وضع
نیم دیگر نیز چندان رضایت‌بخش نبود. وحشت سراپایی مردم را فرا گرفته
بود. کساندر به سختی توانست عده‌ای را برای مقابله با دشمن گرد خود جمع
کند. وحشیان در قسمت تصرف شده خود دست به قتل عام زده بودند و
صدای شیون زن و مرد آن قسمت به گوش کساندر میرسید. وقتی آفتاب
کمی بالاتر آمد ماساریک فرمان حمله به باقیمانده شهر را داد. وقتی صدای
نعره جنگی سربازان برخاست اهالی شهر آماده مرگ شدند، حتی زن‌ها اسلحه
بر گرفتند تا از خود دفاع کنند. ماساریک در حالی که بر اسب ابلق خود سوار
بود در جلوی میدان شهر نمایان شد. در آن طرف میدان کساندر در جلوی
افراد خود ایستاده بود و چون آمادگی دشمن را دید روی به اطرافیان خود

کرد و گفت:

- برادران مرگ حتمی است ولی باید شجاعانه مرد.

صدای بوق جنگی وحشیان سخن او را ناتمام گذاشت. وحشیان نیزه‌ها را به سپرها کوختند و آماده حمله شدند. اما ناگهان صدای بوق فرو نشست و سکوت همه جا را فرا گرفت. کاساندر نگاهی به اطرافیان خود کرد و گفت:

- چه شده؟

یکی از آنان گفت:

- ببینید سردار! فرمانده آنان بازگشت.

در همین موقع صدای خروشی از سمت شرق شنیده شد. گویی عده‌ای از شدت شادی فریاد می‌زدند. کاساندر وحشیان را نگاه می‌کرد که کم کم عقب می‌روند. در همین موقع مردی نفس زنان و دوان دوان خود را به او رساند و گفت:

- سردار! سردار! آمدند! رسیدند.

کاساندر گفت:

- کی؟

- مهرداد. کشتی‌های مهرداد.

کاساندر دوان دوان به سوی برج وسط شهر رفت و از پنجه آن به سوی دریا نگریست. بندرگاه و ساحل جنوبی پر از کشتی بود، سربازان به سرعت از کشتی‌ها پایین می‌آمدند؛ پرچم عقابنشان مهرداد بر فراز دکل کشتی دریاسالار بار کا دیده می‌شد. کاساندر پیشانی خود را به چهار چوب در تکیه داد و گفت:

- رسیدید؟ خوب رسیدید، اما کمی دیر، کمی دیر.

سواران سکا به سرعت از کشتی بیرون می‌ریختند. در سمت شرق دیوفانت و سپهرداد پیاده‌ها را از کشتی پیاده می‌کردند. داتام در ساحل ایستاده بود و شهر را نگاه می‌کرد. سوارانش پی‌درپی از

کشتی‌ها پياده می‌شدند. در سوی دیگر ماساريک از شهر بیرون آمد و چون پياده شدن سربازان مهرداد را دید به ديمتريوس که در کنارش بود روی گرد و گفت:

- مهرداد رسيد، نباید گذاشت به راحتی سربازانش پياده شوند، بوق جنگی بزنيد.

سربازی که در عقب بود در بوق دمید، وحشيان به سرعت به سوی صدا رفتهند و همين موقع بود که کاساندر دید وحشيان عقب می‌نشستند. افراد ماساريک به شتاب از شهر بیرون ریختند و داتام که متوجه آنان شده بود روی به اسفنديار گرد و گفت:

- برادر، اين وحشی‌ها می‌خواهند به ما حمله کنند، فوراً يك نيمدایره درست کنيد تا سربازانی که می‌خواهند پياده شوند مورد حمله قرار نگيرند.
اسفنديار به سوی سواران رفت. داتام کمانش را از دوش برداشت و روی به کلون گرد و گفت:

- اينها از عموزادگان ما هستند، قبلًا باید به آنها فهماند ما همه از يك قماش هستيم که زياد هاي و هوی نکنند.

تيرى از ترکش جدا گرد، کلون نيز تيرى در کمان نهاد و گفت:

- آن که اسب ابلق دارد فرمانده آنان است

- گمان می‌کنم!

- فکر می‌کنى تير من به او برسد؟

- نه!

- من هم اين طور فکر نمی‌کنم ولی تا ده قدمی او خواهد رسيد.

- شک ندارم! مال من هم.

هر دو زه کمان را کشيدند و تيرها را رها گردند. دو تير در کنار يكديگر فضا را شکافتند و در ده قدمی ماساريک به خاک افتادند. ماساريک فرياد زد:
- برادران تيرها را نگاه کنيد! آماده شويد.

صدای او به گوش داتام رسید و گفت:

- برادر دیدی گفتم سکا هستند، می خواهند حمله کنند.

داتام نگاهی به عقب کرد، افرادش نیمدایرهای درست کرده بودند و سواران با عجله زیاد پیاده می شدند.

سواران ماساریک رکاب کشیدند، داتام به عقب رفت و در قلب سوارانش ایستاد و فریاد زد:

- تیر!

هزاران تیر بر سواران ماساریک ریخت، تیراندازی چنان پی درپی و سریع بود که ماساریک بناچار عقب نشست و فریاد زد:

- شما هم تیراندازی کنید.

ولی قبل از این که سواران او کمان بردارند، سواران داتام در حالی که تیرهای سنگین خود را در هوا می چرخاندند بدانها حملهور شدند.

اهالی شهر از شدت شعف روی پا بند نبودند و خود را بالای خرابه‌های دیوار رسانده بودند. پیاده‌های دیوفانت دوان دوان خیابان عریض و سط شهر را پیمودند و در جلوی ویرانه‌های دیوارها صف کشیدند.

چون دو دسته جنگجوی سوار به هم رسیدند صدای برخورد سلاح‌های آنان برخاست و کاساندر فریاد زد:

- حال جنگ مردان شجاع را تماشا کنید.

مهرداد که بالای عرشه کشته خود بود و نبرد داتام را تماشا می کرد دستور داد سواران در پیاده شدن عجله کنند. مهران که در ساحل پیاده شده بود پی درپی دستمهای سوار را به میدان نبرد می فرستاد، سپس خود دستهای سوار برداشت و جنگجویان را دور زد و از عقب به سواران ماساریک حمله کرد.

داتام چون شیر خشم آلود با دو دست شمشیر می زد و پی درپی می گفت:

- به مشتی تاجر بیکاره حمله کردن شجاعت نیست. بکشید این جانوران را.

در همین موقع پیاده‌های دیوفانت از سوی شهر به دشمن حمله کردند.
نیزه‌های بلند آنان در نور آفتاب می‌درخشید، آنها نیزه‌هایشان را به سپرهای
فلزی خود می‌کوشتند، اسب‌های وحشیان از جلوی پیاده‌ها رم می‌کردند.
وحشیان که از هر طرف خود را مورد حمله می‌دیدند پایی به فرار نهادند. داتام
فریاد زد:

- تعقیب کنید.

سواران مهران و داتام به هم پیوستند. داتام روی به مهران کرد و گفت:
- سردار شما باشید. ما این جانوران را تعقیب می‌کنیم.
وحشیان در دشت پراکنده شده بودند و سواران داتام چون نخبیر افکنان
در پی آنان اسب می‌تاختند که ناگهان از سوی شمال از پشت تپه‌ها انبوه
سوارانی نمایان شدند. اینها مردان شهر تئودوسی بودند، لئون که در رأس آنها
اسب می‌تاخت لگام کشید و روی به افراد خود کرد و گفت:
- آن پرچم عقاب را می‌بینید؟ آنها سواران مهرداد هستند و اینها که
می‌گریزند وحشیان و دشمنان ما! حمله کنید.
داتام متوجه آنان شد و روی به کلون کرد و گفت:
- به سوی تازه واردین برو.

کلون در رأس افراد خود به سوی لئون تاخت. چون به هم رسیدند لئون
فریاد زد:

- آیا شما از سپاهیان شهریاری پنت هستید؟
- آری.

- پس ما دوست هستیم، از مردم شهر تئودوسی می‌باشیم.
کلون به سوی او رفت و گفت:
- به سوی شهر بروید، شهریار در ساحل پیاده شده.
- آیا لازم نیست شما را کمک کنیم؟
- نه، دشمن می‌گریزد و تعقیب آنها از ما بهتر ساخته است.

* * *

همه اهل شهر در بندرگاه جمع شده بودند، در چشمان خسته آنان قدرشناسی و احترام خوانده می‌شد. کشتی بزرگ سه عرش فرماندهی که بر فراز دکل وسط آن پرچم عقاب‌نشان مهرداد می‌درخشد آهسته آهسته به اسکله نزدیک می‌شد. دل‌های همه می‌تپید و می‌خواستند هر چه زودتر مردی را که درباره او داستان‌ها شنیده بودند و شعر ادباره‌اش حمامه‌ها سروده بودند ببینند. مهرداد مرد قرن بود، مردی که بیش از همه درباره او سخن گفته می‌شد. بالاتر از همه مردی که آنان را از اسارت و از مرگ رهانده بود.

مهرداد در میان بارکا و مانن ایستاده بود و باد دریا با شنل ارغوانی او بازی می‌کرد. صدای هلهله مردم پان‌تی کاپه چون غرش توفان سکوت را درهم می‌شکست. مهرداد در حالی که لبخند بر لب داشت آنها را نگاه می‌کرد. ناگهان صدای دیده‌بانان برخاست. بارکا سر بلند کرد و گفت:

- چیست؟

دیده‌بان گفت:

- فرمانده، در افق شمال سیاهی کشتی دیده می‌شود.

- یک کشتی؟

- نه فرمانده، چندین کشتی.

مهرداد گفت:

- شاید از کشتی‌های وحشیان باشد.

- شهریار من شما زود پیاده شوید، ما به سوی آنها می‌رویم.

در همین موقع کشتی به اسکله نزدیک شد و پهلو گرفت. مهرداد از نرdban طنابی پایین رفت و دیوفانت و سپهرداد که در روی اسکله ایستاده بودند او را کمک کردند تا فرود آید. بلا فاصله کشتی تکانی خورد و مهرداد سر بلند کرد و گفت:

- بارکا، چند کشتی کوچک برای احتیاط در بندر بگذار!

- اطاعت می کنم شهریار من.

مهرداد به سوی جمیعت چرخید، رؤسای شهر در برابر ش تعظیم کردند و یکی از آنان گفت:

- شهریار من! اجازه بدھید شما را به نام نجات دهنده خود بنام.

آن گاه کاساندر پیش آمد و شمشیرش را از کمر گشود و گفت:

- شهریار من! از طرف سربازانم و از طرف همه مردان شهر مأمورم که به علامت اطاعت همیشگی شمشیر خود را تقدیم کنم.

کاساندر شمشیر را با دو دست گرفت و پیش برد. مهرداد شمشیر را از او گرفت و گفت:

- آقایان هیچ چیز بهتر از دوستی نیست. من نمی خواهم بر کسی یا شهری حکومت کنم بلکه در جستجوی دوستان یکدلی هستم که دست در دست یکدیگر بگذاریم و مشکلات زندگی را از پیش برداریم.

آن گاه قدمی به کاساندر نزدیک شد و ادامه داد:

- من دوستی اهالی شهر پان‌تی کاپه را می بذیرم و شما را به نمایندگی خود در این شهر مأمور می کنم، امیدوارم که این دوستی پایدار و همیشگی باشد.

آن گاه شمشیر را دوباره به کمر کاساندر بست و گفت:

- دولت پنت و من که شهریار پنت هستم به هیچ جز دوستی احتیاج نداریم. ما از برادران یونانی خود که در کریمه زندگی می کنند نه مالیاتی خواهیم خواست و نه باج و خراجی، فقط دوستی!

آن گاه بازوی کاساندر را گرفت و در میان او و رئیس انجمن شهر به سوی گردونه‌ای که در چند قدمی بود رفتند. مردم هلهله کنان به او خیر مقدم گفتند و او در میان شور و شعف مردمان به کاخ فرمانداری شهر وارد شد.

در تالار بزرگ کاخ همه رجال و ریش سفیدان شهر جمع بودند. در بالای تالار تخت مرصعی نهاده بودند. مهرداد روی آن نشست و سپس رئیس انجمن شهر رویه روی او ایستاد و گفت:

- شهریارا! تو فرزند مردی هستی که روزگاری بدترین دشمنان یونان بود. بازمانده خشایارشاه بزرگ که همه مردمان یونان در عین دشمنی به بزرگی و فتوت و جوانمردی او اذعان دارند. از سوی مادر به سلوکوس بزرگ نسب می‌رسانی. اما امروز که برای یونان و تمدنش خطری بزرگ روی داده و دشمنی مفاک استقلال شهرهای آزاد را پایمال کرده، برای آزاد مردان یونان پرچمداری بزرگ‌تر و محترم‌تر از مهرداد ششم فرزند خشایارشاه بزرگ و داریوش کبیر، یافت نمی‌شود.

شهرهای کریمه با میل و رغبت بزرگی و سروری تو را بر خود می‌پذیرند. ما می‌دانیم که وحشیان شمالی به تحریک رومی‌ها بر کریمه حمله کردند و اگر راهنمایی افسران و جاسوسان رومی نبود (تانائیس) سقوط نمی‌کرد و تئودوسی قتل عام نمی‌شد. هر کودکی می‌داند که سکاهای وحشی بیابان‌گرد آلات قلعه‌گیری ندارند. جرثقیل^۱ نمی‌دانند چیست. ما می‌دانیم که این آلات را رومی‌ها در اختیار وحشیان نهاده‌اند و مهندسین رومی زیر دیوار شهر نق卜 زدند و گرنه وحشی بیابان‌گرد چگونه می‌تواند چنین با دقت و حساب نق卜 بزنند که درست زیر دیوار دژ برسد و سپس از دو سو پیش برود و زیر دیوارها را خالی کند.

این کار مستلزم تبحر در ریاضیات است و کار وحشیان نیست. این است که برای برابری با رومی‌ها مردم یونانی نژاد شما را برای فرماندهی و سروری خود انتخاب کرده‌اند و ما با کمال میل در خدمت شما برای نجات مردم از

۱- جرثقیل از اختراعات ارشمیدس ریاضی‌دان بزرگ یونانی نژاد است که در آن زمان چند سالی از اختراع آن نگذشته بود موقعی که در میان شهر (سیراکوز) پایتخت سیسیل را محاصره کرده بودند ارشمیدس جرثقیل را ساخت و به وسیله آن سنگ‌های عظیم به سوی کشتی‌های رومی پرتاب می‌کرد و بدین ترتیب مدت‌ها تسخیر سیراکوز عقب افتاد. موقعی که سیراکوز سقوط کرد، ارشمیدس در خانه‌اش مشغول کار بود و یکی از سربازان رومی به خانه او وارد شد و از استفاده سوآلی کرد ارشمیدس که مشغول کار خود بود متوجه ورود او و سوالش نشد و سرباز بدون این که او را بشناسد وی را به قتل رساند.

ستم روميان مى کوشيم. موقعی که منافع مشترکی در پيش باشد، نژاد و مليت و زبان و مذهب معنی و محلی ندارند.

رئيس انجمن سکوت کرد و دیگران با فرود آوردن سر بیانات او را تصدیق کردند. مهرداد گفت:

- همان طوری که پس از فرود آمدن از کشتی در بندرگاه گفتم من داعیه و توقع سلطنت و فرمانروایی بر مردمان را ندارم، بلکه در طلب دوستانی هستم که با من منافع مشترکی داشته باشند و برادرانه در راه رسیدن به مقصد بکوشيم. البته يك چنین اتحادي، فرماندهی لازم دارد حال شما مرا به فرماندهی انتخاب می کنيد، قبول دارم ولی اگر شهرهای دیگر، کسان دیگر را در نظر داشته باشند من با کمال ميل کنار خواهم رفت.

در اين موقع لئون گامي پيش نهاد و گفت:

- شهريارا، من فرمانده جنگجويان شهر بدخت تئودوسی هستم، من از سوي همشيريان و سربازان خود اختياز دارم که شما را به سروري و آقایي شهر خود انتخاب کنم.

سپس به سوي تخت مهرداد رفت و در برابر او زانو زد، شمشير خود را زير پاي وی نهاد و برخاست و گفت:

- به نام شهر تئودوسی به شما سلام می کنم و شما را شهريار خود می خوانم.

مهرداد از جاي برخاست و شمشير لئون را به کمر او بست و گفت:

- متشرکرم، وضع تئودوسی چگونه است؟

- شهريارا، مردى خيانتکار در ميان ما بود و موجبات تسليم شهر را فراهم آورد. رؤسای شهر گول خوردن و دشمن وارد شهر شد و دست به قتل عام زد. ما نيز شهر را آتش زديم، در نتيجه دشمن سراسيمه شد و ما توانستيم در آن گيرودار عده کثيري از آنان را قتل عام کنيم و بقيه گريختند. چون وضع شهر مناسب نبود و آذوقه نداشتيم و در دشمن توانسته بوديم کشتی های دشمن را تصرف کنيم شهر را تخليه کرديم، زنان و پير مردان را با کشتی به سوي

قسمت اول عرایض بنده بهتر است که ما به شمال برویم، کریمه به شکل کیسه است و گلوگاه کیسه در شمال واقع شده. ما باید این گلوگاه را بگیریم و مانع خروج وحشیان از کریمه بشویم. خرسونس در نزدیکی این گلوگاه است و ما اگر وحشیانی را که اطراف خرسونس هستند مغلوب کنیم چون راه گریز ندارند بنناچار به آنهایی که در اطراف هرآکله هستند می‌بیوندند و کار ما آسان می‌شود.

مهران گفت:

- سردار، عقیده من جز این است. اگر هرآکله را نجات دهیم، یعنی وحشیان اطراف شهر مزبور را مغلوب کنیم آنها به سوی شمال خواهند رفت، برای دو منظور: نخست این که به رفقای خود که خرسونس را محاصره کرده‌اند بپیوندند و دیگر آن که به راه فرارشان نزدیک‌تر باشند. بدین ترتیب مقصود حاصل است یعنی همه نیروی دشمن یک جا جمع می‌شود. در ثانی عمدۀ قوای مانیز نزدیک معتبر کریمه خواهد بود و می‌تواند در موقع لزوم راه فرار آنها را بگیرد. اما اگر اول به شمال بپردازیم مسلماً به سوی معتبر می‌روند و ما برای جلوگیری از خروج آنان باید قوای زیادی در معتبر بگذاریم و این صلاح نیست، مخصوصاً که اگر خبر مسدود شدن معتبر به جنوب برسد ممکن است محاصره کنندگان هرآکله در تمام کریمه پخش شوند و به دزدی و راهزنی دست بزنند، آن وقت لشکر عظیمی برای یافتن و سرکوبی آنان لازم خواهد شد.

مهرداد گفت:

- خلاصه نظریات شما چیسبت مهران عزیز؟
- به سوی هرآکله برویم و شهر را نجات بدهیم و بعد پیاده‌ها را با کشتی به سوی معتبر بفرستیم. سواران از راه خشکی دشمن را تعقیب کنند و در کنار معتبر یا اطراف خرسونس و در آن جا کار دشمن را تمام کنیم.
مهرداد روی به دیوفانت کرد و گفت:

- با یک کشتی سریع السیر به سوی هراکله می‌روند و یکی از آنها در آن جا پیاده می‌شود و دیگری را در خرسونس پیاده می‌کنند.

- بسیار خوب.

مانن گفت:

- من آنها را می‌رسانم.

مهرداد روی به کاساندر گرد و گفت:

- بدون شک روئای شهرهای مزبور شما را می‌شناسند، پس باید اعتبارنامه‌ای به اینها بدھید.

- اطاعت می‌کنم شهریار من.

مهران روی به اسفندیار گرد و گفت:

- باید هر چه زودتر حرکت کنید. مانن آماده شو.

- من حاضرم.

مانن به سوی در رفت و به اتفاق اسفندیار، کلون و کاساندر از تالار خارج شدند. سپس مهرداد گفت:

- ما باید ازتش خود را دو قسمت کنیم. به عقیده من بهتر است بار کا پیاده‌ها را به سوی خرسونس ببرد و ما با سواران از راه خشکی به هراکله برویم. بار کا پس از این که سربازان را در خرسونس پیاده گرد برای بردن ما به هراکله می‌آید.

دیوفانت که به ستون بزرگ تالار تکیه داده بود گفت:

- شهریار من، وحشیان نیروی دریابی قوی و قابل ملاحظه‌ای ندارند، فقط چند تا قایق و کشتی کوچک برای حمل آذوقه دارند که قادر ارزش نظامی می‌باشد. مقصود من این است که آنها از راه دریا نمی‌توانند بگریزند و یا نیروی خود را نقل و انتقال دهند. مقصود ما علاوه بر نجات مردم کریمه این است که گوشمالی حسابی به وحشیان بدھیم تا بار دیگر بازیچه دست رومی‌ها نشوند و اگر بشود با روئای آنان اتحادی برقرار کنیم. برای این کار با در نظر گرفتن

پان‌تی کاپه فرستادیم و مردان سواره از راه خشکی آمدیم.
مهرداد گفت:

- پس این کشتی‌ها که در افق شمال دیده شدند، کشتی‌های اهالی تئودوسی هستند. بار کا خیال کرد که دشمناند و به سوی آنها رفت.

در همین موقع داتام و مهران وارد شدند و مهرداد تا آنان را دید گفت:

- چه شد؟

مهران گفت:

- عده کمی توانستند بگریزند.

* * *

در تالار بزرگ قصر، فرماندهان سپاه مهرداد، کاساندر و لئون جمع بودند. مهرداد روی بدانها کرد و گفت:

- دو شهر خرسونس و هراکله در محاصره‌اند و معلوم نیست عمدۀ قوای وحشیان در کجا و در چه کار هستند. ما باید هر چه زودتر تصمیم بگیریم و نقشه کار را طرح کنیم. قبل از هر کار باید اهالی شهرهای خرسونس و هراکله را به مقاومت تشجیع کرد، آنها باید بدانند که ارتش ما برای کمک بدانها وارد کریمه شده است.

مهران گفت: "باید دو نفر داوطلب خود را به شهرهای مزبور برسانند، آنها باید زبان وحشیان را نیز بدانند.

مهران از زیر چشم نگاهی به اسفندیار و کلون که در کنار هم ایستاده بودند کرد. اسفندیار گفت:

- من به این مأموریت می‌روم.

- و من.

مهرداد لبخندزنان به آن دو نگاه کرد و گفت:

- آیا راه این شهرها را می‌دانید.

بار کا گفت:

- چطور است؟

- موافقم.

- شما چطور سپهرداد؟

- من هم موافقم.

مهرداد گفت:

- آيا مانن حرکت کرده؟ اگر نرفتماند به کلون که به خرسونس خواهد رفت نقشه ما را اطلاع دهيد.

لثون به شتاب از تالار بیرون رفت و مهرداد افزود:

- ما ديگر کاري نداريم و فردا صبح میتوانيم حرکت کنيم.

* * *

ماه در وسط آسمان میدرخشید و ساحل چون نوار سیاه رنگی از دور دیده میشد. مانن سکان کشته را در دست گرفته بود و زیرلب سرودي را زمزمه میکرد. در کنارش کلون ایستاده بود و ساحل را مینگریست. مانن از زیر چشم نگاهی به او کرد، لبخندی لبانش را گشود و گفت:

- کلون! با اين لباس خيلي مسخره شده‌ای!

کلون همان طور که ساحل رانگاه میکرد گفت:

- پوشندگان اين لباس‌ها هم مسخره‌اند و هم مخوف.

- مخوف؟ چه عرض کنم.

- خوب جانم من کجا پياده شوم؟

- در جايی که دشمن ما را نبيند، وضع هراکله بهتر از اين جا است. تخته‌سنگ‌های ساحلی اجازه نمی‌دهد که دشمن متوجه کشته بشود ولی اين جا، بیابان مثل کف دست صاف و هموار است.

- به عقиде من بهتر است که قايقي مرا به ساحل برساند.

- عقиде من هم همين است. بگذار کمی جلو برويم.

کشته آهسته آهسته پيش ميرفت و بادبان‌های کشته پر از باد بود. مانن

را تماشا می‌کرد. ناگهان صدای مانن سکوت را درهم شکست. او گفت:
- بادبان‌ها را فرود آورید.

ملوانان به سرعت از طناب بالا رفتهند و صدای قرقره‌ها برخاست.
بادبان‌های جلو و عقب را فرود آوردند و مانن که بادبان‌ها را نگاه می‌کرد
گفت:

- بادبان وسط را هم فرود آورید. عجله کنید.
بادبان وسط نیز به سرعت فرود آورده شد و سپس صدای زنجیر لنگر
برخاست. آن گاه مانن سکان را رها کرد و گفت:
- قاچ و هشت نفر پاروزن.

ملوانان به سوی قایق دویدند، آن را به آب انداختند و هشت پاروزن در
آن نشست. آن گاه مانن روی به کلون که ساکت ایستاده بود کرد و گفت:
- بفرمایید دوست عزیزم.

سپس بازوی او را گرفت و به سمت راست کشته رفتهند. کلون نگاهی به
قایق کرد و گفت:

- مانن، سلام مرا به شهریار و دوستانم برسان، ممکن است باز نگردم.
آن گاه یکدیگر را در آغوش کشیدند و سپس مانن او را کمک کرد تا از
نرده کشته بالا رفت، به طناب آویخت و چون پای به قایق نهاد سر بلند کرد
و گفت:

- به امید دیدار مانن!
- به امید دیدار کلون!

پاروزنان آب را عقب زدند. قایق تکانی خورد و مانن گفت:
- زود باز گردید، اینجا منطقه امنی نیست. برای این که جلب توجه
دشمنان را نکنیم از اینجا دور می‌شویم و دوباره باز می‌گردیم.
قایق آهسته دور می‌شد و به دستور مانن پاروزنان کشته را به

حرکت در آوردند.

کلون در وسط قایق نشسته بود و ساحل را که چون نوار سیاهی از دور دیده می‌شد نگاه می‌کرد. ماه در وسط آسمان می‌درخشید، پاروزنان با فشار و قدرت هر چه بیشتر پارو می‌زدند و قایق به سرعت پیش می‌رفت. ساحل رفته رفته نمایان‌تر می‌شد و پیرمردی که در جلوی قایق نشسته بود و سکان را در دست داشت گفت:

- در تمام این ساحل فقط در این قسمت چند تخته سنگ بزرگ و خلیج کوچکی هست.
کلون گفت:

- چه وقت می‌رسیم؟

- بزودی. بچه‌ها با فشار بیشتر پارو بزنید، چیزی از شب باقی نمانده. دوباره سکوت برقرار شد و جز صدای پاروها صدای دیگری شنیده نمی‌شد. کم کم صخره‌های ساحلی نمایان‌تر می‌شد، سکان‌دار چوب بلندی به دست گرفت و آن را از حلقومی که در جلوی قایق بود رد کرد و چوب را در زیر آب می‌چرخاند که قایق با تخته‌سنگ‌های زیرآبی برخورد نکند.

دیگر به ساحل نزدیک شده بودند و سایه تخته‌سنگ‌های عظیم روی آنها افتاده بود. سکان‌دار قایق را در خلیج کوچکی وارد کرد و آهسته آهسته پیش رفتند. سکان‌دار به ساحل اطراف نگاه می‌کرد تا محل مناسبی برای پیاده شدن کلون بیابد و چون یافت روی به پاروزنان کرد و گفت:

- در آن جا پهلو بگیرید.

قایق آهسته به ساحل نزدیک شد و سکان‌دار گفت:

- می‌توانید به ساحل بجهید؟

کلون برخاست و گفت:

- آری.

- پارو نزنید، بپرید.

کلون به ساحل جست، قایق تکانی خورد و کمی عقب رفت. کلون گفت:

- بروید رفقا به امید دیدار. عجله کنید وقت کم است.

سکاندار گفت:

- به امید دیدار.

پاروها به حرکت در آمد و قایق به سرعت دور شد. کلون نگاهی به اطراف خود کرد و گفت:

- خوب رفیق تنها شدی.

بعد دستش را روی تبر گوتاهش که به کمر آویخته بود نهاد و زیر لب گفت:

- تنها نیستی، تبرت هست. برای سکا چه رفیقی بهتر از تبر و این قمه دو دم، باید رفت.

آن گاه از کنار سنگی گذشت و وارد دشت شد. از دور سیاهی خرسونس دیده می شد و در اطراف آن چادرهای وحشیان که چون سایه دیوار شهر در دشت گسترده شده بودند به نظر می رسید. ماه در آفق مغرب بود و روشنایی آن مانع می شد که آتش های اردو گاه دشمن به خوبی دیده شود.

کلون با خود گفت:

- برای این که بهتر به شهر برسم باید از میان چادرهای وحشیان بگذرم. اما چگونه به شهر وارد شوم.

در همین موقع صدایی برخاست و کلون به شتاب به عقب چرخید. عده ای از تخته سنگ بزرگ به زیر می آمدند و قبل از این که کلون وضعیت خود را تشخیص دهد به او رسیدند، در حالی که نیزه های بلند خود را به سوی او گرفته بودند به زبانی که کلون نمی فهمید سخنانی گفتند. کلون آنها را شمرد، ده نفر بودند قیافه های آنان چنان کریه و وحشت انگیز بود که کلون شجاع نیز بر خود لرزید. یکی از آنان نوک تیزه اش را به بازوی او نهاد و فشاری داد و با انگشت تخته سنگی را که کلون از کنار آن گذشته بود نشان داد.

کلون نگاهی به تخته سنگ کرد و در دل گفت:
- این حیوان چه می‌گوید؟

آن مرد نیزه‌اش را به دست گرفت و کلون را به جلو راند. کلون لبخندی زد و گفت:

- می‌فرماید به طرف تخته سنگ بروم، برای چه؟

او به سوی تخته سنگ رفت و وحشیان در حالی که نیزه‌های خود را رو به او گرفته بودند در عقبش می‌رفتند. چون به تخته سنگ رسیدند، از آن گذشته به جایی رسیدند که کلون از قایق پیاده شده بود. سپس یکی از وحشیان به کلون اشاره‌ای کرد و چون کلون نفهمید او دستانش را روی شانه کلون نهاد و به پایین فشارش داد. کلون به صدای بلند خنده‌ید و گفت:

- می‌گوید بنشین!

یکی از وحشیان گفت:
- سکا؟

کلون گفت:

- آری سکا هستم، تو زبان سکاها را می‌دانی؟

- آری می‌دانم.

- خوب با من چکار دارید؟

آن مرد روی به همراهان خود کرد، کمی با هم حرف زدند و کلون گفت:
- با من چه می‌خواهید بکنید؟

دو نفر از آنان در طرفین وی ایستادند و نوک نیزه‌های خود را به پهلوهای او نهادند و یک نفر دیگر نیز در عقب وی ایستاد. کلون با خود گفت:

- این آقایان مثل این که خیال خوبی درباره من ندارند. عجب احمدی هستم گویا این حضرات از قوم آندروفاژ هستند و من امشب شام آقایان خواهم بود!

سپس روی به مردی که زبان سکا می‌دانست کرد و گفت:

- گفتم با من چه می‌خواهید بکنید؟

آن مرد خنده کریهی کرد و دندان‌های زرد و پوسیده خود را نشان داد و گفت:

- شما از کشتی پیاده شدید، ما دیدیم، جاسوس، مرگ شما حتمی است می‌فهمید؟ بهتر است دیگر حرف نزنید. ما منتظریم تا رئیس ما بیاید. کلون در چشم ان مرد خیره شد و گفت:

- پس از این که رئیس شما آمد چه؟

- خودت بهتر می‌دانی. او اول باید نیزه را در قلب تو فرو کند!

- متشرکرم آقا!

کلون نگاهی به اطراف خود کرد و ساکت نشست. چند نفر از آندروفاژها توده‌ای چوب خشک جمع کردند و کلون در حالی که آنها را نگاه می‌کرد و در دل گفت: "خیلی جالب است دریاها را پیمودم برای این که شام چربی برای حضرات بشوم."

در این موقع صدایی برخاست و آندروفاژها متوجه صدا شدند، از پشت تخته‌سنگ سه سوار نمایان گردید و کلون با خود گفت:

- آقای رئیس تشریف فرما شدند.

سواران رسیدند و از اسب فرود آمدند. یکی از آنان که پوست کله خرس را به جای کلاه بر سر نهاده بود پیش آمد، آندروفاژها تعظیم کردند، یکی از آنها با انگشت کلون را نشان داد و کمی با هم صحبت کردند. یکی دیگر از سواران که سه چوب قطعه در دست داشت به سوی توده هیزم رفت و چوب را در کنار آن بر زمین گویید. کلون با خود گفت:

مرا به این چوب می‌بنندند و آقای رئیس نیزه‌اش را در قلب من فرو می‌کند اما نه!

آندروفاژ چوب دیگری را رو بمروری چوب اول گویید و چوب سوم را روی آن دو نهاد. کلون خنده‌ای کرد و گفت:

- معلوم شد که می‌خواهند مرا به سیخ بکشند.

دو نفر آندروفاز بازوان او را گرفتند و به سوی توده هیزم بردند. رئیس آنان در حالی که نیزه بلندش را در دست داشت در عقب آنها می‌آمد. چون به توده هیزم رسیدند او را در کنار آن نگهداشتند، رئیس رو به روی او ایستاد، نیزه‌اش را بالا برد و محکم به سوی سینه کلون پرتاپ کرد. کلون به سرعت به زمین نشست، دو نفری که بازوان او را گرفته بودند به سوی یکدیگر کشیده شدند و نیزه به گلوی یکی از آنها فرو رفت. قبل از این که آندورفازها به خود آیند کلون مرد دیگر را در آغوش گرفت، سپر خود کرد و عقب عقب به سوی خلیج رفت.

آندروفازها به سوی او دویدند و کلون در حالی که اسیرش را در آغوش داشت با دوخیز خود را به خلیج رساند، اسیر را رها کرد، به درون آب جست و به سرعت زیر آب رفت. چند نیزه در اطراف او در آب فرو رفت.

کلون به سرعت شنا می‌کرد ولی پوست خرس ضخیمی که به پشت بسته بود مانع سرعت او می‌شد، چون کمی پیش رفت سر از آب در آورد. آدمخواران در ساحل می‌دویدند، چون او را دیدند فریادی برآوردند و دو نفر از آنها خود را به آب انداختند. کلون به سرعت زیر آب رفت، پوست خرس را گشود و رها کرد. سپس قمه خود را از غلاف کشید و از آب سر به بیرون آورد.

دشمنان که او را جستجو می‌کردند و به دیدنش فریادی کشیدند و به سوی او شنا کردند. کلون دوباره زیر آب رفت و از زیر آب به سوی آنها شنا کرد، چون از آنها رد شد از زیر آب بیرون آمد و ضربهای محکم به پای یکی از آنها زد. آندروفاز نعره‌ای کشید، آب خون آلود شد و رفیقش به سوی کلون چرخید. در همین موقع تیری در کنار او به آب افتاد. کلون دوباره زیر آب رفت، آندوفاز نیز به زیر آب آمد، او نیز خنجری در دست داشت.

کلون قمه خود را به دندان گرفت و به سوی دشمن شنا کرد، هر دو از آب سر بیرون آوردند. کلون به سرعت مچ دست چپ او را هم گرفت و محکم

پایش را به آب فشد. سر خود را به آندروفاز نزدیک کرد و مچ دست چپ او را هم گرفت، سر خود پیش برد، آندورفاز تقلای می کرد تا دستان خود را آزاد کند ولی کلون سنگینی خود را روی دستان او انداخت. پی در پی در آب پا زد و دشمن را به پایین فشد، چون سر آندروفاز به سطح آب نزدیک شد سر خود را جلوتر بود و قمه را که به دندان گرفته بود به صورت او کشید. قمه قسمتی از پیشانی و بینی و گونه آندروفاز را درید. کلون که می دانست خون مانع خواهد شد که خصمش او را ببیند وی را رها کرد و به سرعت قمه خود را به دست گرفت و ضربهای محکم به گردن دشمن زد. آدمخوار منفور لرزید و در آب فرو رفت. کلون نگاهی به سوی ساحل کرد، آندروفازها مشغول تماشای مبارزه آن دو بودند، معلوم بود آنها غالب و مغلوب را تشخیص نداده اند ولی وقتی کلون برخلاف جهتی که آنان بودند شنا کرد آنها فهمیدند که رفیقشان مغلوب شده و به سوی کلون تیراندازی کردند. کلون صدای افتادن دو نفر را در آب شنید و با خود گفت:

- خسته شده‌ام و اینها نمی‌خواهند مرا رها کنند باید گریخت.

آن گاه به سرعت زیر آب رفت و شناکنان به سوی صخره‌های ساحل رفت وقتی احساس کرد به زیر سایه صخره‌ها رسیده سر بیرون آورد، از دور دشمنانش دیده می‌شدند. دو نفر در آب و چهار نفر در ساحل او را جستجو می‌کردند و کلون آهسته به سوی صخره بزرگ شنا کرد و در آن جا از آب بیرون آمد. نفس زنان به سنگ تکیه داد و گفت:

- می‌شود کمی استراحت کنی؟

سپس نگاهی به بالای صخره کرد و گفت:

- آنها این بالا بودند، آه مثل این که یک نفر از آنان هنوز بالای سنگ ایستاده است.

در واقع یکی از آندروفازها بالای صخره ایستاده بود و شهر را نگاه می‌کرد و کلون با خود گفت:

- مثل این که این مرد نگهبان است.

آنها که در ساحل بودند فریادی کشیدند. نگهبان به سوی آنها چرخید.
کلون خود را به تخته سنگ چسبانید و گفت:

- مثل این که سراغ مرا از او می‌گیرند، آه اگر تیروکمان او از آن من بود!
لبخندی لبان مرد شجاع را گشود، تبرش را از کمر باز کرد و گفت:

- کلون آیا می‌توانی؟ آیا می‌توانی؟

دسته تبر را در دست فشرد، نگهبان در فاصله چند قدمی در سمت راست او
بالای صخره ایستاده بود و به سوی خلیج خم شده بود و آب را نگاه می‌کرد.
کلون سینه او را هدف قرار داد و تبر را پرتاب کرد. صدای زوزه مانندی
برخاست و آندورفاز با سر، جلوی پای کلون سقوط کرد.

کلون با شتاب کمان و ترکش او را برداشت، آندورفازهایی که در ساحل
بودند به صدای رفیقشان متوجه صخره‌ها شدند. کلون تیری در کمان نهاد و
در روشنایی ماه سینه رئیس آنان را هدف گرفت و تیر را رها کرد. آن مرد
دستش را به سینه برد و خم شد، روی شن‌ها افتاد. آندورفازهای فریادهای
مخوفی برآوردند و به سوی صخره‌ها دویدند. کلون دو تیر پی در پی رها کرد،
دو نفر از دشمنان از پای درآمدند. فقط یک نفر باقیمانده بود، او کمی ایستاد و
ناگهان به عقب چرخید که بگریزد ولی تیر کلون در پشت او فرو رفت.

در همین موقع یکی از دو نفری که در آب او را جستجو می‌کردند به
ساحل رسیدند و خواست از آب بیرون آید ولی هنوز از کمر به پایین او در آب
بود که تیر کلون در سینه او نشست آدمخوار دیگر که کمی دورتر از اولی
هنوز در آب شنا می‌کرد و حشتش زده عقب رفت ولی کلون به سوی او دوید و
نیزه یکی از آدمخواران را برداشت و به سوی وی پرتاب کرد نیزه در کمر
آدمخوار فرو رفت. سپس کلون آهی کشید و گفت:

- عجب کشتاری شد! خوب آقایان گوشت کلون خوشمزه بود؟

آن گاه با صدای بلند خندید، صدای خنده او در دره کوچک منعکس

شد. کلون نگاهی به نعش‌ها کرد و با خود گفت:

- باید رفت ولی...

آن گاه به شتاب لباس یکی از آندروفاژها را پوشید و نعش آنان را به خلیج انداخت. سپس سوار اسب رئیس آنان شد و گفت:

- کمی بعد جزر نعش‌ها را از خلیج به دریا می‌برد.

سپس رکاب کشید و از دره بیرون رفت. ماه در افق مغرب فرو میرفت و از دور اردوگاه وحشیان دیده می‌شد. کلون چون مسافتی اسب راندو لگام اسب را کشید و گفت:

- رفیق، نفهمیدی اگر با این اسب وارد اردوی دشمن شوی خود را دست بسته اسیر دشمن کرده‌ای؟

آن گاه از اسب فرو جست، لگام حیوان را به قرپوس زین بست و ضربه‌ای به کفل آن زد. اسب به تاخت دور شد و کلون به سوی لشکرگاه دشمن رفت.

ماه غروب کرده بود و تاریکی همه جا را فرا گرفته بود. کلون به لشکرگاه نزدیک شد، چادرهای سیاه وحشیان در تاریکی شب به سختی دیده می‌شد. کلون از کنار چادرها گذشت و وارد خیابان عربیض لشکرگاه شد. او با ملایمت راه سیرفت و اطراف خود رانگاه می‌کرد. ناگهان عده‌ای از پشت چادرها بیرون ریختند و او را محاصره کردند. کلون گفت:

- چه می‌خواهید؟ چه شده؟

یکی از آنان گفت:

- خواهید فهمید! همراه ما بیایید.

آن مرد پیش افتاد و کلون در حالی که سربازان مسلح او را محاصره کرده بودند در عقب او به راه افتاد. با خود گفت:

- نمی‌فهمم! برای چه مرا دستگیر کردند؟ آیا مرا شناخته‌اند؟ چگونه؟

پس از این که کمی پیش رفتند مردی که در جلو میرفت، ایستاد و روی به

سر بازان کرد و گفت:
- اين جا باشيد.

خود او به درون چادر رفت و کمی بعد بیرون آمد و با اشاره کلون را پيش خواند کلون به سوي او رفت و هر دو به درون چادر رفتند. در ميان چادر سه نفر نشسته بودند. مردي که همراه کلون بود گفت:
- اين مرد است.

آن سه مرد در چهره کلون خيره شدند و يكى از آنان گفت:
- مثل اين که سکا هستي و زبان ما را می فهمي؟
- آري از سربازان شما هستم.
يکى از مردان با صدایي خشم آلد گفت:
- دروغ نگو.
- دروغ نمی گويم.
- آيا کسی تو را می شناسد؟

- نمی دانم! من از سربازاني بودم که شهر پان تی کاپه را محاصره کردیم و من اسیر شدم. در کشتني دشمن پارو می زدم و امشب توانستم خود را به دريا بيفکنم و شناکنان به ساحل ببيانم، در روشنایي ماه لشکر گاه شما را دیدم و بدین سو آمدم.

مردي که کلون را به چادر آورده بود گفت:
- دروغگوی بزرگی هستي.
يکى از سه مرد که نشسته بودند گفت:
- تو اين مرد را چگونه شناختي؟

- کمي بعد از نيمه شب مردي از آندروفاژها از صحراء باز گشت، به سوي چادر يكى از روئساي خود رفت و بلافاصله با آن رئيس از لشکر گاه خارج شدند. من آنها را تعقیب کردم تا به خلیج جنوبی رسیدند، من در گوشاهای پنهان شدم و دیدم که آنها هیزم آماده کردن و سپس اين مرد را که در ميان

گرفته بودند به سوی هیزم‌ها بردند. رئیس آندروفاژهای نیزه‌اش را به سوی او پرتاب کرد ولی این مرد گریخت و خود را به آب انداخت. در مدت کمی همه آندروفاژهای را از پای درآورد و سپس اسب رئیس آنان را سوار شد و به سوی اردوگاه آمد. من نیز از عقب او آمدم و او در بین راه از اسب پیاده شد و اسب را رها کرد. هر دو به هم با اردوگاه رسیدیم و من چند سرباز برداشتم و او را دستگیر کردم که او سکا است ولی نه از سکاهای شمالی بلکه از سکاهای جنوبی و از لهجه او پیداست که از ما نیست، شما می‌دانید که شهریار پنت عده زیادی سکا در خدمت دارد.

کلون که سخنان آن مرد را گوش می‌داد چون دانست او وی را در موقع پیاده شدن از قایق ندیده خوشحال شد و گفت:

- آن چه می‌گوید راست است و من از ترس برخورد با آندروفاژهای خود را پنهان کردم ولی این که مرا از مردان شهریار پنت می‌داند اشتباهی بیش نیست. اگر لهجه من کمی فرق دارد برای آن است که مدتی در یونان بوده‌ام و در آن جا کار می‌کردم، یعنی اسیر شده بودم و تازه یک سال نبود که توانستم فرار کنم.

یکی از آن سه مرد از جای برخاست و گفت:

- کافی است. بگو از کدام قبیله و کدام تیره هستی؟

کلون آب دهان را فرو برد و ساکت ایستاد. آن مرد خنده کنان گفت:

- بسیار خوب معلوم شد چکارهای! او را ببرید تا فردا.

نگهبانان کلون را به چادری بردند و دستانش را به ستون چادر بستند. سربازی جلوی در چادر نشست و کلون به ستون تکیه داد و با خود گفت:

- معلوم می‌شود زیاد خوش اقبال نیستم. اینها فردا با من چه خواهند کرد؟ فردا، مثل این که زیاد دور نیست، یک ساعت دیگر آفتاب می‌دمد، باید کمی خفت.

آن گاه چشمانش را بر هم نهاد و کمی بعد صدای خرخراو بلند شد.

کم کم خورشید می‌دمید و صدای وحشیان که برای جنگ آماده می‌شدند سکوت صبح را در هم می‌شکست. کلون هنوز در خواب بود، صدای لشکریان مانع خواب او نشده بود. دو سرباز وارد چادر زندان او شدند و وقتی او را در خواب دیدند یکی از آنها گفت:

- راحت خفته، گویی از هیچ چیز بیمی ندارد.

دیگری به کلون نزدیک شد و با نوک پا به او زد. کلون آهسته چشم گشود و خمیازه‌ای کشید و گفت:

- چه خبر شده است؟

سرباز طنابی که با آن کلون را به ستون بسته بودند گشود و گفت:

- برخیز برویم.

کلون برخاست و گفت:

- به کجا؟

آن دو او را در میان گرفتند و از چادر بیرون رفته‌اند. کمی دورتر از زندان او، محوطه وسیعی بود و پوش بزرگی در گوشه میدان افراشته بودند. سربازان کلون را به سوی میدان بردنده و رو به روی ایستادند. کلون دو نفر از مردان را که شب او را تحقیق کرده بودند در میان عده‌ای که آن جا جمع بودند، دید. مردی که در وسط نشسته بود و معلوم بود بر دیگران ریاست دارد سر بلند کرد و گفت:

- زبان ما را می‌فهمی؟

کلون گفت:

- آری.

- بگو چکاره هستی؟

- مردی از قبیله سکاها که سائل‌ها در یونان بودم و در محاصره پان‌تی کاپه شرکت داشتم. اسیر دشمن شدم و مرا در کشتی به کار واداشتند و دیشب توانستم فرار کنم.

آن مرد نگاهی پر از خشم به او انداخت و گفت:

- دروغ نگو دیشب معلوم شد که تو از مردان ما نیستی.

- سکا هستم، همین کافی است، با شما از یک نژادم.

- ولی در خدمت شهریار پنت هستم.

- نه! شما چگونه می‌توانید ثابت کنید که من خدمتکار شهریار پنت هستم؟

در حالی که سکا بودنم مسلم است و با شما از یک نژاد هستم.

آن مرد نگاهی به مردانی که در اطرافش نشسته بودند کرد و گفت:

باید او را شکنجه داد تا معلوم شود چکاره است!

- آن مردان به علامت تصدیق سر فرود آوردن و کلون شانه‌هایش را بالا

انداخت و ساکت ایستاد.

در همین موقع مردی که معلوم بود از رومی‌ها است به آنها نزدیک شد و

گفت:

- آیا او را جستجو کرده‌اید؟

آن گاه به دو مرد دیگر که همراهش بودند اشاره‌ای کرد و گفت:

- بیایید لباس‌های این مرد را کاوش کنید.

آن دو مرد پیش آمدند و کلون خود را در اختیار آنها گذاشتند. آنها همه

لباس او را کاویدند و چیزی نیافتند. کلون گفت:

- برادران من از شما هستم، حال اگر می‌خواهید مرا به میان خود نپذیرید

چرا بدنام می‌کنید؟ من جاسوس و خدمتکار بیگانه نیستم و برای اثبات سخن خود حاضرم در صف اول جنگ قرار گیرم و با دشمن بجنگم.

رئیس وحشیان از جای بلند شد و گفت:

- تو اگر جاسوس هم باشی کاری از تو ساخته نیست. فعلًاً او را نگاهدارید

تا بعد.

نگهبانان بازوی کلون را گرفتند که او را به زندان بازگردانند ولی مرد

رومی گفت:

- این مرد جاسوس دشمن است، اجازه بدھید او را شکنجه کنیم تا از نقشه‌های دشمن آگاه شویم و انگهی معاهدین یعنی آندرو فازها می‌خواهند انتقام یاران خود را از این مرد بگیرند.

رئیس وحشیان کمی فکر کرد و گفت:

- بسیار خوب، او را به شما واگذار می‌کنیم. شاید حق با شما باشد، او را ببرید.

مرد رومی پیش افتاد و نگهبانان کلون را از عقب او برداشتا در گوشه اردوگاه در ساحل دریا به چند چادر رسیدند.

وحشیان کلون را به سربازانی که در آن جا بودند تحويل دادند و بازگشتند. کلون روی سنگی نشست و مرد رومی که او را نگاه می‌کرد رو بدری وی ایستاد و گفت:

- خوب رفیق، آیا حاضری اطلاعات خود را در اختیار ما بگذاری؟
کلون نگاهی به سراپای او کرد، پاسخی نداد. مرد رومی گفت:

- من که به زبان خودت، زبان مردم پنت صحبت می‌کنم، مگر تو این زبان را نمی‌دانی؟

کلون باز پاسخی نداد و آن مرد به زبان یونانی گفت:

- حقه بازی را کنار بگذار، من می‌دانم که تو از مردان مهرداد شهریار پنت هستی.

کلون گفت:

- اشتباه کرده‌اید آقا، من سکا هستم و سال‌ها در یونان بوده‌ام.
آن مرد با صدای بلند خنجدید و گفت:

- گوش کن، من دوست ندارم که تو را شکنجه کنم، هر گاه راستگو باشی تو را به خدمت خود می‌بذریم و خیلی بیش از آن چه مهرداد به تو می‌دهد حقوق خواهم داد.

کلون شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- نمی‌فهمم چه می‌گویی!

مرد رومی دستانش را روی سینه نهاد و گفت:

- مرا می‌شناسی؟

- نه.

من دیمتریوس نام دارم، تو مدعی هستی در محاصره پان‌تی کاپه شرکت داشته‌ای، این طور نیست؟

- بلی.

- بگو قبل از این که قوای مهرداد به کمک اهالی شهر برسد چه روی داد و ما چه کردیم!

کلون پاسخ نداد و دیمتریوس گفت:

- تو هیچ فکر نمی‌کردی که چنین وضعی برایت پیش آید هان؟ عاقل باش رفیق عزیزم، دیمتریوس به تمام حقدبازی‌های شما مردم پنت و شهریار شما آشنا است. سال‌ها در پنت بوده‌ام.

کلون خنده‌ای کرد و گفت:

- می‌دانم.

- خوب حال که می‌دانی بهتر نیست عاقلانه رفتار کنی؟

کلون از جای برخاست و گفت:

- آقای دیمتریوس، بهتر است خود را از زحمت ندهی، از من چیزی نخواهی فهمید.

- حتی اگر شکنجه بشوی؟

کلون چند بار سرآپای او را برانداز کرد و گفت:

- آقای دیمتریوس، راستی هیچ نام گردافکن را شنیده‌ای؟

- آه آری، پدر داتام. پدر آن اهرمن واقعی!

- خوب دوست عزیز، من برادر اهرمن هستم.

برقی در چشمان دیمتریوس درخشید و کلون خنده‌ای کرد و گفت:

- حال مطمئن شدی که من از شکنجه بیمی نخواهم داشت و از این راه به
مقصود نخواهی رسید؟

- خواهیم دید آقای کلون.

آن گاه روی به افراد خود کرد و گفت:

- آتش حاضر است؟

- آری.

- این مرد را بیاورید.

قبل از این که رومی‌ها به سوی کلون بروند، او به راه افتاد و گفت:

- راضی به زحمت شما نیستم. برویم.

آنها به پشت چادرها رفتند. توده‌ای آتش و در کنار آن چهارپایه‌ای دیده
می‌شد. کلون نگاهی بدانها کرد و گفت:

- آقایان جلادها، همیشه وسائل کار را آماده دارید.

سپس روی چهارپایه نشست و گفت:

- مثل این که این چهارپایه از آن من است.

دو نفر از رومی‌ها چهار زنجیر را که در چهار طرف چهارپایه بود به کمر او
بستند. دیمتریوس که در کنار او ایستاده بود گفت:

- ای مرد لجاجت نکن.

کلون گفت:

- شروع کنیم آقا حرف زدن فایده‌ای ندارد.

دیمتریوس نگاهی پر از خشم به او کرد و با صدایی مخوف گفت:

- بسیار خوب آقای کلون.

سپس به طرف دو نفر از رومی‌ها که در کنار آتش ایستاده بودند چرخید
و گفت:

- آهن داغ شده است.

یکی از رومی‌ها پیراهن کلون را پاره کرد و دیگری سیخ داغ را به پشت

او نهاد. صدا و بوی گوشت سوخته برخاست، کلون دندان‌هایش را بهم فشد.
دیمتریوس که روپرتوی او ایستاده بود، گفت:
- در چه حالی رفیق؟

سیخ را از پشت او برداشتند، مقداری گوشت پشت کلون کنده شد. او
نگاهی به دیمتریوس کرد و دیمتریوس گفت:
- گفتم در چه حالی کلون؟ آیا حرف می‌زنی یا...
کلون آهسته گفت:
- یا چه؟

- بسیار خوب.

سیخ دوم را کمی بالاتر از جای سیخ اول نهادند. این بار کلون درد و
سوژش بیشتری در پشت خود احساس کرد و چشمانش را بست. دیمتریوس
گفت:

- کلون، دردهای سخت‌تر از این در پیش داری.
- می‌دانم.

در این موقع ساج بزرگی را که روی آتش نهاده بودند برداشتند و یکی از
رومی‌ها سینه کلون را عربان کرد. دیمتریوس گفت:
- چطور است آقای کلون؟

چشمان کلون برقی زد، وحشت در چشمان او خوانده می‌شد، دو نفر رومی
ساج را به او نزدیک می‌کردند. کلون حرارت آهن گداخته را احساس کرد،
ناگهان فریادی برآورد و گفت:
- نه نه!

لبخندی لبان دیمتریوس را گشود و گفت:

- پیشنهاد مرا قبول می‌کنی؟

کلون آهسته سر فرود آورد و دیمتریوس گفت:
- او را آزاد کنید!

رومی‌ها ساج را به زمین نهادند و بندها را گشودند. کلون از روی
چهارپایه برخاست و گفت:

- اوه جای زخم‌ها چه می‌سوزد!

یکی از رومی‌ها روغنی به پشت او مالید و دیمتریوس گفت:

برویم به چادر من تو هم خسته‌ای و هم گرسنه.

- آن گاه بازوی کلون را گرفت و به چادر رفتند. چون نشستند
دیمتریوس گفت:

- خوب رفیق بگو بیسم!

کلون آهی کشید و گفت:

- من همه چیز خود را از دست می‌دهم: پدر، برادرانم، دوستانم را، ثروتم
را.

- جبران می‌کنم کلون، ما تو را در ارتش روم استخدام می‌کنیم و مقام
ارجمندی به تو خواهیم داد.

- قول می‌دهی دیمتریوس؟

- آری. مطمئن باش.

- بسیار خوب، بگو چه می‌خواهی؟

- قبل از این که حرفی بزنی باید بگویم که جان تو در گروی صحت
سخنان تو است. اگر دروغ بگویی کشته خواهی شد.
- می‌دانم.

- بسیار خوب، بگو برای چه بدین سو آمدی؟

- مهرداد به سوی هر اکله رفته، در آن جا سپاهیانش را دو قسمت خواهد
کرد. دستهای را با کشتی به سوی خرسونس می‌فرستد و بقیه برای نجات
هر اکله خواهند کوشید. من باید آنها را که به سوی خرسونس می‌آیند به شهر
هدایت کنم.

- چگونه؟

- قرار بود من به شهر وارد شوم و بزرگان شهر را مطلع کنم، پنج شب دیگر بر فراز برج غربی آتش روشن کنیم تا کشتی‌های ما که در دریا هستند متوجه شوند و به سوی ساحل بیایند. دروازه غربی را باز کنیم و سربازان مهرداد از آن جا وارد شهر شوند.

- بعد چه؟

- بعد سربازان مهرداد از شهر دفاع خواهند کرد تا کار هرگله تمام شود، آن گاه مهرداد به شما حمله می‌کند.

- همین؟

- بلی.

- گفتی پنج شب دیگر؟

- آری من شش روز زودتر از سربازان حرکت کردم، آنها پنج روز دیگر به حوالی خرسونس خواهند رسید.

- آیا نشانی داری که تو را بشناسند؟

- آری علاوه بر نشانی دو نفر از مردان مهرداد در شهر هستند و آنها خوب مرا می‌شناسند.

- چگونه به شهر وارد می‌شدی؟

- قرار بود شبانه به یکی از دروازه‌ها نزدیک شوم، نام خود را بگوییم و هم چنین نام یکی از آن دو نفر را و بخواهم که شب بعد یکی از آنها بالای دیوار بیایند تا مرا بشناسد و به شهر راه دهنند، یا این که در حملات شما شرکت کنم و به طریقی خود را به شهر برسانم.

- بسیار خوب، آن نشانی چیست؟

- کلون مچ بند چرمین را از مچ گشود و گفت:

- این مچ بند ظاهراً با مچ بند‌های دیگر تفاوتی ندارد.

دیمتریوس مچ بند را گرفت و نگاهی بدان کرد و گفت:

- نه.

- ولی این نشانی است، یعنی این مج بند به یکی از آن دو نفر که گفتمن تعلق دارد.

- نام آنها چیست؟

- مریون و آتالوس.

- بسیار خوب، تو استراحت کن. من یکی از مأمورین خود را برای این کار تعیین می‌کنم.

- گوش کن آقای دیمتریوس، چرا خود من نروم؟ نمی‌خواهی جواب بدھی؟ خودم می‌دانم برای این که می‌ترسی که من وقتی به شهر وارد شدم به تو خیانت کنم هان؟

- بله.

- بسیار خوب، من هم حق دارم که چنین فکر کنم.

- چه فکری کنی؟

- فکر کنم پس از این که احتیاج تو از من برآورده شد مرا به دست دشمنانم بسپاری. حق دارم یا نه؟

- نه، قول می‌دهم.

- تنها قول کافی نیست، اگر قرار است قول یکدیگر را قبول کنیم، چرا تو قول مرا قبول نمی‌کنی آقای دیمتریوس؟

- چه می‌خواهی؟

- من همه آن چه را که باید بگویم نگفتم، می‌فهمی آقای دیمتریوس؟ مأمور شما اگر وارد شهر شود کشته خواهد شد. این را بدان اگر شکنجه نیز بکنی نخواهم گفت.

- پس چه باید کرد؟

- اسبی به من می‌دهید و با پنج نفر از لشکرگاه شما خارج می‌شوم. پس از یک روز راه‌پیمایی من رمزی را که باید بگویم بدان‌ها خواهم گفت. دیمتریوس خندید و گفت:

- اگر بخواهم به تو خیانت کنم به سواران دستور می‌دهم پس از این که رمز را گفته تو را بکشند.

کلون خنده‌ای کرد و گفت:

- حساب این را هم کرده‌ام و اطمینان دارم که از عهده پنج سوار بر می‌آیم

- طرف دیگر قضیه این است که تو رمز را نگویی و آنها را از بین ببری فرار کنی.

- حق با تو است ولی یک راه دیگر هست.

- و آن راه؟

- رؤسای سکاها و آندروفاژها جمع شوند و سوگند یاد کنند که به جان و سلامتی من لطمه‌ای وارد نیاورند.

- قبول دارم.

- هر وقت این کار شد من هم رمز را می‌گویم.

- امشب.

- بسیار خوب، آیا تا رسیدن شب می‌توانم استراحت کنم؟

- آری.

* * *

شب فرا رسید و دیمتریوس که ماجرا را با رؤسای وحشیان در میان نهاده بودند، یکی از مردان خود را برای آوردن کلون فرستاد. آن مرد کلون را به چادر بزرگی راهنمایی کرد. در آن چادر همه رؤسای تیره‌های وحشیان جمع بودند و دیمتریوس در کنار فرمانده و بزرگ آنان نشسته بود. کلون در کنار یکی از رؤسای وحشیان نشست. دیمتریوس گفت:

- کلون من ماجرا را برای آقایان گفتمام، تو نیز بگو!

کلون به زبان سکاها گفت:

- مهرداد مرا برای کاری بدین سو فرستاده، یعنی چند شب دیگر سپاهیان

او به شهر خرسونس نزدیک می‌شوند، من می‌بايست به شهر وارد شوم و به

کسانی که در شهر هستند اطلاع بدهم. من آن چه را باید بگویم به دیمتریوس گفتم و نشانی های لازم را دادم که او بتواند یکی از مردانش را به شهر بفرستد و نقشه خود را اجرا کند ولی رمزی در میان است و آن را نگفتم زیرا به جان خود این نیستم مگر این که شما روئسای قبیله به من امان دهید و مرا در میان خود بپذیرید. من سکا هستم و غریبه نیستم.

پیرمردی که در بالای چادر نشسته بود دست راستش را بلند کرد و گفت:
- کلون، من که رئیس این جمع و شهریار بزرگ ترین قبیله سکا هستم به تو امان می دهم. جان و سلامتی و درستی تمام اعضاء بدن تو را خسانت می کنم و تو را به نام یک افسر در ارتش خود می پذیرم.

پیرمرد کمی سکوت کرد و سپس گفت:

- به شرفم سوگند یاد می کنم. آیا قبول داری؟
کلون به سوی او رفت. خم شد و زانوی او را بوسید و گفت:
- آری و از این پس خود را از بستگان شاه خواهم دانست.
دیمتریوس بازوی او را گرفت و گفت:
- حال آن رمز را بگو.

کلون خنده ای کرد و گفت:

- دیمتریوس عزیز، هیچ چیز جز آن چه گفتم نمی دانم. مأمور خود را بفرست، همان که گفتم کافی است، این حدمای بود برای گرفتن تأمین.
دیمتریوس خنده ای کرد و گفت:

- متقلب!

- حق داشتم آقای من، اگر تو نیز مرا سالم می گذاشتی آندروفاژها رهایم نمی کردند.
نمی برویم.

کلون در برابر روئسای قبایل تعظیم کرد و به اتفاق دیمتریوس از چادر خارج شدند. بلا فاصله یکی از کارکنان رئیس بزرگ به سوی کلون آمد و

گفت:

- با من که کاری ندارید؟

* * *

نیمه شب بود. کلون در بسترش بیدار بود و ماه را که از شکاف چادر خودنمایی می‌کرد می‌نگریست. سکوت همه جا را فرا گرفته بود و گوش مردم عادی کمترین صدایی را نمی‌شنید ولی کلون، کلون جنگجویی که عمرش را در جنگل و بیابان گذرانده بود با دقت به صدای خفیفی که شنیده می‌شد گوش می‌داد. آهسته زیرلب گفت:

- چند نفرند؟

کلون صدای پای چند نفر را که به آهستگی گام بر می‌داشتند شنید و با دقت گوش داد. صدا رفته رفت نزدیک‌تر می‌شد و ناگهان قطع گردید. کلون در جای خود غلتید و آهسته گفت:

- پشت چادر من ایستادند. مثل این که با من کار دارند.

آن گاه دستش را پیش برد و تبرش را برداشت، در مشت فشرد و گفت:

- مسلمًاً خیال خوبی درباره من ندارید!

صدای خفیفی برخاست، با گاردنی تیز و برنده چادر را دریدند. کلون به سرعت از جای برخاست و به گوشه چادر رفت. سری از شکاف چادر بیرون آمد، نگاهی به اطراف کرد و سپس عقب کشید. صدای حرف شنیده شد و کلون با خود گفت:

- معلوم شد این آقایان از همان‌هایی هستند که دیشب می‌خواستند مرا نوش جان کنند.

تبرش را در مشت فشرد و آماده ایستاد. ناگهان صدایی برخاست و چادر به سرش سرنگون شد. تا خواست به خود بجنبد عده‌ای خود را روی او انداختند و ضربه‌ای سخت به سرش خورد و از هوش رفت. آن گاه مهاجمین چادر را کنار زدند و ابتدا دست و پا و دهان او را بستند و سپس یکی از آنان

او را به دوش کشیده و به راه افتادند.

بیرون لشکرگاه مردی ده اسب را نگهداشت بود، آنها سوار بر اسب‌ها شدند و یکی از آنها کلون را در جلو گرفت و به تاختت به سوی خلیج رفتند. در آن جا نیز عده‌ای جمع بودند و توده عظیمی چوب خشک آماده بود. کلون را در کنار چوب‌ها به زمین نهادند و یکی از وحشیان آب به صورت او پاشید. کلون چشم گشود و نگاهی به اطراف خود کرد و گفت:
- بده! معلوم می‌شود خیلی گوشت در بدن من سراغ کرده‌اید که این همه مهمان جمع شده.

یکی از آندروفاژها نوک پایی به او زد و کلون گفت:

- چه می‌کنی؟

آن مرد به زبان سکاها گفت:

- بلند شو.

کلون از جای برخاست و دو نفر او را به سوی توده چوب برداشت و دستانش را به تیر قطوری بستند. آن گاه یکی از آنها کمانش را به دست گرفت. در بیست قدمی وی ایستاد و تیر را در کمان نهاد.
لبخندی لبان کلون را گشود و با خود گفت:
- مثل این که این بار شوختی نیست.

آندروفاژ زه کمان را کشید و کلون چشمانش را بست. صدای فریادی برخاست، کلون به سرعت چشمانش را گشود، مردی که می‌خواست او را به تیر بزند افتاده بود، آندروفاژها همه‌مه می‌کردند و عده‌ای به سوی مقتوله می‌دوییدند.

در همین موقع یکی از آنان از پای درآمد، دومی، سومی، تیرهای نامرئی یکی از پس از دیگری آنان را از پای در می‌آورد. کلون به چپ و راست نگاه می‌کرد تا حامی ناشناس را ببیند ولی کسی دیده نمی‌شد و فقط تیر او، وقتی در بدن کسی فرو می‌رفت، معلوم می‌گردید. در همین موقع یکی از آندروفاژها

فریادزنان در حالی که تبر جنگی خود را دور سرش می‌چرخاند به سوی کلون حملهور شد. چون به او رسید تبرش را بالا برد ولی قبل از این که تبر فرود آید نعره مخوفی برآورد و در پای کلون افتاد. کلون زیر لب گفت:

- متشکرم دوست ناشناس.

آن گاه به سرعت نشست و به دور تبر چرخی زد. سپس با انگشتانش تبر مرد مقتول را گرفت و به سوی خود کشید و طنابی را که به دو دستش بسته بودند به تیغه تیر کشید.

هیاهوی آندروفاژها و صدای زه کمان آنان که به سوی تیرانداز نامرئی تیراندازی می‌کردند غلفله در دره انداخته بود. کلون که دشمنان را متوجه حامی نامرئی خود می‌دید به سرعت طناب را به تیغه تبر کشید و سپس فشاری آورد. طناب گسیخت، کلون نگاهی به عقب کرد و چون آندروفاژها را مشغول کار خود دید نعش مردی را که می‌خواست او را با تبر بکشد به پشت سنگی کشید، به سرعت لباس او را پوشید و در حالی که روی زمین می‌خزید به طرف دیگر رفت و با خود گفت:

- اینجا می‌نشینیم تا مگر دوست ناشناس را بشناسم.

بیش از هشت نفر از آندروفاژها باقی نمانده بودند و آنها به سوی صخره می‌رفتند تا تیرانداز نامرئی را دستگیر کنند.

کلون در جستجوی کمان نگاهی به اطراف کرد و سپس سینه خیز به سوی نعش‌ها رفت. تیر و کمانی برداشت و پشت سنگی نشست. اولین تیر او آخرین نفر آندروفاژها را به زمین انداخت. آنها که در جلو می‌رفتند افتادند. رفیق خود را ندیدند. دو مین و سومین تیر آندروفاژها را متوجه کرد و فریادزنان به سوی او چرخیدند، معلوم بود که سخت متوجه شده‌اند. هر پنج نفر روی زمین نشستند ولی کلون دو نفر از آنان را که به او نزدیک‌تر بودند از پای درآورد. آن گاه کلون فریاد زد:

- دوست ناشناس من. دشمنان همه کشته شدند. جلو بیا تا تو را در آغوش

بگیرم.

از پشت تخته سنگ‌ها سایه مردی قدبند دیده شد. کلون نیز از جایش بلند شد. سیاهی از صخره‌ها پایین آمد و در فاصله بیست قدمی کلون ایستاد و گفت:

- اسم تو چیست؟

- اسم من؟

- آری اسم تو!

- با اسم من چکار داری؟ تو کیستی؟

سیاهی به سوی او آمد و گفت:

- هر که هستی این را بدان که اگر خیال سوئی داشته باشی مرگت حتمی است.

کلون نگاهی در چهره او کرد و ناشناس گفت:

- آه تو را شناختم. تو همان نیستی که سکاها دستگیرت کرده بودند؟

- چرا منم.

- جاسوس مهرداد.

- بلی.

- و حالا یک نفر خائن!

- خائن! از کجا دانستی؟

ناشناس قبضه شمشیرش را در مشت فشد و گفت:

- خائن، می‌گویی از کجا دانستم. همه چیز را می‌دانم، تویی که اسرار شهریار خود را به دیمتریوس گفتی و او مردی را به جای تو به سوی شهر فرستاد، آن مرد امشب به شهر وارد می‌شود و موجبات تسخیر شهر را فراهم می‌کند.

- خوب به تو چه؟

- افسوس، اگر می‌دانستم تو را نجات نمی‌دادم، سزاوار بودی که

اندروفاژها تو را بخورند و ...

ناشناس قدمی به عقب رفت، شمشیرش را به سرعت از نیام کشید و گفت:

- از خودت دفاع کن، مرگ تو حتمی است.

کلون خندهای کرد و گفت:

- آخر تو کیستی؟

- حرف نزن!

- به هر حال دو مبارز که با هم می‌جنگند باید یکدیگر را بشناسند.

- من نمی‌خواهم تو مرا بشناسی خائن!

کلون لبش را به دندان گزید و گفت:

- زبان کوتاه کن! به تو نیامده که خیانت مرا هر دم به زبان آوری،

وانگهی اگر مرا خائن می‌دانی چرا از چنگ آدمخواران رهاییم دادی هان؟

- من تو را رها کردم که به دست خود انتقام بگیرم، درست است که مرگ

تو به دست آدمخواران دردناک‌تر بود اما برای من لذتی نداشت، من می‌خواهم لذت انتقام را بچشم.

- آخر تر کیستی که خود را محق می‌دانی از من انتقام بگیری؟

- تو مرا نمی‌شناسی، از مردم شهر خرسونس هستم که تو آنان را به دشمن فروخته‌ای، آملذه باش.

سیاهپوش به سرعت شمشیرش را از غلاف کشید. کلون گفت:

- بسیار خوب با تو می‌جنگم، اما حربه ندارم، بگذار تا حربهای به دست آورم.

سیاهپوش شمشیر یکی از آدمخواران را برداشت، به سوی او پرتاب کرد و گفت:

- آماده شو.

کلون شمشیر را برداشت و یکی دوبار در فضای چرخاند و گفت:

- آماده‌ام، اما این را بدان که من تو را نخواهم کشت، فقط سرت را از باد

نخوت تهی خواهم ساخت.

هر دو به سوی هم تاختند ولی قبل از این که به یکدیگر برستند و سلاح آنان با هم تصادم کند صدای سم چند اسب شنیده شد. کلون گفت:

- گویا از آدمخوارانند.

هر دو به سوی سنگی دویدند و در پشت آن پنهان شدند. سواران که به شتاب پیش می‌آمدند به کنار خلیج رسیدند و از اسب فرود آمدند کلون و مرد سیاهپوش آنها را می‌دیدند که نعش‌ها رانگاه می‌کنند و به صدای بلند با یکدیگر حرف می‌زنند. کلون روی به مرد سیاهپوش کرد و گفت:

- اینها سکا هستند و بدون شک از ربوده شدن من اطلاع پیدا کرده‌اند و برای نجاتم آمده‌اند.

مرد سیاهپوش نگاهی به او کرد و گفت:

- سخت شادمانی!

کلون گفت:

- گوش بده رفیق من و تو به جای خود، تو به من خدمتی کردی و مرا از چنگ آدمخواران رهاندی، در عوض من هم وجود تو را در اینجا به اطلاع دوستانم نمیرسانم، شب بخیر.

کلون از جای برخاست و به سوی سکاها رفت و فریاد زد:

- دوستان من زنده‌ام.

ولی در همین موقع صدای صفيری برخاست، تیری از کنار کلون گذشت و در سینه یکی از سکاها نشست. قبل از این که کلون به خود آید دو نفر دیگر از سکاها به زمین افتادند و یک نفر دیگر دوان دوان به سوی اسبیش رفت ولی قبل از این که پای در رکاب نهد تیری در تهی گاه او نشست. آن گاه مرد سیاهپوش از پشت سنگ بلند شد و گفت:

- آقای عزیز دوستانت به دشمنانت پیوستند.

کلون لبش را به دندان گزید و در دل گفت:

- وہ عجب تیرانداز بی نظیری است!
- آن مرد با گامهای آهسته به وی نزدیک شد و گفت:
- خوب حال ما می توانیم به کار خود مشغول شویم.
- به عقیده خود باقی هستی؟
- آری و این کار آخری تو مرا مطمئن‌تر کرد که تو خود را به دشمنان فروخته‌ام.
- کلون به ناچار شمشیرش را به دست گرفت و گفت:
- آماده‌ام.

مرد سیاهپوش چون شاهین به او حمله‌ور شد. کلون حریف را مبارزی بی نظیر یافت. حملاتش چنان سریع و پی‌درپی بود که کلون مرگ را جلوی چشم دید. کاری جز دفاع نداشت و ناچار بود در برابر هر حمله دشمن عقب بنشیند و خود را از ضربات شمشیر وی برهاند. سیاهپوش که کلون را در حال عقب‌نشینی می‌دید فریاد زد:

- رزمجوی دلاور در چه حالی؟ چرا می‌گریزی؟
- دست او به سرعت بالا و پایین و چپ و راست می‌شد و شمشیر را حواله سر و پا و شکم و پهلوی کلون می‌کرد که سکای شیردل چاره‌ای جز عقب‌نشینی نداشت. او از شدت خشم به خود می‌لرزید و لبانش را به دندان می‌گزید و با خود می‌گفت:
- آه اگر، اگر پدرم این جا بود! وای از شماتت او، اما اگر او هم بود به دست این مبارز بی نظیر بیچاره می‌شد.

ناگاه متوجه شد که دیگر نمی‌تواند عقب برود، پشت او تخته سنگ بود و راه گریز بر او بسته بود. از شدت خشم فریاد برآورد، به جلو جست و شمشیرش را به زیر شمشیر مرد سیاهپوش زد. سیاهپوش به سرعت عقب رفت ولی دیر شده بود، شمشیر از دستش به گوشمای پرتاپ شد و بی‌سلاح در برابر کلون ایستاد. کلون خنده‌ای کرد و گفت:

- مرد دلیر بی سلاح شدی، برو عفو کرد مت، برو.

ولی سیاهپوش غرishi برآورد و چون صاعقه به سوی او جست و هر دو به زمین غلتیدند، شمشیر از دست کلون افتاد، سیاهپوش گربیان او را گرفت و او کمر سیاهپوش را. مدتی در شن‌های ساحل روی هم غلتیدند و با هم کلنجار رفتند تا هر دو از خستگی از پای در آمدند و در حالی که از شدت خستگی نفس نفس می‌زدند دور از هم به زمین نشستند.

هنوز دمی نیاسوده بودند که صدای همه‌های برخاست. کلون بشتاب از جای بلند شد ولی نالهای کرد و به زمین افتاد. چند تیر در اطراف آنها در شن فرو رفت، سیاهپوش از جای جست و کلون را از زمین بلند کرد و روی دوش خود انداخت و چون تدبادی به سوی صخره‌ها رفت. چون بزرگی از سنگی به سنگی می‌جست و وقتی که دشمنان جلوی صخره‌ها رسیدند او از شکافی که بین دو سنگ بود گذشت و در آن سوی شکاف کلون را به زمین نهاد. سپس تخته‌سنگی را به دهانه شکاف غلتاند و بازگشت و کلون را به شانه افکند و دوان دوان از بلندی پایین رفت. تیرهای دشمنان در اطراف او به زمین می‌ریخت و او شتابان خود را به پایین صخره‌ها رساند. آن سوی صخره‌ها، کنار دریا قایق کوچکی به سنگی بسته شده بود. سیاهپوش کلون را در قایق نهاد، خود نیز در آن نشست و سپس بند را پاره کرد. پاروها را به دست گرفت و در تاریکی شب در دریا پیش رفت.

در همین موقع دشمنان به بالای صخره‌ها رسیدند، کلون که تا آن دم بی‌هوش بود چشم گشود و آهی برآورد. سیاهپوش نگاهی به او کرد و گفت:

- آقای کلون، آندروفاژها برای تناول گوشت شما آمده بودند.

کلون نگاهی به تیری که در سینه‌اش فرو رفته بود کرد و گفت:

- این تیر از کمان آیان است؟

- آری.

- ما به کجا می‌رویم؟

آن مرد در حالی که به سرعت پارو می‌زد، گفت:

- به جایی که از وحشیان خبری نباشد، آیا زخم شما خیلی درد می‌کند؟
- آری ولی مهم نیست.
- باید صبر کنید، زیرا لازم است خود را به محل امنی برسانیم و آن گاه به معالجه شما بپردازیم.
- دشمن عزیزم آیا بهتر نیست برای این که انتقام خود را بگیرید مرا به دریا بیفکنید.

سیاهپوش غرضی برآورد و گفت:

- دشمنی من با شما تمام شد، شما اکنون مجروه‌ی هستید که باید مداوا شوید. پس از این که مهرداد بدین سو آمد شما را تحويل او می‌دهم. او خود بهتر می‌داند خدمتکاران خیانتکار خود را چگونه مجازات کند.
- کلون پاسخی نداد. قایق به سرعتی پیش می‌رفت که گویی چند مرد نیرومند پارو می‌زنند نه یک نفر. کلون لبها را گرفت و نشست. مرد سیاهپوش گفت:

- زیاد حرکت نکن، خونریزی زیادتر می‌شود.
- نترسید، در بدن من آن قدر خون خواهد ماند که تا رسیدن مهرداد زنده بمانم و شما از لذت تماشای اعدام محروم نشوید.

آن گاه به سمتی که قایق می‌رفت نگاه کرد. دیوارهای بلند شهر خرسونس مانند قلل شامخ جبال دیده می‌شدند. قایق به سوی شهر می‌رفت و شهر چون غول عظیمی که آماده بلعیدن صید ضعیفی باشد به قایق نزدیک می‌شد.

قایق وارد خلیجی شد که در طرفین آن تخته سنگ‌های عظیم سر بر آسمان کشیده بود و بر فراز تخته سنگ‌ها برج‌های بلند و دیوارهای قطوری دیده می‌شد. چون کمی پیش رفتند سیاهپوش قایق را به سمت چپ هدایت کرد و در کنار صخره‌ای نگه داشت. سوتی کشید، بلا فاصله سوتی به او به پاسخ داد و صدایی شنیده شد. کلون کمی دورتر از جایی که قایق ایستاده بود دیواری

دید. در کنار آن چند مرد نمایان شدند و سیاهپوش گفت:
- من.

آن گاه قایق را پیش راند تا به دیوار رسید. قایق را به حلقه‌ای که در دیوار بود بست. در همین موقع نردنی از دیوار آویختند و سیاهپوش روی به کلون کرد و گفت:

- می‌توانی بالا بروی یا نه؟

کلون از جای برخاست و گفت:
- نه.

سیاهپوش خم شد و او را به روی شانه خود انداخت و از نردنی بالا رفت. چون به بالای دیوار رسید کلون را در کنار برجی نهاد و به سربازانی که در آن جا جمع بودند گفت:

- این مرد را به شهر ببرید!

دو نفر سرباز پیش آمدند و زیر بازویان کلون را گرفتند و به راه افتادند، سیاهپوش نیز در عقب آنها رفت.

در بالای صخره‌ها در کنار دیوار بلند راه باریکی بود که به دیوار بلند شهر منتهی می‌شد و در فاصله هر بیست قدم محوطه نسبتاً وسیعی بود که در گوشه آن برج بلندی ساخته بودند. کلون در حالی که با دقت و تحسین استحکامات شهر را تماشا می‌کرد در میان آن دو سرباز به پلهایی که به دیوار اصلی شهر منتهی می‌شد رسید و از آن بالا رفت. در آن جا مرد سیاهپوش روی به سربازان کرد و گفت:

- این مرد را به عمارت فرمانداری ببرید و جراح را خبر کنید تا تیر را از سینه او بیرون بیاورد. به افسر نگهبان کاخ بگویید که این مرد زندانی است.

کلون از زیر چشم نگاهی به او کرد و گفت:
- به امید دیدار دشمن عزیزم.

سربازان کلون را به عمارت فرمانداری که در وسط شهر بود برداشتند و به

افسر نگهبان تحويل دادند. او کلون را در اتاقی جای داد و کمی بعد جراح شهر تیر را از سینه کلون بیرون آورد و زخم را بست. چون کار جراح تمام شد روز فرا رسید و نور خورشید از پنجره به درون اتاق تابید.

کلون خواست از جای برخیزد ولی جراح مانع شد و گفت:
- شما نباید حرکت کنید.

کلون خنده‌ای کرده و گفت:

- آقای جراح یک زخم کوچک مانع حرکت سکا نخواهد شد.

جراح شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

- ولی این زخم شما را بیهوش کرده بود.

کلون نگاهی پر از تمسخر به سرآپای جراح انداخت و به سوی پنجره رفت. نگاهی به باغ انداخت و گفت:
- آقای جراح !

ولی کسی به او پاسخ نداد و کلون به عقب چرخید، جراح رفته بود. در

همین موقع سربازی که سینی‌ای در دست داشت وارد شد و گفت:

- این صحیحانه شما است.

- متشرکرم، آیا فرمانده شما را خواهم دید؟

- نه، همه به سوی دیوارها رفته‌اند، زیرا وحشیان به شهر حمله خواهند کرد.

- نمی‌شود یکی از اعضای انجمن شهر را دید؟

- نه.

در این موقع مردی در آستانه در نمایان شد. سرباز به دیدن او عقب رفت و تازه‌وارد که پیرمردی بلند قد بود و لباسی گران‌بها به تن داشت وارد اتاق شد. نگاهی به سرباز کرد و گفت:

- با شما دیگر کاری نیست.

سرباز از اتاق خارج شد و آن مرد روی تختی که در گوشه اتاق بود نشست و گفت:

- دیشب مردی به حصار شهر نزدیک شد و گفت که از سوی مهرداد آمده و با آنالوس یا مریون کار دارد، ولی امروز ساعتی پیش شنیدم که از سوی وحشیان آمده بود، گویا شما مأمور مهرداد هستید که راز خود را به آنها گفته‌اید.

کلون نگاهی به سرایای پیرمرد انداخت و گفت:

- شما کیستید؟

- من رئیس انجمن شهرم و ماکاریوس نام دارم. بگویید بدانم مهرداد چه وقت به شهر ما خواهد رسید؟ چه اطلاعاتی در اختیار وحشیان گذاشته‌اید؟ باید هر چه زودتر مهرداد را مطلع کرد تا در دام وحشیان نیفتد. اگر حقیقت را بگویید من تصمین می‌کنم که عفو شما را از شاه بطلبم.

کلون با صدای بلند خندید و گفت:

- آقای ماکاریوس من به وساطت و کمک کسی محتاج نیستم، مهرداد کوچک‌ترین لطمہ‌ای به من نخواهد زد.

پیرمرد نگاهی پر از تعجب به او کرد و گفت:

- تو اسرار او را به دشمن اطلاع داده‌ای!

- کدام سر؟

کلون به دیوار تکیه داد و گفت:

- آقای ماکاریوس، شما امشب آن مرد را به شهر وارد کنید، هر چند که گمان می‌کنم مفقود شدن من موجب شود که او دیگر نیاید، به هر حال اگر آمد او را به شهر وارد کنید. ما به کمک او می‌توانیم لطمہ‌ای به دشمن بزنیم.

- نمی‌فهمم؟

- خیلی ساده است آقا. من از طرف مهرداد حامل یک پیام کوتاهی هستم، یعنی باید به شما اطلاع بدهم که مهرداد تایک ماه دیگر یعنی پس از تسخیر هراکله بدین سو نخواهد آمد. همین، رازی در بین نبود که من به دشمن اطلاع دهم. وقتی مرا دستگیر کردند برای نجات خودم ناچار دروغ‌هایی به آنها

گفتم. آنها خیال می‌کنند دو سه شب دیگر نیروی دریایی مهرداد به خرسونس نزدیک می‌شود. می‌خواهند به جای مهرداد خودشان وارد شهر شوند و آن مرد نیز حامل چنین پیامی است. برای این که به قول من اعتماد کنید خوب است مردی به نام آتالوس را که شما خوب می‌شناسید و می‌دانید از کارکنان مهرداد است احضار کنید تا من رمزی را که می‌دانم به او بگویم.

ماکاریوس گفت:

- آتالوس نیست، فعلًاً به او دسترسی نداریم.

- مربیون را.

- او هم نیست، رمز را بگویید شاید من آشنا باشم.

- وقتی ماه در وسط آسمان است سنگ‌های بزرگ سایه کوچکی دارند.

ماکاریوس لبخندی بر لب راند و گفت:

- بسیار خوب آقای کلون معلوم می‌شود که حرف‌های شما راست است، ولی فکر نکردید که ممکن بود ما گول جاسوس وحشیان را بخوریم و او بتواند وسائل ورود دشمن را به شهر آماده کند؟

- نه ممکن نبود زیرا از این رمز اطلاعی نداشت. دیگر آن که من امیدوار بودم که در یکی از این شبها از لشکرگاه وحشیان فرار کنم و خود را به شهر برسانم.

مارکایوس از جای برخاست و گفت:

- حال معتقدید که جاسوس را به شهر راه بدهیم؟

- بله آقا و او پس از این که حرف‌هایش را گفت:

- شاید به شما بگوید که برای مطلع ساختن مهرداد باید از شهر خارج شود، شما هم قبول کنید و بگذارید برود و بگویید در شب معهود منتظر خواهید بود. این موجب خواهد شد که وحشیان خیال کنند که واقعاً شما گول خورده‌اید و مطمئن شوند که من در شهر نیستم و آندروفاژها مرا از بین برده‌اند. آن وقت شبی که آنها وارد خلیج می‌شوند ما از بالای برج‌ها و

دیوارها به آنها حمله می‌کنیم و همه را از بین می‌بریم.

کلون سکوت کرد و ماکاریوس در حالی که او را می‌نگریست به فکر فرو رفت. پس از مدتی که سکوت بین آنان برقرار بود کلون گفت:

- آقای ماکاریوس مثل این که هنوز به من اعتماد ندارید. اگر آتالوس یا مریون بودند من می‌توانستم آنها را مجاب کنم.
ماکاریوس خنده‌ای کرد و گفت:

- نه آقای کلون من به شما اطمینان دارم، بخصوص که حالا به یاد آوردم که شما پسر گردافکن و برادر داتام معروف هستید و از نزدیکان شهریار محسوب می‌شوید. آخر من همان آتالوس هستم، اسم مستعار من است.

- عجب!

- بله آقای کلون، ما وصف شما را از برزین شنیده بودیم، مقصودم از ما، من و مریون است.

- مریون، لابد این هم اسم مستعار است؟

- نه آقا، شما مریون را می‌شناسید!

- من می‌شناسم؟

- بله، مریون همان کسی است که شما را به شهر آورد، من و او مدتی در پنت بودیم، دیوافت ما را به پنت دعوت کرد.

- موقعی که اغلب رؤسای شهرهای کریمه آمده بودند؟

- بله همان موقع.

- خوب آیا نقشه مرا قبول دارید؟

- بله بله. من می‌روم شما باید استراحت کنید، هم خسته هستید و هم مجروح.

- متشرکرم، ولی من می‌خواستم این آقای مریون را ببینم.

- خواهید دید آقای من. استراحت برای شما از هر کاری واجبتر است، روز بخیر، شب خدمت می‌رسم.

کلون که متوجه هیاهوی جنگ شد گفت:

- نه آقا، اگر اجازه بدھید من برای تماشای جنگ به بالای یکی از برج‌ها

بروم، این زخم هیچ مهم نیست.

کلون برای این که ماکاریوس را مطمئن سازد دستانش را به چپ و راست

و بالا و پایین برد. سپس سرفهای کرد و گفت:

- آقا! ماکاریوس، ما از طفولیت به این زخم‌ها عادت کرده‌ایم و مرا

مسخره خواهند کرد اگر بفهمند برای چنین زخمی در بستر خفتمام.

- بسیار خوب آقا! کلون بروم.

آن دو از عمارت فرمانداری بیرون آمدند. جلوی عمارت گردونه‌ای که به

چهار اسب بسته شده بود دیده می‌شد. ماکاریوس و کلون سوار بر گردونه

شدند و ماکاریوس به گردونمران گفت:

- برو به سوی دیوارهای غربی.

شهر خلوت بود و در کوچه و خیابان کسی دیده نمی‌شد. هیاهوی جنگ

سکوت را درهم می‌شکست، کلون با دقت خیابان عریض شهر و دکان‌های

بسته شده را تماشا می‌کرد. چون به نزدیکی دیوارهای غربی رسیدند از گردونه

فرود آمدند و کلون در آن جا انبوهی از مردم شهر و سربازان را دید که پای

دیوار جمع و هر یک به کاری مشغول هستند.

وقتی ماکاریوس را دیدند راه برای او گشودند، وضع آنان نشان می‌داد

که برای او احترام بی‌حدی قائلند.

ماکاریوس برج بزرگی را نشان داد و گفت:

- این برج بزرگ‌ترین برج شهر است. در زمان صلح بر فراز آن آتش

می‌افروزیم تا کشتی‌ها بتوانند در شب وارد خلیج شوند و در زمان جنگ مقر

فرمانده قوات است که از آن بالا تمام قسمت‌ها را تحت نظر بگیرد.

سپس پیش افتاد، از پله‌ها بالا رفته و چون به بالای دیوار رسیدند کلون

نگاهی به دشت پهناور و جنگجویان دشمن انداخت و گفت:

- خیلی هستند.

وحشیان چون مور و ملخ به دیوارها حملهور شده بودند و مدافعين از بالای دیوارها تیر و نیزه و سنگ به سر آنان می‌پختند.

ماکاریوس در برج را نشان داد و گفت:

- از آن بالا بهتر می‌شود تماشا کرد.

کاتاپولت‌ها و بالیست‌های بزرگ ایستاده بودند و سنگ‌های بزرگ و نیزه‌های بلند به سوی دشمن پرتاب می‌کردند. چون به آخرین طبقه برج رسیدند کلون چهار مرد را دید که در کنار پنجره‌های برج ایستاده بودند و میدان نبرد را تماشا می‌کردند. ماکاریوس به سوی یکی از آنان که پیرمردی بلندقاامت و قوی‌هیکل بود رفت، دستش را روی شانه او نهاد و گفت:

- سوگراتیس!

آن مرد به سوی او چرخید و ماکاریوس گفت:

- با کلون که از افسران ارتش مهرداد است آشنا شوید.

سوگراتیس لبخندزنان گفت:

- صید دیشب مریون.

ماکاریوس گفت:

- آری صید دیشب مریون، البته مریون کمی اشتباه کرده بود.

سوگراتیس نگاهی به کلون کرد و گفت:

- چرا استراحت نکردید؟ گویا مجروح شده‌اید.

- آری ولی این جراحات زیاد مهم نیست.

ماکاریوس گفت:

- مهرداد پیغام داده که قبل از یک ماه دیگر نمی‌تواند به کمک ما بیاید.

سوگراتیس فریاد زد:

- یک ماه! یک ماه!

قیافه سردار پیر درهم شد و در حالی که از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد،

گفت:

- یک ماه آفای ماکاریوس، ما نمی‌توانیم یک ماه مقاومت کنیم، آفای کلون بنگرید.

سوگراتیس دشت را نشان داد و گفت:

- می‌بینید، بیابان از سپاه دشمن سیاه شده. می‌بینید چگونه بی‌باکانه پیش می‌آیند، مگر بازوان سربازان ما چقدر نیرو دارد؟ آیا می‌شود شب و روز پی‌درپی تیراندازی کرد؟ مسلماً ما نمی‌توانیم یک ماه در برابر دشمن مقابله کنیم.

کلون در حالی که دشت رانگاه می‌کرد زیر لب با خود حرف می‌زد.

سوگراتیس گفت:

- چه گفتید؟

- با خودم حرف می‌زنم، حساب می‌کرم.

- حساب می‌کردید؟

- آری حساب می‌کرم که برای دفاع از شهر هشت هزار سکا کافی است. یعنی هشت هزار سکا می‌توانند کاری کنند که دشمن جرأت نکند به تیررس بیاید. با چهار هزار نفر می‌شود کاری کرد که دشمن از حدود خندق پیش نیاید.

سوگراتیس گفت:

- ما اکنون ده هزار سرباز داریم و در همین حدود هم مردم شهر هستند که به سربازان کمک می‌کنند و ...

- بلى ولی من گفتم چهار هزار از سربازان مهرداد.

سوگراتیس شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت:

- فعلاً که بدان‌ها دسترسی نداریم.

ناگهان صدای فریادی برخاست و مردی که فریادزنان از پله‌های برج بالا می‌آمد وارد شد و گفت:

- سردار در قسمت غربی دشمن توانسته نزدیک به دیوار بگذارد، باید کمک فرستاد.

سوگراتیس گفت:

- فوراً از نیروی کمکی عده‌ای را خبر کنید.

آن مرد از اتاق خارج شد و سوگراتیس شمشیرش به کمر را بست و گفت:

- من می‌روم.

کلون نیز بدو پیوست و ماکاریوس گفت:

- کجا می‌روم؟

- به تماشا آقای ماکاریوس.

سوگراتیس بازوی او را گرفت و گفت:

- نه آقا شما بمانید.

- بروم آقا، بروم.

- اسلحه ندارید؟

- چیزی که فراوان است اسلحه است بروم.

- زره... خود...

- آقاجان، بروم زره به چه درد می‌خورد.

کلون چون دید سوگراتیس هنوز ایستاده از او رد شد و از پله‌ها پایین رفت. چون به پایین برج رسید به سمت غرب پیچید، دشمن در هشت قدمی او به بالای دیوار رسیده بود. کلون نیزه بلندی را که به دیوار تکیه داده بودند برداشت، نگاهی بدان سمت که فقط یک نفر در برابر انبوه وحشیان مقاومت می‌کرد انداخت و پیش دوید. نیزه را در پهلوی یکی از وحشیان فرو کرد و به سوی جلو فشرد، چند نفر از وحشیان روی هم غلتبندند، نیزه از سه نفر گذشته بود. کلون نیزه را به طرف چپ فشرد و سربازانی که نیزه از بدن آنها گذشته بود به سمت چپ متمایل شدند و فشار آنها موجب شد که عده‌ای از وحشیان

از بالای دیوار سقوط کنند.

آن گاه تبر سنگینی را که به زمین افتاده بود برداشت و در حالی که آن را دور سر می‌چرخانید دیوانهوار به وحشیان حمله کرد. وحشیان که مورد حمله سریع او واقع شده بودند به سرعت عقب رفتند. کلون آنان را روی هم می‌ریخت و نفس نفس می‌زد، زخم سینه‌اش باز شده بود و خون از آن فرو می‌ریخت ولی او بی‌اعتنای به زخم و خونریزی تبر جنگی را در فضای چرخ می‌داد و وحشیان را روی هم می‌ریخت. از عقب او سوگراتیس و سربازانش نزدبانها را یکی پس از دیگری از دیوار دور می‌کرد و وحشیانی را که بالای نزدبانها بودند به درون خندق می‌انداختند.

چشمان کلون را خون گرفته بود به طوری که متوجه نشد دیگر کسی از دشمنان باقی نمانده و کسانی که روبروی او هستند دوستان او هستند، فقط وقتی متوجه شد که سوگراتیس فریاد زد:

- دوست من، دشمن شکست خورده، اینها سربازان ما هستند.

کلون تبرش را به کنگره دیوار تکیه داد و آهی کشید و گفت:

- سردار...

سوگراتیس نگاهی به سینه او کرد و گفت:

- آه زخمی شدید؟

- نه سردار، این خون از زخم سابق است.

آن گاه نشست، به دیوار تکیه داد و گفت:

- چشمانم سیاه شده، سیاه شده!

سر کلون روی شانه‌اش افتاد، سربازی او را گرفت، او از هوش رفته بود.

دُو نفر زیر باروانش را گرفتند و سوگراتیس گفت:

- فوراً او را به عمارت فرمانداری ببرید و جراح را خبر کنید. آه مثل این

که زخم تازه‌ای هم برداشته، از پشتیش هم خون می‌زید.

کلون وقتی به هوش آمد که ساعتها از شب گذشته بود. در کنار بسترش

چند نفر نشسته بودند ولی او نمی‌توانست قیافه آنها را تشخیص دهد، گویند پرده‌ای جلوی چشمان او آویخته بودند. مردی روی او خم شد و گفت:

- بهوش آمد، حرکت نکنید.

کلون چشمانش را بست. فشاری به پلک‌های خود آورد و دوباره چشمان خود را گشود، این بار بهتر می‌دید. جراح را شناخت، سوگراتیس و ماکاریوس را تشخیص داد و آهسته گفت:

- مرا چه می‌شود؟ مثل این که خیلی خون ازم رفته؟

- آری، باید استراحت کنید.

- زخم سینه‌ام را درست نبستید باز شد.

- جراح دارویی را به دهان او ریخت و گفت:

- بخوابید آقا!

- مزه شراب می‌دهد.

- بلى آقا؛ شراب کهنه با بعضی از داروهای مقوی است، غذا میل داردید؟

- آری گرسنهم... همه اینها از گرسنگی و خستگی است. در این مدت نه غذای کافی خورده‌ام و نه استراحت کرده‌ام. می‌شود بنشیم؟

جراح و سوگراتیس زیر بازوan او را گرفتند، او به کمک آنها نشست و به پشتی تکیه داد. سپس نگاهی به شخصی که پایین بستر او نشسته بود کرد و گفت:

- آه آقای ماکاریوس مثل این که این همان رفیق ما است.

ماکاریوس خنده‌ای کرد و گفت:

- آری مریون است.

- مبارزی که مانند او کمتر دیده‌ام.

مریون گفت:

- نه مانند شما آقای کلون.

- مانند من، شما به مراتب از من نیرومندتر هستید.

- من هیچ گاه نمی‌توانم چون شما بجنگم؛ امروز شما چون صاعقه‌ای از کنار من گذشتید و به آنها حمله کردید. وای که در عمرم چنین حمله بی‌باکانه و چنین نبرد شجاعانه‌ای ندیده بودم.

کلون خنده‌ای کرد و گفت:

- به هر حال به عقیده من شما مبارزی بی‌همتا هستید و در تیراندازی و چاپکی نظیر ندارید. راستی آقای ماکاریوس آن رفیق ما آمد؟

- آری و اکنون در خانه کسی است که او را مربیون خیال می‌کند.

- کار درست شد.

- بلی سه شب دیگر به سوی ما می‌آیند. همین امشب او باز می‌گردد.

- سه شب دیگر، خیلی خوب من نا آن موقع بهبودی خواهم یافت.

جراح لب خود را گزید و سپس گفت:

- نه آقا تا یک ماه دیگر نباید حرکت کنید، این را بتوشید.

کلون دارویی را که جراح داده بود نوشید و گفت:

- آقای جراح من به شما قول می‌دهم این ضعف و رنجوری از گرسنگی و خستگی است، نه از زخم و فردا صبح من مثل همه آماده هر کاری خواهم بود، سه شب دیگر کلون در سرکوبی دشمن شرکت خواهد کرد.

جراح برخاست و گفت:

- به هر حال امشب بخوابید تا بعد.

آنها از اتاق خارج شدند و کلون در حالی که سقف اتاق را نگاه می‌کرد به فکر فرو رفت، کم کم چشمانش سنگین شد و خواب او را در ربود.

* * *

سه روز گذشت و در این سه روز جراح و ماکاریوس بسختی توانستند کلون را از حرکت مانع شوند. غروب روز سوم کلون آماده شد تا در حمله علیه وحشیان شرکت کند. ماکاریوس و جراح هر چه می‌کوشیدند نتوانستند او را از شرکت در نبرد مانع شوند.

کلون به همراه دو سرباز به سوی دیوارهای غربی شهر رفت. سوگراتیس و افسرانش در یکی از برج‌های دیواره خلیج جمع بودند. سربازان کلون را بدان جا راهنمایی کردند و سوگراتیس چون او را دید فریاد زد:

- دوست من چرا دستور جراح را اطاعت نکردید؟ این بی‌اعتنایی به قیمت جان شما تمام می‌شود.

- نه دوست عزیزم، به جان شما نه! آخر ما سکاها کجا پزشک و جراح داشتید؟ اگر شما چند سال پیش مرا می‌دیدید لابد هیچ فکر نمی‌کردید که زنده بمانم. دو پلنگ در کوهسار به من حمله کردند، فقط چشمانم سالم مانده بود، تمام بدنم را پاره‌پاره کرده بودند، حالا که جز دو زخم مختصر چیز دیگری نیست.

سوگراتیس دست او را گرفت و گفت:

- بسیار خوب.

- وضعیت از چه قرار است؟

- هنوز از دشمن خبری نیست.

- فکر می‌کنید بیایند؟

- نمی‌دانم شاید، در دو طرف خلیج سربازان آماده‌اند و در برج‌ها آتش افروخته‌اند تا تیرهای سوزان و قیر روی کشتی‌ها بریزیم. اگر آنها وارد خلیج شوند گمان نمی‌کنم حتی یک نفر از آنان بتواند سالم فرار کند. در همین موقع صدای سوتی برخاست، سوگراتیس از پنجه به بیرون نگاه کرد و گفت:

- در دریا سیاهی چند کشتی دیده می‌شود.

لبخندی لبان کلون را گشود و گفت:

- من به برج اول می‌روم.

- شما!

- بلی آقای سوگراتیس، بگویید یک نفر مرا راهنمایی کند.

سو گراتیس سربازی را پیش خواند. کلون به همراه آن سرباز به سوی برج اول که در دهانه خلیج بود رفت. در کنار برج مردی ایستاده بود. کلون به سوی او رفت و دست روی شانه او نهاد و گفت:

- آقای میریون!

آن مرد به سوی او چرخید و گفت:

- آه شما هستید؟ دشمن نزدیک می‌شود.

کلون نگاهی به برج رو ببرو کرد و گفت:

- بیش از یک کشتی از دهانه خلیج نمی‌تواند بگذرد اما دام خوبی است.

صدای پاروها شنیده می‌شد و میریون بازوی کلون را گرفت و گفت:

- برویم به برج.

- گمان نمی‌کنم بیش از پنج هزار نفر باشند.

- در همین حدود.

کشتی‌های بعدی و قایق‌ها نیز وارد خلیج شدند و میریون که به سوی شهر نگاه می‌کرد، گفت:

- بالای دروازه آتش افروختند.

وقتی آخرین قایق وارد خلیج شد، میریون ستایان از پلهای برج بالا رفت و به سربازی که در طبقه آخر ایستاده بود گفت:

- آتش روشن کن.

سرباز مشعلی را برداشت، به بام برج رفت و هیزم‌های آلوده به قیر را آتش زد. در همین موقع بالای همه برج‌ها آتش روشن کردند، بلافاصله صدای عظیمی برخاست و در تخته‌ای دهانه خلیج انداخته شد. میریون گفت:

- دام کامل شد.

کلون که به بام برج آمده بود و کمان بزرگی در دست داشت گفت:

- مثل این که باید شروع کرد.

میریون کاتاپولتی را که در گوشمای بود نشان داد و گفت:

- با اين.

کلون زه کاتاپولت را کشيد و مریون نیزه‌ای در لوله آن نهاد، سپس نوک نیزه را آتش زد و کلون دسته را رها کرد. نیزه چون شهاب در آسمان خطی آتشین رسم کرد و در عرشه نخستین کشتی افتاد. بلا فاصله از همه طرف، از بالای برج‌ها و روی دیوارها تیرها و نیزه‌های مشتعل و گلوله‌های قیراندو د سوزان به سوی کشتی‌ها پرتاب کردند. صدای فریاد کشتی‌نشینان برخاست. چنان همهمه و هیاهویی شد که گویی سنگ‌های بزرگ به سوی کشتی‌ها پرتاب می‌کردند و وحشیان که در قایق‌ها بودند به دیوارها حمله کردند. از درون کشتی‌ها تیر و سنگ به سوی مدافعين پرتاب می‌شد، ولی سربازان شهر که در پشت کنگره‌ها مخفی شده بودند بدون بیم و ترس از تیرهای وحشیان به کار خود مشغول بودند. وحشیان می‌کوشیدند که بنحوی خود را خلاص کنند، کشتی‌هایشان چون شمع می‌سوختند و خلیج چون روز روشن شده بود. سربازان در روشنایی آتش دشمنان را می‌دیدند و هدف تیر قرار می‌دادند.

در همین موقع صدای هیاهو از سمت دشت شنیده شد و سوگراتیس روی به افسرانش کرد و گفت:

- وحشیان به شهر حمله می‌کنند!

یکی از افسران بستاب به بام برج که در آن جا شیپورچی ایستاده بود رفت و گفت:

- فوراً شیپور آماده باش بزن! به شهر حمله می‌کنند!

وقتی صدای شیپور از بالای برج برخاست، از قسمت‌های دیگر نیز صدا شنیده شد و بلا فاصله بر فراز دیوارها و برج‌های شهر نور آتش درخشید. وحشیان که خیال می‌کردند دشمن را اغفال کرده‌اند و شجاعانه پیش می‌آمدند کمی سست شدند ولی آنها که به خلیج نزدیک بودند چون هیاهوی جنگ را شنیدند دانستند که رفقایشان به تله افتاده‌اند و این خبر را به فرماندهان خود رسانندند. دیمتریوس که هیچ انتظار چنین واقعه‌ای را نداشت فریاد زد:

- دستور بدھید به دیوارهای اطراف خلیج حمله کنند.
- این دستور به سرعت اجرا شد، وحشیان از همه طرف به دیوارهای خلیج حملهور شدند ولی دیگر دیر شده بود زیرا مدافعین دیوارها، کار به تله افتادن را تمام کرده بودند و به آسانی می‌توانستند حمله جدید را دفع کنند.
- کلون که در لبه برج نشسته بود روی به مریون کرد و گفت:
- دوست من، اکنون دیمتریوس مثل خرس تیر خورده بر خود می‌بیچد، کاش بودم و تماشا می‌کردم.
- مریون خنده‌ای کرد و گفت:
- اگر تو را به دست آورد...
- آه مریون، مرا ریز ریز خواهد کرد.
- در این موقع صدای هیاهویی از پایین شنیده شد و مریون گوش داد و گفت:
- کلون مثل این که عده‌ای از دشمنان وارد برج شده‌اند!
- چگونه؟
- نمی‌دانم برویم، تو هم بیا.
- آن دو و سربازی که بالای برج بود شتابان از پلها پایین رفتهند و چون به طبقه دوم رسیدند عده‌ای از سربازان دشمن را دیدند که شتابان از پلها بالا می‌آیند و کلون فریاد زد:
- مریون مواطن باش.
- دشمنان چون آن دو را دیدند ایستادند. تعداد آنها معلوم نبود، کلون گردن کشید و نگاهی به پایین انداخت و گفت:
- مریون روی هر پلها دو سه نفر ایستاده.
- مریون خنده‌ای کرد و گفت:
- بد نیست، دو سه روز باید این جا بمانیم.
- یکی از سربازان دشمن که جلوتر از همه بود شمشیرش را از غلاف کشید و

به زبان سکا فرياد زد:

- تسلیم شوید!

مریون و کلون نگاهی به يكديگر كردند و کلون فرياد زد:

- احمقها شما باید تسلیم شوید، زود شمشيرها را به زمین بیندازید!

وحشيان خروشى برآوردن و شتابان از پلهها بالا آمدند، کلون نيزه را از دست سربازى که در عقب او بود گرفت و محکم به سينه اولين نفر کوفت و او را به عقب راند. چند نفر روی هم غلنيدين، کلون به جلو جست و گribian يكى از دشمنان را گرفت و سر دست بلند کرد و روی ديگران انداخت. مریون نيز بدو پيوست ولی هنوز دست به کار نشده بود که تيری صفيرزنان از کنار او گذشت. کلون فرياد زد:

- مریون در خم پلهها مخفی شو تيراندازى می کنند.

- خودش به سرعت به عقب جست و بازوی مریون را گرفت و عقب کشيد و گفت:

- به وضع خطرناکی گرفتار شده‌ایم.

مریون نالهای کرد و به زمین نشست. کلون به سرعت او را گرفت و روی به سرباز کرد و گفت:

- برويم بالا و در برج را ببنديم.

آن گاه مریون را به دوش گرفت و شتابان از پلهها بالا رفت. چون به بالاي برج رسيد مریون را در گوشهاي نهاد و به کمک سرباز در را بست، سپس روی به مریون کرد و گفت:

- تير خيلي فرو رفته؟

- نه، بازوی چپ و کمى از سينهام را مجروح کرده، تير مستقيم نبود.

کلون نگاهی خيره به آتش که هنوز مى سوخت کرد و گفت:

- به...

آن گاه بشكه قير را به سوي در غلتاند و قير را آتش زد و بشكه را در

پله‌ها رها کرد. صدای سقوط بشکه با نعره‌های وحشیان در هم آمیخت و کلون با صدای بلند خنید و گفت:

- همه کباب می‌شوند، این بشکه تا پایین برج خواهد رفت و در راه به هر که تصادف کند با خود می‌برد و ...

ناگهان سکوت کرد زیرا سرباز با نگاهی پر از وحشت او را نگاه می‌کرد و کلون که او را چنین متوجه دید گفت:

- چه شده؟

- سردار پله‌های برج را از چوب ساخته‌اند، ما چگونه پایین برویم؟

- آه راست است! خوب نمی‌رویم اینجا می‌مانیم.

آن گاه به سوی مریون که به لبه برج تکیه داده بود متوجه شد و گفت:

- رنج می‌بری دوست من؟

- نه نه.

آتش و دود از برج زبانه می‌کشید و چنان گرم شده بود که آنها خیس عرق شده بودند. ناگهان از وسط آتش چند نفر بیرون جستند. آنها چون عفريت‌هایی که از دوزخ گریخته باشند قیافه‌ای وحشت‌انگیز و مخوف داشتند. آتش موی سر و ریش آنان را سوزانده بود. با چشمان برافروخته نگاهی به اطراف خود کردند و چون آن سه نفر را دیدند فریادی از خشم برکشیدند. کلون دستش را روی قبضه شمشیرش نهاد و گفت:

- آرام باشید! هم‌اکنون سربازان می‌رسند، صلاح شما در این است که دست از جنگ بردارید.

یکی از وحشیان به صدای بلند خنید و گفت:

- ما همه در این برج کباب می‌شویم ولی ...

یکی دیگر از آنان گفت:

- ولی قبلًا باید شما را به دست خود به دنیای دیگر بفرستیم.

کلون گفت:

- و برعکس اگر دست به دست هم بدھیم می‌توانیم به سلامت از این آتش
نجات پیدا کنیم.
و با خود گفت:

- پنج نفرند، زیاد مهم نیست اما در زد و خورد ممکن است به مریون
آسیبی برسد.

وحشیان قدمی به سوی آنان برداشتند، کلون با خود گفت:

- باید بجنگید، اینها سرصلح ندارند.

ناگهان بر خود لرزید، آنها آندروفاژها بودند که به زبان سکا حرف
می‌زدند، دیگر وضع روشن بود. به سرعت شمشیرش را از غلاف بیرون
کشید و به زبان یونانی فریاد زد:
- اینها آدمخواران هستند، مواطن باشید.

ولی در همین موقع آندروفاژها به سرعت به او حمله کردند، کلون ناچار
شد قدمی به عقب برود و آنها بین او و مریون قرار گرفتند، سه نفر به او و دو
نفر به مریون و سرباز حملهور شدند. در حمله اول سرباز از پای درآمد و کلون
در حالی که پی در پی شمشیر می‌زد خواست خود را به مریون برساند و از او
دفاع کند ولی آندروفاژها مانع شدند. کلون دید که مریون با دو نفر از
آدمخواران دست به گریبان است و آنها می‌کوشند او را به طرف در برج
برند، فریادی از خشم برکشید و شمشیرش را در سینه یکی از آندروفاژها فرو
کرد. ولی قبل از این که شمشیرش را بیرون بکشد یکی دیگر از دشمنان
بازوی او را مجروح کرد. کلون به سرعت به آن دو حملهور شد و چون قدمی
عقب رفته جسد آندروفاژ مجروح را از زمین بلند کرد و به سر آن دو کوبید،
قبل از این که آنها از زمین بلند شوند شمشیر را در شکم یکی از آنان فرو کرد
و سومی را از بالای برج به پایین انداخت. سپس متوجه مریون شد، دو نفر
آندروفاژ مریون را کشان کشان به میان آتش می‌برندند. کلون وحشتزده به
دنبال آنها دوید، با احتیاط پایش را روی پله‌ها می‌گذاشت، دود تمام فضا را

گرفته بود. در پلهایی که بام برج را به آخرین طبقه متصل می‌کرد آتش دیده نمی‌شد، فقط در برج می‌سوخت و پلهایی که طبقه آخر را به طبقات پایین‌تر متصل می‌کرد، کلون به شتاب از پلهای پایین رفت و وارد طبقه آخر برج شد. آدمخواران مریون را به زمین انداخته بودند و او تقداً می‌کرد که از چنگ آنان نجات یابد. یکی از آنان دستان مریون را گرفته بود و دیگری خنجرش را آماده می‌کرد تا او را قربانی کند. وقتی کلون وارد شد مردی که خنجر به دست داشت به سوی او دوید، خنجرش را بالا برده تا به سینه او فرو کند ولی کلون به سرعت مچ دست او را گرفت و به سوی خود کشید و چنان مشتی به پشت گردن او زد که آدمخوار دم برنیاورد و از هوش رفت. مردی که دست مریون را گرفته بود خواست بگریزد ولی کلون جلوی او را گرفت، از زمین بلندش کرد و از پنجه برج به بیرون پرتابش کرد.

آن گاه به سوی مریون رفت، او بیهوش شده بود. کلون او را به دوش گرفت و از پلهای بالا رفت. چون به بام برج رسید، او را به زمین نهاد. خون از سینه مریون میریخت، کلون سینه او را گشود تا زخم را ببند، ناگهان از جا جست و فریاد زد:

- اوه!

از پشت سینه‌بند آهنین به جای سینه زمخت و پراز پشم یک مرد جنگی، سینه‌ای سپید و زیبا نمایان شد. کلون با خود گفت:

- پس این مبارز شجاع زن است!

آن گاه در کنار او زانو زد و سینه‌بند را کاملاً گشود، جای زخم را نگاه کرد. در همین موقع مریون بهوش آمد و وحشتزده از جای جست. کلون خنده‌ای کرد و گفت:

- اجازه بدھید زخم شما را ببندم.

مریون نگاهی به او کرد و گفت:

- چرا سینه‌بند مرا گشودید؟

کلون در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت:

- می خواستم زخم را بیندم. بینید چقدر خون از شما آمده.

مریون نگاهی به زره و سینه‌بند خون آلود خود کرد و گفت:

- با وجود اين نمی‌بايس سینه‌بند مرا باز کرديد.

- برای چه رفيق عزيزم؟

گونه‌های مریون سرخ شد و کلون خنده کنان گفت:

- زن یا مرد بودن شما مهم نیست، ما رفای جنگی در همه حال محروم راز یکدیگر هستیم، اجازه بدھید زخم شما را بیندم... معلوم نیست تا کی در این برج خواهیم بود، هنوز غوغای جنگ فرو ننشسته و نمی‌شود کسی را خبر کرد.

کلون به مریون نزدیک شد، لباس چرمین او را عقب زد و گفت:

- پارچه تمیز ندارید؟

مریون از زیر ساعده‌بند خود دستمالی بیرون کشید و به او داد. کلون دستمال را روی زخم نهاد، تسمه‌های سینه‌بند را گشود، آن را روی زخم نهاد و از پشت گره زد. آن گاه برخاست و گفت:

- هنوز خيلي از شب باقی است و جنگ ادامه دارد، گمان می‌کنم تا فردا استراحت داشته باشيم.

کلون ميدان جنگ را تماشا کرد و مریون آهسته از جای برخاست و گفت:

- راهی پیدا می‌کنم.

- راستی شما چگونه فهمیدید که من در لشکرگاه دشمن هستم؟

مریون به دیوار برج تکيه داد و گفت:

- شبی که شما از کشتی پیاده شدید من در بالای صخره‌های خلیج بودم. هر شب من از شهر خارج می‌شدم، بدان جا می‌رفتم و قایق را در گوشه‌ای می‌نهادم و به اردوگاه دشمن می‌رفتم. چون زبان سکاها را می‌دانم کم و بیش

اطلاعاتی به دست می‌آوردم. آن شب وقتی رسیدم که شما با آندروفاژها مشغول زد و خورد بودید. بعد به سوی لشکرگاه دشمن رفتید، من در عقب شما آمدم ولی چون مرد دیگری شما را تعقیب می‌کرد و من نمی‌دانستم شما کیستید نزدیک نیامدم. تا جریان دستگیری شما پیش آمد و من مراقب شما بودم، حتی آن روز نیز در لشکرگاه دشمن ماندم و شب که آندروفاژها شما را دستگیر کردند، من در نزدیکی خیمه شما بودم و آنها را تعقیب کردم. بقیه را هم که می‌دانید.

کلون نگاهی به او کرد، مريون کلاهخود را از سر خود برداشته بود و انبوه موی سیاه و پر از چین و شکنش روی شانهایش ریخته بود. کلون نگاهی به سرپای او کرد و گفت:

- و مرا از مرگ نجات دادید.

مریون خنده‌ای کرد و گفت:

- مثل امشب که شما مرا نجات دادید.

کلون گفت:

- و من نمی‌دانستم که مريون دختری است.

- ولی بزرین می‌دانست، به شما نگفته بود؟

- نه.

- بلى من دختر ماکاریوس هستم یا آتالوس شما.

- پس شما به همراه او به پنت سفر کرده‌اید؟

- آری. اگر به یاد داشته باشد در آن جا یکدیگر را دیده‌ایم.

- به یاد ندارم.

- مهران در اطراف دژ آرزو شکاری ترتیب داده بود، داتام و گردافکن هم بودند.

- آه به یاد آوردم و شما چنان هنری در تیراندازی نشان دادید که پدرم دست شما را بوسید. آه پدر! حالا به یاد می‌آورم که او خنده‌کنان گفت: "این

مرد چرا دستش چون دست زنان نرم است؟

- معلوم است پدر تو مرد بذله گویی است.

- آه آری، تا به حال بیست زن گرفته.

- بیست زن؟ چند سال دارد؟

- گویا نودوپنج سال، شاید بیشتر.

- نودوپنج سال!

- بله و از جوانان شادابتر است. مثل این که حمله خفیف‌تر شده.

- آری شب نیز رؤ به پایان است.

کلون نگاهی به دستگاه کاتاپولت کرد و گفت:

- باید چند تیر به سوی شهر انداخت.

آن گاه نوک نیزه‌ای را به قیری که به زمین ریخته شده بود مالید، آتش زد و در دستگاه نهاد و به سوی شهر پرتاب کرد. نیزه مشتعل در فضا خطی منحنی رسم کرد و نزدیک دیوار شهر در آب افتاد. کلون دو نیزه دیگر پرتاب کرد و گفت:

- همین کافی است، سه نیزه دیگر داریم، باید احتیاط را از دست نداد.

آن گاه به دیوار برج نزدیک شد، نگاهی به پایین کرد و گفت:

- خبری نیست، دیگر صدایی شنیده نمی‌شود.

- سپیده دمید، نگاه کن بالای دیوار شهر سربازان دیده می‌شوند.

- شاید آنها نیز ما را ببینند.

کلون لباس یکی از آندروفاژها را بر نیزه کرد و چند بار در فضا چرخاند.

مریون گفت:

- ما را دیدند، بالای دروازه رانگاه کن.

- می‌بینم مثل این که آنها نیز چیزی را تکان می‌دهند، حالا می‌شود با خیال

راحت نشست. اما چگونه به بالای برج خواهند آمد؟ پله‌ها همه سوخته.

هنگامی که کلون و مریون در اطراف نجات خود فکر می‌کردند قایقی

جلوی دروازه شهر به آب انداخته شد، عده‌ای در آن نشستند و به سوی برج حرکت کردند. خورشید بالا آمده بود و نور آن دیوارها و برج‌های شهر را طلایی کرده بود. کلون و میریون قایق را که آهسته آهسته به آنها نزدیک می‌شد نگاه می‌کردند. کلون گفت:

- نمی‌فهمم! اینها چگونه به بالای برج خواهند آمد.

- خواهی فهمید دوست عزیزم، کمی صبر کن.

قایق به کنار برج رسید. کلون که خم شده بود و آنها را نگاه می‌کرد دید که مردی از میان قایق برخاست، کمی در کنار برج ایستاد و سپس از دیوار بالا آمد. آن مرد خیلی آهسته از دیواره برج بالا می‌آمد. کلون نگاهی پر از تعجب به میریون گرد و گفت:

- چه می‌کند؟ چگونه از این دیوار صاف بالا می‌آید؟

میریون خندید و گفت:

- شما خیلی عجول هستید.

کلون دوباره خم شد و به تماشای آن مرد مشغول شد. ناگهان فریاد زد:

- پایش لغزید!

در واقع آن مرد چند ثانیه در هوای معلق ماند ولی دوباره شروع کرد به بالا آمدن و چون به وسط برج رسید کلون گفت:

- مثل این که چیزی به دیوار می‌کوبد.

- آری دوست من با میخ‌های بلند آهنی از برج بالا می‌آید؛ اول دو میخ را به درز سنگ می‌کوبد و پاهایش را روی آنها می‌گذارد سپس میخ سوم و چهارم را بالاتر می‌کوبد، دستش را بدان‌ها می‌گیرد و خود را بالا می‌کشد.

- پس باید مقدار زیادی میخ همراه داشته باشد؟

- بلی در توبره‌ای که به پشت بسته، مقداری میخ هست، اگر کم بود با طنابی که به کمر بسته، آنها را بالا می‌کشد.

آن مرد خود را به بالای برج رساند، دستش را به لبه برج گرفت، بالا آمد

و گفت:

- سردار مجروح شدید؟

مریون گفت:

- آری هر دو.

آن مرد طنابی قطور و گردهار از کمر گشود، سر طناب را به کنگره‌های برج بست و سر دیگرش را به کمر مریون و گفت:

- طناب را بگیرید، پای روی میخ‌ها بگذارید و پایین بروید.

بدین ترتیب آن دو از برج پایین رفته‌اند. چون در قایق نشستند کلون آهی کشید و گفت:

- مرگ همیشه در جستجوی ما است و ما از او فرار می‌کنیم.

* * *

دیمتریوس چون خرس تیرخورده به خود می‌بیچید و بی‌دریبی می‌گفت:

- عجب حقهای زدند! چه کلاه گشادی سر ما گذاشتند!

وضع رؤسای سکاهای بهتر از او نبود، عده زیادی از جنگجویان خود را از دست داده بودند و مصمم بودند که انتقام سختی از اهالی خرسونس بگیرند. این تصمیم را رسیدن عده کثیری از سکاهای شمالی تأیید می‌کرد.

دیمتریوس از رسیدن سکاهای سخت شاد شد و شب که رؤسای وحشیان گرد هم جمع شدند پیشنهاد کرد که تازه‌واردین فوراً به سوی جنوب حرکت کنند و به کمک آنان که در هراکله هستند مانع شوند مهرداد هراکله را نجات دهد و به سوی شمال بیاید. سپس دستور داد تا برج‌های بلند برای حمله به شهر از چوب بسازند تا تیراندازان از فراز برج‌ها مدافعين را از پای درآورند. امیدواری او بیشتر شد وقتی چهار کشتی جنگی رومی که حامل آلات محاصره و قلعه‌گیری بودند به خرسونس رسیدند. او برای این که بتواند با دقیق بیشتری نقشه حمله را طرح کند دستور داد که چند روز از حمله به شهر خودداری کنند.

* * *

کلون در خود احساس ناراحتی می‌کرد، مثل این که چیزی کسر داشت. وحشیان حمله نمی‌کردند و رؤسای شهر از این موضوع در تعجب بودند. دو روز از حمله شبانه وحشیان گذشت، شب روز سوم افسری به ملاقات کلون آمد و او را به شورای رؤسای شهر برداشت. وقتی وارد شد ماکاریوس روی به وی کرد و گفت:

- سردار خوش آمدید. ما می‌خواهیم در اطراف دفاع از شهر مذاکره کنیم.

کلون روی نیمکتی که در کنار ماکاریوس بود نشست، نگاهی به حضار کرد و گفت:

- من فکر می‌کنم وحشیان در تهیه یک حمله بزرگ و دامنه‌دار هستند.
- بله این طور است. جاسوسان ما خبر می‌دهند که در اردوگاه وحشیان برج‌هایی برای محاصره ساخته می‌شود و چند کشتی رومی نیز برای آنها آلات قلعه‌گیری آورده. آن چه که امروز موجب شد ما گرد هم جمع شویم همین موضوع است. ما تصمیم گرفته‌ایم همه اهل شهر حتی زنان را برای مقابله با حمله دشمن بسیج کنیم. اکنون مردم مشغول هستند و اسلحه بین آنها پخش شده. سوگراتیس فرمانده کل می‌خواهد از شما خواهش کند که وظیفه فرماندهی را بین خود تقسیم کنید تا کار سبک‌تر شود.

- من حاسمم، جناح شرقی و جنوبی را عهده‌دار می‌شوم.

- این دو جناح سخت‌تر است، حملات اصلی به این دو سمت می‌شود. کلون نگای به سوگراتیس کرد و در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت:

- می‌دانم سردار، اجازه بدھید وظیفه سنگین‌تر و سخت‌تر بر عهده من باشد. فقط مرحمت فرموده یکی از افسران خوب و جدی خود را برای معاونت من در نظر بگیرید.

- بسیار خوب.

کلون کمی سکوت کرد و سپس گفت:

- آیا فکر می‌کنید فردا به ما حمله کنند؟

- نه سردار، کار آنها تمام نشده.

- بسیار خوب، ما تا فردا برای تجدیدنظر در وضع دفاعی شهر وقت داریم.

از امشب باید مقدار زیادی گلوله پشم و پنبه درست کرد و به قیراندوود تا بدان وسیله آلات چوپین دشمن را آتش بزنیم.

آن گاه از روی نیمکت برخاست و گفت:

- اگر کاری نیست مرا مرخص کنید که از نزدیک وضع سربازان را

بینم.

سوگراتیس نیز برخاست و گفت:

- من هم خواهم آمد.

آن دو به سوی دیوارهای شهر رفته‌اند. در پای دیوارها عده‌ای از مردم شهر مشغول ساختن تیر و نیزه و زه کشیدن کمان بودند. در گوشهای نیز آهنگران شمشیر و نیزه‌ها را تیز می‌کردند و برای تیرها پیکان می‌ساختند.

روی پله‌ها و بالای دیوارها سربازان خفته بودند و نگهبانان در کنار کنگرهای ایستاده بودند و دشت و اردوگاه دشمن را می‌نگریستند.

کلون رو به سوگراتیس کرد و گفت:

- تعداد سربازانی که از این دو دیوار دفاع می‌کنند چقدر است؟

- ده هزار نفر.

- ذخیره ندارید؟

- مردمی که تازه مسلح شدند.

- آنها کجا هستند؟

- برای نیمه شب آماده می‌شوند.

- می‌شود سر دسته‌ها را دید؟

سوگراتیس به سربازی که در عقب او می‌آمد روی کرد و گفت:

- سرستنهای مدافعين دیوارهای شرق و جنوب را خبر کن.

کلون در حالی که به دیوار برجی تکیه داده بود نگاهی به خاکریز خندق کرد و گفت:

- شب خاکریز کم است و برای همین است که دشمن به آسانی می‌تواند

بالا بیاید. باید مقداری تنہ درخت و سنگ بزرگ بالای دیوار جمع کنیم تا وقتی دشمنان از خاکریز بالا می‌آیند به سوی آنها بغلتائیم.

- تنہ درخت که نیست ولی سنگ می‌شود تهیه کرد، می‌گوییم سنگفرش خیابان‌ها را بشکافند.

در این موقع سرسته‌ها رسیدند. سوگراتیس کلون را نشان داد و گفت:

- برای این که بهتر بتوانیم از شهر دفاع کنیم دو فرمانده تعیین شده: سردار کلون که از سرداران مهرداد شاه پنت است فرماندهی قسمت شما را به عهد گرفته‌اند و من از قسمت شمال و غرب دفاع می‌کنم.

کلون گفت:

- برای نیمه‌شب عده‌ای از اهالی شهر به ما خواهند پیوست. آنها را بین خودتان تقسیم کنید، به هر دسته هر چند نفر که رسید به تعداد آنها از سربازان قدیمی در ذخیره بگذارید. در موقع بی‌کاری به آنها تیراندازی و استفاده از گلوله‌های قیراندو د و کارهای دیگر را باموزید. در موقع نبرد تا موقعی که دشمن دور است یعنی تا وقتی که به پای خاکریز نرسیده، از آنها استفاده کنید. چون دشمن به پای خاکریز رسید سربازان ذخیره جای آنها را می‌گیرند زیرا در آن موقع فقط سربازان قدیمی می‌توانند در مقابل دشمن مقاومت کنند. اگر دشمن توانست به بالای دیوار راه یابد به هیچ وجه هراسان نشود، فقط باید نگذارید که روی دیوارها پیشروی کنند و اگر خواستند از پله‌ها فرود آیند و به شهر وارد شوند مانعی ندارد. اگر دو هزار نفر به شهر وارد شوند بهتر است تا این که یک قدم از دیوار را تصرف کنند. دیگر کاری ندارم، فردا صبح در

مقر فرماندهی شما را می‌بینم.

سردسته‌ها به عقب بازگشتند و کلون گفت:

- من برای استراحت می‌روم، خواهش می‌کنم معاونی که برای من تعیین خواهد کرد، زود بفرستید.

کلون به سوی عمارت کوچکی که در گوشه باغ فرمانداری در اختیار او گذاشته بودند رفت. وقتی به کنار استخر بزرگ باغ رسید ایستاد و نگاهی به آب زلال و شفاف استخر که عکس ماه روی آن افتاده بود کرد و زیر لب گفت:

- او را ندیدم. کلون، تو مثل این که جور دیگری شده‌ای، راست بگو از مریون بدت نیامده هان؟

روی نیمکت چوبین کنار استخر نشست و در حالی که با جلد شمشیرش روی شن‌ها خط می‌کشید به فکر فرو رفت. اندیشه مریون دختر زیبا و شجاع او را رها نمی‌کرد. سرش را به درخت پشت نیمکت تکیه داد و گفت:

- وقتی کلاه‌خودش را برداشت و موهای سیاهش را روی شانه ریخت چقدر قشنگ شده بود! درست مثل مجسمه دیان الهه شکار، خیلی زیباتر و دوست‌داشتنی‌تر.. او این چه حالی است که به من دست داده! حالی که تاکنون بدان آشنایی نداشتم. قلبم می‌لرزد.

او چنان به فکر فرو رفته بود که صدای پای کسی را که به وی نزدیک می‌شد نشنید. وقتی متوجه شد که آن مرد دست روی شانه‌اش نهاد، کلون شتاب‌زده سر بلند کرد و گفت:

- چه می‌خواهید؟

- سردار مرا سوگراطیس فرستاده، برای معاونت شما. کلون صدای مریون را شناخت، از جا جست و گفت:

- شما هستید مریون؟

- بله سردار.

کلون نیمکت را نشان داد و گفت:
- بنشینید.

مریون نشست، کلون نیز در کنار او قرار گرفت و گفت:
- در این دو روز کجا بودید؟ استراحت می کردید؟
- نه.

- پس چرا...؟

کلون سکوت کرد، در چشمان مریون خیره شد و در دل گفت: "چه بگویی!"

هر دو سکوت گردند و به آب استخر چشم دوختند.. پس از مدتی مریون برخاست. کلون گفت:
- چرا برخاستید؟

- می روم سردار، به عقیده من افسر دیگری را برای باید معاونت شما در نظر بگیرند.
- برای چه؟

- خود شما بهتر می دانید.

کلون دست او را گرفت و گفت:

- بنشینید، آیا از این که من به راز شما پی برده‌ام ناراحت شدید؟
مریون نشست و گفت:

- نه همه مردم این شهر می دانند که من، یعنی مریون، دختر ما کاریوس هستم، این موضوع جزو اسرار نیست.

- پس چه؟ پس برای چه می خواهید کس دیگری به جای شما به معاونت من انتخاب شود؟

چشمان سیاه و شهلای مریون برقی زد. در چشمان کلون خیره شد و گفت:

- فکر می کنم بهتر است.

- آخر برای چه؟ مريون، چرا؟

مريون لبشن را گزید و در دل گفت: "يعنى نمى فهمد... يا؟"
آن گاه به صدای بلند گفت:

- گمان مى کنم چون دانستيد من زن هستم فکر مى کنيد اين وظيفه خطير از
من ساخته نیست.

لبخندی لبان ڪلون را از هم گشود و گفت:

- ولی گويا من شجاعت شما را امتحان کرده‌ام. شما از مردان جنگجو
چيزی کم نداريد.

ڪلون هنوز دست او را در دست داشت، مريون خواست دست خود را
بيرون بکشد ولی ڪلون مانع شد و آهسته گفت:
- شاید دليل ديگري داشته باشد!

مريون وحشت‌زده سريلند گرد، ڪلون مى خنديد و در چشمانش برق
عجبی مى درخشید. مريون گفت:
- نه دليل ديگري در بين نیست.

- چرا، چرا هست ولی نمى خواهیم آشکار کنيم. اين طور نیست مريون؟
- نه.

- همين طور است.

به سرعت او را به سوي خود کشيد و در آغوشش گرفت؛ مريون مقاومت
مى کرد، ڪلون او را به سينه فشرد ولی مريون مى خواست از آغوش او بيرون
آيد. در اين کشاکش نيمكت چوبين با صدای خشکي شکست و هر دو روی
 Shen‌های کنار استخر درغليدينند. ولی ڪلون که به زير افتاده بود مريون را رها
نکرد، کلاه مريون از سرش افتاد و موهای بلند او روی صورت ڪلون ریخت.
مريون اهسته گفت:

- سردار دست مرا رها کن! سربازان مى درسنند.
ڪلون رهایش گرد، هر دو برخاستند. مريون از شدت خجلت گونه‌هایش

سرخ شده بود، کلاهش را از زمین برداشت. گلون گفت:

- مریون دوستت دارم. آیا می‌توانم امیدوار باشم؟

مریون سر بلند کرد، دیگر آن خشونت ظاهری در چهره‌اش خوانده نمی‌شد و در چشمانش برق شوق می‌درخشید. مریون جنگجوی نبود، بلکه دختری بود که برای نخستین بار مردی بدو اظهار عشق کرده بود.

کلاه‌خودش را در پنجه‌های ظریف خود فشرد و آهسته گفت:

- نه.

لبخندی لبان گلون را گشود و گفت:

- نمی‌گوییم چرا، می‌فهمی نمی‌گوییم چرا ولی اجازه بده آن چه را که لبت گفت باور نکنم بلکه آن چه را چشمانت می‌گویند قبول کنم.

- چشمانم؟ بله؟

- بله چشمانت.

- چشمانم چه می‌گویند؟

- آن چه را که من می‌خواهم.

- اشتباه می‌کنی.

مریون به سختی جلوی لبخند را گرفت. گلون گفت:

- خود را میازار، خنده‌ای که به لب آوردی مکش، من می‌فهمم مریون. دستش را روی شانه او نهاد، مریون خواست عقب بزود ولی گلون مانع شد و گفت:

- بسیار خوب، گوش کنید.

به سوی استخر چرخید و در حالی که به آب نگاه می‌کرد گفت:

- دستور داده‌ام که سر دسته‌ها به جای افراد جدید نیمی از افراد قدیمی را در ذخیره بگذارند. افراد جدید در دفاع شرکت می‌کنند تا موقعی که دشمن به پای خاکریز شهر برسد، آن گاه افراد ذخیره جای آنها را می‌گیرند. دفعه دوم بقیه افراد قدیمی به رموز جنگ آشنا می‌شوند. دستور دادم در موقع استراحت

سردستهها به افراد جديدتر تيراندازی و کارهای ديگر بيا موزند. مقر فرماندهی ما برجی است که در محل تلاقی دیوار شرقی و جنوبی واقع شده، خوب متوجه شدید؟

مريون گفت:

- آري فرمانده.

کلون به سوی او چرخید و گفت:

- و از فردا صبح تا پایان نبرد هیچ يك از افسران سردستهها و سربازان حق ندارند به هیچ عنوان محل مأموریت خود را ترک کنند و... چرا زنگ شما پریده؟ چه شده؟

مريون دستش را به پيشانی خود نهاد و با دست ديگر خواست درخت را بگيرد ولی کلون به سوی او جست و شانه هايش را گرفت. مريون خم شد، کلون او را در آغوش گرفت و گفت:

- تو را چه می شود؟

- بگذاري بدنشينم.

کلون او را به سوی نيمكت ديگري برد و روی آن نشاند و دوباره گفت:
- چه شد؟

- چيزی نیست فرمانده، سرم گیج رفت، چشمانم سیاه شد. خیلی خون از من رفته، خیلی.

- ببخشيد، مثل اين که حرکت من موجب ناراحتی شما شد.

لبخندی دلربا! لبان مريون را گشود و گفت:

- نه! نه!

کلون شعفی بپایان در خود حس کرد، قلبش لرزید، خون به مغزش صعود کرد. مريون آهسته سر خود را روی شانه او نهاد. کلون آهسته نفس می کشید، کوچک ترین حرکتی نمی کرد. چند دقیقه بدین وضع گذشت کلون به خود جرأت داد، دست او را گرفت و آهسته گفت:

- مریون!

دختر جنگجو آهسته سر بلند کرد و در چشمان او نگریست، لبخندی
لبانش را گشود و گفت:

- کلون بیم دارم، این عشق ما را از وظیفه خود باز دارد.

- نه، نه مریون، چرا باز دارد؟ عشق بیشتر ما را به زندگی امیدوار خواهد
کرد و برای رسیدن به پیروزی و شکست دشمن مجاہدت بیشتری می‌کنیم.

مریون گونه برافروخته خود را به گونه کلون نهاد و گفت:

- این شعر را شنیده‌ای؟ یکی از شعرای معروف یونان سرودهاست، شعری
است که دایه من بارها آن را برایم خوانده. اکنون شما هم گوش بدء.

ای دختر زیبا که چون جنگجویان بر اسب نشسته‌ای.

به زودی از کرانه‌های دور از آن جا که کاسه مینایی سپهر آب دریا را
لمس می‌کند.

جنگجوی نام آوری به سوی تو خواهد آمد.

در یک کشتی زرین که بادبان‌هایش سپیدتر از برف‌های المپ است.

او دریاها را می‌پیماید تا در کرانه کشور تو، پای به خاک نهد.

او نیز چون تو زرهی طلایی رنگ و کلاه‌خودی سیاه بر سردارد.

در چشمانش برق شجاعت می‌درخشد، در تو خواهد نگریست.

چه نگریستنی، تو خواهی لرزید، دستانت سست خواهد شد.

خواهی که نیزه در نیزه او افکنی، خواهی که زه کمان را بکشی.

اما دستانت از تو اطاعت نخواهد کرد.

می‌خواهی از او بگریزی، اسب سپیدت از جای نخواهد جنبد.

او نمی‌جنبد. آیا اسب نیز از رفتار بازمانده؟ نه! نه!

پاهای تو بر او رکاب نمی‌زنند... دستت لگام را نمی‌جنband.

آن شیرگیر، به سوی تو خواهد آمد، تو را ای دختر جنگجوی، ای دختر

از اسب فرو خواهد کشید، چون کودکی که او را از روی اسب چوبین
بردارند.

در آغوش خواهدت کشید،

آن نبرده سوار با دلی آهنین که در آن عشق موج
به همه فخر خواهد کرد.

به همه جنگجویان، به همه سرداران دلیر، به همه شیرزنان شجاع که من،
دختر جنگجوی را که بالای تپه سبز،

بر فراز اسب سپید نشسته بود در آغوش کشیدم،

از روی اسب فرود آوردمش، او در آغوش من جای گرفت.

ای دختر جنگجوی، ای نبرده سوار نام آور،
باش تا سوار دلیر از کرانه‌های دور،

از آن جا که کاسه مینایی رنگ سپهر آب دریا را لمس می‌کند،

با کشتی زرین، که بادبان‌هایش به سپیدی برف‌های المپ است به سوی تو
بیاید.

مریون سکوت کرد و به کلون نگریست. کلون گفت:

- پس آن نبرده سوار به سوی تو آمد، دایه تو پیش‌بینی خوبی کرده بود.

مریون دستانش را به گردن او حلقه کرد و گفت:

- آری کلون بگذار آن چه در دل دارم بگویم، آن روزها که در شکارگاه
اطراف دژ آرزو بودیم، من دل به تو دادم. وقتی که تو و پدر و برادرانت مانند
هر کول و آشیل و هکتور بر اسبهای کوهپیکر خود سوار شدید و در شکار
افکنی و اسبتاژی و تیراندازی از همه گوی سبقت ربوید، من دل از کف
نهادم.

کلون او را به سینه فشد و گفت:

- و من ندانستم.

- نه تو، بلکه هیچ کس هم ندانست! آه کلون!

کلون او را در آغوش گرفت، مریون آهسته از آغوشش بیرون خزید و گفت:

- کلون خیلی از شب گذشته، امشب به کار خود نیز نپرداختم.
- چکار؟

- گفتم که هر شب به سوی لشکرگاه دشمن میروم تا از کار آنان مطلع شوم. خبر تجهیز دشمن را من دیشب به پدرم رساندم.

کلون ابروانش را فرو هشت و گفت:

- از این پس حق نداری که از شهر خارج شوی.

- نه کلون چاره‌ای نیست. اگر از کارها و نقشه‌های دشمن مطلع نشویم دفاع از شهر مشکل تر خواهد شد، شب بخیر.

مریون کلاه‌خودش را که روی شن‌های کنار استخر افتاده بود برداشت و گفت:

- فردا صبح در قرارگاه یکدیگر را خواهیم دید.
- آری، شب بخیر.

مریون به راه افتاد و تا موقعی که در خم خیابان باع ناپدید شد کلون چشم از او برنداشت. آن گاه به سوی عمارت خود رفت در حالی که دلش پر از امید و آکنده از عشق بود.

روز سوم نیز سپری شد بدون این که دشمن به دیوارهای شهر نزدیک شود. کلون موقع را غنیمت شمرد و افراد تازه را اندکی به رموز نبرد و دفاع از شهر آشنا کرد. عده‌ای از مردم شهر نیز سنگفرش‌های خیابان‌ها را شکافتند و در بالای دیوارهای شهر توده‌های عظیم سنگ جمع کردند.

صنعتگران شهر به ساختن دستگاههای پرتاپ سنگ پرداختند و تا غروب پنجاه جرثیقل کوچک آماده کردند. حتی کودکان نیز کار می‌کردند و برای دفاع از شهر می‌کوشیدند. چون شب فرا رسید کلون به سوی برج فرماندهی رفت. مریون کنار در برج ایستاده بود و چون او را دید گفت:

- سردار شب شد برای استراحت نمی‌روید؟

کلون به او و چند نفر از افسرانش که گرد او جمع بودند نگاهی کرد و گفت:

- دستور داده‌ام که تمام افراد در جایگاه‌های خود آماده باشند.

- و شما هم؟!

- چه تفاوتی می‌کند، در میدان نبرد بین سرباز و فرمانده نباید تفاوتی باشد.
آن گاه به کنگره دیوار تکیه داد، به سوی ارتش دشمن نگریست و زیرلپ

گفت:

- کجا هستید جنگجویان مهرداد؟ اگر پنج هزار نفر از شما را داشتم امشب
برایها شیخون می‌زدم. مریون!
یکی از افسران گفت:

- فرمانده او به سوی دیوارهای غربی رفت.

کلون بدان سو نگاهی کرد و آن گاه گفت:

- بروید استراحت کنید ولی نگهبانان کاملاً مراقب باشند، اگر اتفاقی افتاد
فوراً مرا مطلع کنید.

آنها به سوی قسمتهای خود رفتند. کلون وارد برج شد، در کنار پنجره
نشست و با خود گفت:

- او کجا رفت؟ چرا نماند؟

در این موقع سربازی به درون آمد و بستر او را که همراه آورده بود
گسترد. کلون با همان لباس در بستر دراز کشید و در حالی که به مریون
می‌اندیشید به خواب رفت. سپیده‌دم به صدای خروش سربازان از خواب
جست. افسری شتابان وارد برج شد و فریاد زد:

- فرمانده! فرمانده کلون که با لباس خفته بود از جای جست. افسر با
انگشت دشت را نشان داد. کلون از برج بیرون آمد و نگاهی به بیابان کرد.
در کنار خندق پنجاه برج بلند دیده می‌شد و وحشیان در حال گذشتن از

خندق بودند. کلون فریاد زد.

- چرا ایستاده اید؟

آن گاه به سوی شیپور چی دوید و فریاد زد:

- شیپور بزن!

هنوز صدای شیپور بر نخاسته بود که مدافعين به سوی وحشیان تیراندازی کردند و مریون به افسری که در کنارش ایستاده بود روی کرد و گفت:
- چرا وحشتزده و حیران مانده بودید؟
افسر گفت:

- سردار وقتی صبح چشم گشودیم و دشمن را رو ببروی خود دیدیم، خود را گم کردیم. تعجب ما بیشتر از این بود که چگونه وحشیان این برج‌ها به قله نزدیک کردند بدون این که صدایی شنیده شود. اگر شبانه به ما حمله می‌کردند تکلیف چه بود؟ عظمت خطری که از ما گذشت ما را حیران کرده بود.

هیاهوی گیرودار چنان بود که گویی هزاران عفریت نعره می‌زنند. وحشیان از بالای برج‌ها که مسلط بر دیوار شهر بودند پیکان مرگبار بر سر مدافعين می‌ریختند. کلون می‌دید که سربازانش یکی پس از دیگری از پای درمی‌آیند و دشمن به شتاب به دیوار دژ نزدیک می‌شود. دفاع سخت بود و سربازان جان‌پناهی نداشتند که خود را از تیر دشمن مصون نگه دارند. کلون سپری را که در گوش‌های افتاده بود برداشت و فریاد زد:
- سپر بردارید، عجله کنید.

خود او شتابان به سوی جرثقیل دوید، سپر را بالای سر گرفت و سربازی را پیش خواند و گفت:

- عجله کن و به سوی برج‌ها گلوههای قیراندو دینداز.
دیگر سربازان نیز سپرها را به سر گرفتند، گرد جرثقیل‌ها جمع شدند و گلوههای مشتعل از ملاقه جرثقیل به سوی دشمن پرتاپ کردند. کلون به

سوی سنگ‌ها رفت و بدون این که از تیر دشمن بیمی به خود راه دهد، سنگ‌های بزرگ را از بالای دیوار به پایین می‌غلتاند. سربازان که چنین دیدند چون او بی‌باکانه پیش دویدند و سنگ بر سر دشمن ریختند ولی تیراندازان بالای برج‌ها یکی پس از دیگری آنها را از پای درمی‌آوردند. وحشیان تمام نیروی خود را در آن سمت متمرکز کرده بودند، درون خندق و روی خاکریز سرباز به سرباز چسبیده بود. نردهانها را به دیوار تکیه دادند. برج‌ها چون کوه در مقابل سنگ و آتش مقاومت می‌کردند.

اجсад سربازان روی هم انباشته شده بود. راه عبور نبود، سربازان ذخیره شتابان از پله‌ها بالا می‌آمدند، خبر حمله به سوگراتیس رسید و او عده‌ای از افراد خود را به کمک فرستاد ولی در مقابل تیراندازانی که بالای برج‌ها بودند هیچ نیرویی قادر به مقاومت نبود. کلون به هر طرف می‌دوید و سربازان را تشجیع می‌کرد ولی وضع چنان نبود که بشود کاری کرد.

وقتی نخستین نفرات دشمن بالای دیوار رسیدند کلون از شدت خشم و یأس فریادی برآورد و به سوی آنها حملهور شد. به دستی شمشیر و به دستی تبر با آنان در گیر شد. وحشیان پی‌درپی بالا می‌آمدند و سربازان شهر از هر سو به آنها حمله می‌کردند. روی پله‌ها و بر فراز دیوار نبردی وحشت‌انگیز در گرفت، وحشیان از پله‌ها به سوی شهر سرازیر شدند. این خبر مثل برق در شهر پیچید. وحشتی مرگبار در دل مردم ایجاد کرد، زنان و مردان هر چه به دست آوردند برداشتند و به سوی دشمن دویدند.

در بالای دیوار محوطه‌ای به طول چهل متر از دست افراد کلون خارج شده بود، وحشیان آن قسمت را در دست داشتند و پی‌درپی بالا می‌آمدند. ولی در دو سمت آنان سربازان با آنان می‌جنگیدند و از پیشروی شان جلوگیری می‌کردند.

کلون با وضع وحشیانه‌ای می‌جنگید. ولی کوشش او بی‌فایده بود و هر که را از پای در می‌آورد دیگری جای او را می‌گرفت. ناگهان صدایی از پشت

خود شنید، کسی او را به نام خواند. کلون به عقب نگاه کرد، در جلوی برج مریون ایستاده بود. کلون به عقب جست. سربازی جای او را گرفت و مریون تخته بزرگ و قطوری را که دو چرخ داشت و دو تیر در دو طرف آن بود نشان داد و گفت:

- یکی از این تیرها را بگیر، عجله کن.

کلون یکی از تیرها را گرفت و تیر دیگر را مریون به دست گرفت. دو مرد قوی هیکل در پشت تخته ایستادند. عرض تخته درست به اندازه دیوار بود. مریون گفت:

- این تخته را به سوی دشمن می‌بریم. آنها را روی هم می‌ریزیم، نیزه‌هایی که روی تخته کار گذاشته‌ایم مانع می‌شوند که دشمن از آن طرف، تخته را به سوی ما فشار دهد.

کلون فریادی از شادی برکشید، هر چهار نفر تخته را به جلو فشردند. چند سرباز که روی دیوار با دشمن می‌جنگیدند به سوی پله‌ها جستند. تخته به سرعت به سوی دشمن جلو می‌رفت و از عقب سربازان نیزه‌دار می‌آمدند. کلون و دیگران با شتاب روی دیوار می‌دویدند و تخته را پیش می‌بردند. سربازان دشمن دیوانهوار می‌گریختند و چون راه گریزی نداشتند روی هم می‌غلتیدند و از طرفین دیوار به پایین پرتاب می‌شدند. مریون در حالی که تخته را به جلو می‌راند روی به کلون کرد و گفت:

- از آن طرف هم این کار را می‌کنند.

از عقب آنان نیزه‌داران سنگین اسلحه می‌آمدند و نزدبان‌ها را از دیوار جدا می‌کردند، بدین ترتیب در مدت کمی بالای دیوار از سربازان دشمن تهی شد. چون دو دسته سربازان مدافع به هم رسیدند کلون از شدت شعف فریادی برکشید و گفت:

- بچهها حالا باید حساب برج‌ها را رسید، عجله کنید.

خود او قبل از همه به سوی گلولمهای قیراندو دوید. گلولمهای آتشین

چون باران بر سر سربازان روی برج‌ها سرازیر شدند و کلون ناگهان دید که یکی از برج‌ها با صدای بلندی درهم شکست. مریون که در کنار او ایستاده بود برج بلند شهر را نشان داد و گفت:

- آن جا را نگاه کن.

کلون به برج نگاه کرد، در بالای آن جرثقیل بزرگی را دید که سنگ‌های عظیمی به سوی برج‌ها پرتاب می‌کند. در پایین دیوار زدوخورد سختی ادامه داشت. مردم شهر وحشیان را در میان گرفته بودند و به کمک سربازان آنها را از پای در می‌آوردند و از سوی دیگر عده‌ای از مردم سپرهای بزرگ چوبین بین مدافعین دیوارها تقسیم می‌کردند تا در پناه آن از تیر دشمن در امان باشند. ولی تیراندازانی که در بالای برج‌ها بودند با پرتاب مشتعل به مدافعین فرصت نمی‌دادند که سر از پشت کنگره‌ها برآورند.

سنگ‌اندازهای قلعه پی‌درپی به سوی برج‌ها سنگ می‌انداختند ولی لطمہ مؤثری به برج‌ها وارد نمی‌آمد و فقط دو برج که نزدیک سنگ‌انداز بزرگ قلعه بودند درهم شکسته شد.

کلون که در کنار برج وسط دیوار ایستاده بود روی به مریون کرد و گفت:

- اگر بتوانیم امروز تا رسیدن شب مقاومت کنیم شاید شب بشود این برج‌ها از بین برد. پیاده‌های دشمن عقب نشسته‌اند ولی به زودی حمله خواهند کرد، باید فکری کرد.

آن گاه نگاهی به درون برج کرد و گفت:

- در شهر چقدر قیر هست؟

- مقصود؟

- آیا این قیرها که در برج هست همه را مصرف کنیم؟

- همه را؟

- آری.

- مانعی ندارد. اما چه می‌خواهی بکنی.

- دستور بدء هر چقدر ممکن است چوب و تخته بیاورند.

مریون کمی تأمل کرد و کلون گفت:

- عجله کن جانم.

مریون شتابان از پله‌ها پایین رفت و کلون دو نفر از سردهسته‌ها را پیش خواند و گفت:

- دشمن دوباره حمله خواهد کرد، برای جلوگیری از حمله آنان نقش‌های طرح کرده‌ام. بشکه‌های قیر را که در این برج است بین دسته‌ها قسمت کنید، هم اکنون چوب و هیزم نیز خواهند آورد. وقتی دشمن حمله کرد قیر و چوب‌ها را آتش می‌زنیم. بدین ترتیب جلوی پیشرفت دشمن گرفته می‌شود. گمان می‌کنم چون آنها دیدند به خندق قیر و چوب قیراندو دریخته شده به نقشه ما پی‌برند و حمله نکنند. متوجه شدید؟

- آری سردار.

- شروع کنید!

سردهسته‌ها عده‌ای از افراد را که در ذخیره بودند پیش خواندند و بشکه‌های قیر را بین دسته‌ها تقسیم کردند. رگبار تیر از سوی وحشیان به سر آنان می‌بارید، سربازان به سختی آمد و رفت می‌کردند. ناگهان صدای شیپور حمله از سوی دشت برخاست و وحشیان به سوی دژ پیش آمدند. آنها در حالی که پی‌درپی تیر می‌انداختند به سوی قلعه می‌دوییدند. عده‌ای نیز نردهبان‌های بلندی را به دوش گرفته بودند و در عقب آنها سیل انبوه وحشیان پیش می‌آمدند.

کسانی که بالای برج‌ها بودند بر شدت تیراندازی افزوده بودند و مدافعين شهر مجال نمی‌کردند که سر از پشت کنگره دیوار بلند کنند. توده عظیمی هیزم و چوب قیراندو بالای دیوار جمع شده بود و سربازان از ترس تیراندازان جرأت نمی‌کردند که برخیزند و آنها را به خندق بریزند. کلون که چنین دید به سوی آنها رفت، سرش را به دیوار برج تکیه داد و یک بغل هیزم برداشت،

از بالا به پايين ريخت و فرياد زد:
- ترسوها، دشمن رسيد.

عده‌ای از سربازان بدو تأسی کردند. مريون بشکه بزرگی را به پايين انداخت، بشکه روی خاکریز قلعه به زمين خورد و درهم شکست و محوطه وسیعی را به قيرآلوه گرد. سربازان تيرها را به زمين انداختند، و به سرعت چوبها و بشکدهای قير را پايين ريختند و سپس تيرهای مشتعل به روی آنها ريختند.

سرربازان دشمن به درون خندق رسیده بودند. بشکدهای قير در موقع برخورد به زمين همه متلاشی می‌شدند و قير بر روی مهاجمین می‌ريخت. مريون دو بشکه را در بالاي دیوار آتش زد و سپس به کمک سربازان آنها را پايين انداخت. قير سوزان به سر و حشيان ريخت، دود غلظتی از چوبها و قيرها برخاست و آتش زبانه کشيد.

مردم شهر تخته‌ها و الوارهای بزرگ به بالاي دیوار حمل می‌کردند، حتی در و پنجره خانه‌های خود را می‌کنندند و می‌آورند. زبانه‌های آتش تا اواسط دیوار دژ می‌رسيد و دود سیاهرنگ قير فضا را پوشانده بود. وحشيان به سرعت عقب نشستند و عده‌ای از آنان که قير سوزان روی آنها ريخته بود فريادزنان می‌دويدند و چون مشعلی می‌سوختند. کلون چون عقب‌نشينی دشمن را دید نگاهی به آسمان کرد و گفت:

- ظهر گذشته و اين آتش تا پاسي از شب باقی خواهد ماند، اين طور نیست
مريون؟

- آري.

آن گاه به سوي برج رفت، به دیوار آن تکيه داد و گفت:
- اما امشب، مريون تو فکر می‌کني که دشمن برج‌ها را از کنار شهر عقب بکشد؟

مريون با انگشت يكی از برج‌ها را که از پشت دود دیده می‌شد نشان داد

و گفت:

- بیینید! برج تکان می خورد، و حشیان آن را عقب می کشند.

- بسیار خوب! بهتر! مریون آیا می توانی صد مرد شجاع و از جان گذشته انتخاب کنی؟ کسانی که حاضر باشند بمیرند. درست دقت کن، بدون چون و چرا بمیرند، تعارف نمی کنم.

- بمیرند؟ یعنی چه؟!

- یعنی دیگر آفتاب فردا را نبینند! می توانی؟

- شاید!

- من امشب به صد مرد احتیاج دارم که همراه من از شهر خارج شوند و دیگر بازنگردیم.

- تو هم؟

- بلی مریون.

مریون در چشمان کلون خیره شد و گفت:

- پس نودوهشت مرد.

- بسیار خوب، با من و تو می شود صد. برو انتخاب کن. برای اول شب جلوی دروازه شرقی دژ حاضر باشند.

مریون رفت و کلون یکی از سردارسته‌ها را پیش خواند و گفت:

- فوراً به سوی ماگاریوس برو و به او بگو که برای اول شب صد بشکه کوچک پر از قیر که یک نفر بتواند حمل کند احتیاج داریم این بشکدها باید تسمه‌ای داشته باشند که بشود آن را حمل کرد. پس از این که آماده کردند به دروازه شرقی شهر بفرستند.

آن سردارسته به سوی شهر رفت و کلون نگاهی به سربازانش که در کنار کنگره‌ها نشسته بودند کرد و زیرلب گفت:

- بدختها خیلی خسته شده‌اند.

آن گاه یکی از سردارسته‌ها را پیش خواند و گفت:

- تلفات ما زياد بود، نيسست؟

- آري سردار، خيلي.

- عده‌اي را مأمور کنيد که نعش‌ها را پاين بيرند.

* * *

چون شب فرا رسید کلون و مريون به سوي دروازه شمالي رفتند. افرادي که مريون انتخاب کرده بود در آن جا جمع بودند. سوگراتيس و ماکاريوس نيز در آن جا بودند. چون کلون را ديدند ماکاريوس گفت:

- چه نقشه‌اي داري؟

- می خواهم برج‌ها را بسوزانم.

آن گاه روی به سربازان کرد و گفت:

- رفقا می‌دانيد که شاید هیچ يك از مانجات پیدا نکnim و همه کشته شويم.

سوگراتيس و ماکاريوس به يكديگر نگاه کردند. کلون گفت:

- متوجه شديد دوستان من؟ حال هر کس مายيل است می‌تواند بازگردد.

همه‌مه سربازان برخاست و يكی از آنها گفت:

- سردار ما می‌دانيم، مريون گفته.

سوگراتيس بازوی کلون را گرفت و گفت:

- چه لزومی دارد که خود را به خطر بیندازيد؟

کلون شانده‌های خود را بالا انداخت و گفت:

- اگر اين کار را نکnim فردا بيش از اين تلفات خواهيم داد.

آن گاه روی به سربازان کرد و گفت:

- بشکدهای نفت را برداريد. سربازان بشکدهای نفت را برداشتند. کلون

روی به سوگراتيس کرد و گفت:

- مريون می‌خواهد با مادر اين کار شركت کند. آيا می‌توانيد او را مانع

شويد؟

- نه.

ماکاریوس که در کنار آنها ایستاده بود گفت:

- سوگراتیس شما فرمانده او هستید ناچار است دستور شما را اطاعت بکند.

لبخندی لبان سردار پیر را گشود و گفت:

- آقای ماکاریوس چرا باید به کار بی‌فایده‌ای دست زد و سخنی گفت که
بینتیجه باشد.

در این موقع مریون به سوی آنها آمد و روی به کلون کرد و گفت:

- افراد آماده‌اند.

کلون گفت:

- خوب آقایان، امیدوارم باز هم یکدیگر را ببینیم.

سوگراتیس دستش را روی شانه او نهاد و گفت:

- امیدوارم!

کلون به سوی دروازه رفت، سربازان در کوچک را به زحمت باز کردند.

کلون کنار آن ایستاد سلاح سربازانش را که از جلوی او رد می‌شدند یکیک

معاینه کرد. چون همه از شهر خارج شدند او روی به مریون کرد و گفت:

- از پدرت وداع کن.

مریون به سوی پدرش که در عقب او می‌آمد چرخید و گفت:

- به امید دیدار پد...

ولی نتوانست کلمه پدر را تمام کند، آهی کشید و در آغوش پدر از هوش

رفت. کلون که به دست خود نگاه می‌کرد، گفت:

- نترسید آقای ماکاریوس، تقریباً یک ساعت بیهوشی او طول می‌کشد. ما

در وارد آوردن این نوع ضربه‌ها استاد هستیم. شب‌بخار. از قول من از او
معدرت بخواهید.

آن گاه برای آخرین بار نگاهی به مریون که در آغوش پدر از هوش رفته
بود کرد و از در گذشت. سربازان از خندق گذشته بودند و کلون شتابان خود

را به آنها رساند و گفت:

- یکی از سردهسته را ساعتی پیش بیرون فرستادم تا محل برج‌ها و جرثقیل دشمن را معلوم کند، ما باید به سوی دیوارهای جنوبی برویم، او در آن جا منتظر ماست.

سپس خودش جلو افتاد و گفت:

- رفقا عجله کنید!

آنها به سرعت فاصله کوتاهی را که تا محل میعاد داشتند پیمودند و در آن جا کلون سوتی آهسته کشید. سوتی پاسخ اورا داد و سردهسته به آنها نزدیک شد و گفت:

- زیاد دور نیست، دو هزار قدمی ماتل کوچکی است، اسباب قلعه‌گیری را در پشت آن تل نهاده‌اند و عده‌ای سرباز گرد آن کشیک می‌دهند.

کلون افرادش را پیش خواند و گفت:

- گرد من جمع شوید، درست دقت کنید، ما به سوی تل می‌رویم. این سردهسته از جلو می‌رود و ما عقب او، چون به دشمن نزدیک شدیم شما می‌ایستید، من با این سردهسته پیش می‌رویم و وضع دشمن را مطالعه می‌کنیم. گمان نمی‌کنم نگهبانان همه بیدار باشند. آنها گمان نمی‌برند که ما از شهر خارج شویم. به هر حال اگر دشمن خواب بود ما باید خیلی آهسته از میان آنها بگذریم و خود را به برج‌ها برسانیم. قبلًا معلوم می‌کنیم که هر کس متوجه کدام برج شود. چون به برج رسیدیم وارد آن می‌شویم و باید قیر و نفت را در همان طبقه اول پاشیم و بعد از برج خارج می‌شویم، آتش درون آن می‌اندازیم و بعد از آن...

کلون کمی سکوت کرد و سپس گفت:

- بازگشت به شهر به شجاعت و چابکی هر کس بستگی دارد. به دیوار رو ببرو و تور بزرگی آویخته‌ایم، می‌توانید از آن بالا بروید دروازه شرقی هم باز است. از این دو راه می‌شود به شهر وارد شد. برویم.

کلون و سردسته پیش افتادند و در تاریکی به سوی تل کوچک رفتند، سربازان آهسته به دنبال آنها می‌رفتند، سکوت دشت را فرا گرفته بود و سربازان چنان آهسته گام بر می‌داشتند که کوچک‌ترین صدایی از راه رفتن آنان بر نمی‌خاست. چون به تل رسیدند کلون و سردسته ایستادند و سربازان گرد هم جمع شدند. آن گاه کلون و سردسته از تل بالا رفتند. در آن سو برج‌های بلند و چند جرثقیل بزرگ که دشمن هنوز آنها را به کار نینداخته بود دیده می‌شد.

کلون و همراهانش روی شن‌های نرم دراز کشیدند و مشغول تماشی دشمنان شدند. آنها در گوش و کنار خفته بودند، فقط در پایین تل دو نفر در کنار آتشی نشسته بودند.

کلون آهسته در گوش همراهش گفت:

- جز این دو نفر همه خواب هستند، کارد همراه داری؟

سردسته کاردش را از کمر گشود و بدو داد. کلون کارد را به دندان گرفت، کارد خود را نیز از غلاف کشید و به دست گرفت و گفت:

- برج‌ها را خوب می‌بینی؟

- آری فرمانده...

- تو در این جا باش، من به سوی این دو نفر می‌روم و کار آنها را می‌سازم. سپس به تو اشاره می‌کنم، تو بازمی‌گردی و افراد را به طرف راست تل که به برج‌ها نزدیک‌تر است می‌بری و آنها را دو بدلو به سوی برج‌ها می‌فرستی. همه را با هم نفرست دشمن متوجه می‌شود. به آنها بگو پس از این که طبقه اول برج را به نفت و قیر آلوده کردند، به سوی آتش، یعنی این جا که اکنون این دو نگهبان نشسته‌اند متوجه شوند. چون دیدند کسی در کنار آتش ایستاده، آنها آتش به برج بیندازند. درست متوجه شدی؟

- آری فرمانده.

- پس از این که همه افراد به سوی برج‌ها رفتند تو به کنار آتش بیا!

آن گاه آهسته در حالی که روی سینه می خزید به سوی نگهبانان رفت. سرdestه در بالای تل نشسته بود و با دقت او را نگاه می کرد، ناگهان از شدت ترس لرزید، یکی از نگهبانان از جای خود برخاست و به سوی آنها نگاه کرد. سرdestه لبیش را به دندان گزید، چشمانش را فراخ کرد که کلون را ببیند ولی مرد دلیر دیده نمی شد. کلون چنان خود را به زمین چسبانیده بود که در تاریکی شب دیدن او امکان نداشت.

نگهبان دوباره نشست و زمزمه او و رفیقش به گوش سرdestه رسید. او در دامنه تل کلون را جستجو می کرد و به سختی توانست او را که چون مار بی صدا به سوی نگهبانان می خزید ببیند. کلون آهسته پیش می رفت، برای سرdestه که به این گونه کارها آشنایی نداشت هر دقیقه سالی بود، از شدت التهاب گلویش خشک شده بود و هر تکانی که کلون به پا و دست خود می داد بر التهاب و تشویش مرد بد بخت می افروزد. از شدت تشویش می خواست فریاد بکشد، ناگهان دست به دهان برد زیرا کلون چون پلنگی از جای جست. برق خنجر در فصا در خشید و یکی از نگهبانان به زمین غلتید. سرdestه دهان خود را گرفته بود که فریاد نزند.

نگهبان دیگر وحشتزده از جای جست ولی دستش را به گلوی خود برد و از عقب افتاد. کلون با دو خیز خود را به آنها رساند و در کنار آن دو نشست. سرdestه دست به پیشانی و صورت خود کشید و عرقش را پاک کرد و آهی کشید و گفت:

- نزدیک بود قالب تهی کنم، مثل این که به خیر گذشت!

در همین موقع کلون برخاست و به سوی او اشاره کرد. سرdestه مانند سنگی که از کوه فرود آید به سوی سربازان دوید و گفت:
- بچدها دنبال من بیایید. بشتابید.

به سرعت تل را از طرف راست دور زدند. کلون در کنار آتش نشسته بود، چشمان تیزبینش در تاریکی شب دو نفر اول را دید که روی زمین خزیده،

از میان خفتگان گذشتند و وارد محوطه برج‌ها شدند. آن گاه به سرعت در حالی که از برجی به برج دیگر می‌رفتند در تاریکی شب ناپدید شدند و در پی آنها دو نفر بعدی.

صدا از هیچ کس برنمی‌خاست، کلون افراد را می‌شمرد و وقتی آخرین نفر وارد محوطه شد نفس عمیقی کشید و گفت:

- کار تمام است. برج‌ها و جرثقیل‌ها معدوم می‌شود و ما هم ...
در این موقع سردسته به او نزدیک شد و چون به وی رسید گفت:
- همه رفته‌اند.

کلون ترکش پر از تیر و کمانش را از پشت جدا کرد و گفت:
- رفیق حالا باید آماده شویم تا در موقع عقب‌نشینی رفای خود را حمایت کنیم.

سپس متوجه محوطه برج‌ها شد. آخرین دو نفر که به نزدیک‌ترین برج‌ها رفته بودند از در برج بیرون آمدند و کلون گفت:
- مثل این که کار قیرآولد برج‌ها تمام شد.

آن گاه از جای برخاست و در کنار آتش ایستاد. سربازان که به سوی او نگاه می‌کردند سنگ چخماق و آهن از جیب درآوردند و به درون برج‌ها رفته‌اند. آتش در برج‌ها انداختند و به شتاب خارج شدند.

کلون به سرعت کمانش را به دست گرفت و تیری در آن نهاد. سربازان با عجله بازمی‌گشتند، صدای پای آنان سکوت را درهم شکست و با صدای گرگر آتش درهم آمیخت. وحشیان وحشت‌زده از خواب جستند و سربازان در حالی که می‌دوییدند با شبیه‌رهای بلند خود وحشیان را از پای درمی‌آوردند. روشنایی آتش اطراف برج‌ها را روشن کرده بود و تیرهای کلون صفيرزنان وحشیان را از پای درمی‌آورد. صدای نعره‌های وحشیان دشت را می‌لرزاند. کلون روی به سردسته کرد و گفت:
- برو به سوی سربازان برو! آنها را به شهر ببر!

سردسته گفت:

- شما چه می کنید؟

- برو! فکر مرا نکن! باید جلوی دشمن را گرفت.

- من هم می مانم.

- برو جانم ماندن تو سودی ندارد، یک کمان بیشتر نداریم، برو به تو امر می کنم!

سردسته به عقب باز گشت و کلون شتابان به بالای تپه رفت. سربازان از میان وحشیان بیرون آمده بودند و کلون وحشیان را که می خواستند سربازان را تعقیب کنند با تیر از پای درمی آورد.

آتش زبانه می کشید و برج ها چون شمع می سوختند. از دور صدای قیل و قال وحشیانی که در لشکرگاه بودند شنیده می شد. یکی از برج ها با صدای عظیمی سقوط کرد و روی دو جرثقیل افتاد و آتش را وسیع تر کرد. کلون در روشنایی آن وحشیان را هدف قرار می داد و از پای درمی آورد. ناگهان صدای سم اسب شنید، لبیش را به دندان گزید و گفت:

- لشکر دشمن آماده بودند.

آن گاه شتابان از تل فرود آمد و نگاهی به سوی شهر کرد، سیاهی سربازانش را که به سوی شهر می دویدند دید و گفت:

- مثل این که نجات پیدا کردن.

ناگهان پایش به چیزی خورد و گفت:

- مثل این که جسد انسان است.

خم شد و نگاه کرد و گفت: از وحشیان... این، اینجا چه می کند؟ آه! این هم سردسته بدیخت! او هم مرده!

در کنار سردسته نشست، او هنوز جان داشت ولی خنجری تا دسته در سینه او فرو رفته بود. کلون او را به زمین نهاد و به سرعت لباس وحشی مقتول را از تنش خارج کرد و گفت:

- نمی‌شود به شهر رفت.

هنوز لباس مرد وحشی را نپوشیده بود که چند سوار در حالی که مشعل‌هایی در دست داشتند از بالای تل سرازیر شدند و قبل از این که کلون وضعیت خود را تشخیص دهد گرد او را گرفتند و یکی از آنان گفت:
- این را بگیرید، از دشمنان است.

پکی از سواران نیزه‌اش را بالا برداشت در سینه او فرو کند. کلون به عقب جست و سرباز دیگر گفت:
- او را زنده به پیش فرمانده ببرید.

سواری که نیزه در دست داشت به سوی او رفت و به زبان سکاها گفت:
- حیوان جلو بیفت!

کلون به راهی که سوار نشان داد رفت و سوار در حالی که نیزه‌اش را به شدت به پشت او چسبانیده بود در عقب او می‌رفت. کلون تپه را دور زد و نگاهی به سوی آلات قلعه‌گیری دشمن که چون توده‌ای چوب خشک روی هم ریخته بود و می‌سوختند گرد و زیر لب گفت:

- خوب آقای دیمتریوس، بدون شک خیلی عصبانی شده‌اید؟
از زیر چشم نگاهی به اطراف گرد، جزو و سوار وحشی کسی نبود و همه به سوی دژ تاخته بودند. کلون قدم سست گرد، نوک نیزه مرد وحشی را در پشت خود احساس نمود، به سرعت به عقب چرخید و میان نیزه را گرفت و به سوی خود کشید. سوار تعادل خود را از دست داد و روی اسب خم شد. کلون خیزی به جلو برداشت، لگام اسب را گرفت و با دست دیگر سرباز را از بالای اسب پایین کشید و به زمین زدش. بعد به سرعت نیزه را در سینه او فرو گرد، آن گاه به روی اسب جست و به سوی شهر تاخت.

وحشیان در بیابان پراکنده بودند و دشمن را جستجو می‌کردند. کلون در میان آنها به هر سو می‌تاخت و از سمتی به سمتی می‌رفت و می‌کوشید تا خود را به شهر نزدیک کند ولی سواران دشمن چون حلقه انگشتی دور شهر را گرفته

بودند که مبادا کسی به آن نزدیک شود. کلون که چنین دید با خود گفت:
- اینها خوب فکری کرده‌اند، بدین ترتیب اگر کسی در بیابان مانده باشد
نمی‌تواند خود را به شهر برساند، باید فکر دیگری کرد.

سر اسب را بر گرداند تا به سوی شمال برود و از آن جا به شهر وارد شود.
هر دم بر عده سواران دشمن افزوده می‌شد. در بالای دیوار شهر سربازان آماده
نبرد بودند، پیاده‌های دشمن در عقب سواران پیش می‌آمدند و معلوم بود سخت
خشمگین هستند.

روبهروی دروازه جنوبی عده‌ای سوار جمع بودند و در میان آنان رؤسای
وحشیان دیده می‌شدند. کلون می‌باشد از نزدیکی آنها بگذرد و بیم داشت
که وحشیان او را بشناسند، پس سر اسب را به سوی غرب بر گرداند ولی در
همین موقع عده‌ای سوار او را در میان گرفتند.

کلون خیال کرد او را شناخته‌اند ولی زود متوجه شد که سواران عازم حمله
به شهر هستند؛ تکانی به شانه خود داد و زیر لب گفت:
- چاره‌ای نیست، باید با اینها به شهر حمله کرد، از میان این انبوه سوار
نمی‌شود گذشت.

وقتی به نزدیکی شهر رسیدند سواران از اسب پیاده شدند، او نیز بنا چار
پیاده شد. در همین موقع صدای بوق جنگی وحشیان برخاست و در پی آن
وحشیان نعره‌های مخوف برکشیدند و به شهر حمله کردند.

کلون خود را در میان اسب‌ها انداخت و چون حمله‌وران دور شدند او به
سوی دریا دوید. صدای هیاهوی حمله‌وران و سقوط سنگ‌های بزرگ و صافیر
تیرها بیابان را به جهنمی مبدل کرده بود. کلون به سرعت به سوی دریا
می‌دوید و گاهی نیز به عقب نگاه می‌کرد که مبادا کسی متوجه فرار او شود.
چون به دریا رسید سلاحش را از خود دور کرد، آهسته وارد آب شد و
شناکنان به سوی دهانه خلیج رفت.

مریون بر فراز دژ میدان نبرد را نگاه می‌کرد، از شدت خشم دندان‌هایش را به هم فشرد و پی در پی تیر می‌انداخت. بیشتر سربازانی که همراه کلون از شهر خارج شده بودند به سلامت بازگشته بودند اما از کلون خبری نبود.

سپیده دمیده بود و مدافعین دشمنان را به خوبی می‌دیدند و تیرهای جانسوز آنان مانع می‌شد که دشمن به شهر نزدیک شود. ولی چون هوا روشن شد ناگهان صدای بوق‌های جنگی برخاست و وحشیان در حالی که پشت سپرها بلنده خود را مخفی کرده بودند و نعره‌های مخوف می‌کشیدند به سوی دیوارها دویدند. آنها چنان بی‌یاکانه پیش می‌آمدند که گویی پیکان تیرهای مدافعین شهر از پنجه ساخته شده و زیانی به کسی وارد نمی‌آورد. در عقب صفوف آنان عده‌ای سوار دیده می‌شد، آنها رؤسای وحشیان بودند که افراد خود را به حمله و جانفشاری تهییج می‌کردند.

از فراز دیوار، تیر چون رگبار بر سر حملهوران می‌ریخت ولی آنها خیره‌سرانه پیش می‌آمدند. وقتی دشمنان به نزدیک خندق رسیدند، مریون لبیش را به دندان گزید و به سرdestهای که در کنارش نشسته بود، گفت:

- افراد ذخیره را خبر کنید!

سرdestه به سرعت از پلهای پایین رفت. مریون به دیگری گفت:

- قیر ذوب کنید. چوب و هیزم هر چه هست آتش بزنید و به خندق

بریزید.

- لازم نیست!

مریون به سرعت به عقب برگشت، کلون در حالی که شمشیر لختی در دست داشت بالای سر او ایستاده بود. مریون از جای جست و فریادی از شعف برکشید. کلون گفت:

- دوست من، بگذارید نزدیک شوند، حتی نردهان بگذارند، وقتی برج‌ها بلند نباشند از آنها کاری ساخته نیست هر چه نزدیک‌تر شوند بیشتر کشته می‌شوند.

سپس کلون روی به سردسته‌ها که عقب او ایستاده بودند کرد و گفت:

- بروید دستوراتی که دادم به سربازان ابلاغ کنید.

سردسته‌ها باز گشتند و کلون در کنار مریون نشست و گفت:

- همه افراد باز گشتند؟

- جز ده نفر.

- کار بزرگی انجام شد. مواطن دشمن باش، نقشه من این است که آنها تا روی خاکریز بالا بیایند و نرdban به دیوار بگذارند، آن گاه حسابشان را محسسیم.

- بسیار خوب.

- چرا عصبانی هستی؟

مریون روی از او برگرداند و متوجه دشمن شد. افراد دشمن از خندق گذشته بودند و از خاکریز بالا می‌آمدند. کلون دستش را روی شانه مریون نهاد و گفت:

- پرسیدم چرا عصبانی هستی؟

- هیچ.

کلون در حالی که می‌خندید سنگ بزرگی را برداشت و از دیوار به پایین انداخت. سپس رو به شیپورچی کرد و گفت:

- فرمان بده.

صدای شیپور برخاست، بلا فاصله سربازان سنگ‌های گران از دیوار به پایین ریختند. افراد دشمن که روی خاکریز جمع بودند روی هم غلتیدند و تیراندازان باران تیر بر سر آنان باریدند. کلون صدای برخورد نرdban را به دیوار شنید، سر بلند کرد و نگاهی به پایین کرد. عده‌ای پایه‌های نرdban را گرفته بودند و وحشیان به سرعت بالا می‌آمدند. کلون خم و دو طرف نرdban را گرفت و به طرف جلو هل داد. نرdban کمی به طرف خندق رفت و دوباره به دیوار خورد..

کلون این کار را چند بار تکرار کرد ولی چون نتوانست نرdban را از دیوار دور کند سنگی برداشت، روی پله نرdban نهاد و رها کرد. ولی مرد وحشی‌ای که جلوی دیگران بالا می‌آمد به سرعت سپرش را روی سر نهاد، سنگ روی سپر خورد و به وسط خندق افتاد. کلون لبس را به دندان گزید و گفت:

- باز هم نشد.

در همین موقع مریون دو شاخه‌ای به او داد و گفت:

- بگیر.

کلون دو شاخه را گرفت، به آخرین پله نرdban نهاد و به جلو فشار داد. دسته دو شاخه بلند بود به طوری که نرdban مقدار زیادی از دیوار دور شد و عمود بر خاکریز ایستاد. کلون به سرعت دو شاخه را عقب کشید، نرdban به دیوار خورد در هم شکست و وحشیان به درون خندق ریختند. کلون دو شاخه را به زمین نهاد و گفت:

- نگفته‌ی چرا عصبانی هستی؟

مریون لبس را به دندان گزید و کلون دشمن را که عقب می‌نشست نشان داد و گفت:

- رفتند، بدون شک باز در صدد تهیه برج برمی‌آیند. این بار تو را همراه می‌برم.

چند روزی گذشت، وحشیان برای تسخیر شهر طرح تازه‌ای ریختند. افراد خود را دو دسته کردند: دسته‌ای از صبح تا غروب آفتاب و دسته دیگر از غروب تا صبح به شهر حمله می‌کردند.

بدین ترتیب پس از دو روز مدافعين نیروی خود را از دست دادند. بی‌خوابی همه را از پای درآورده بود. بازویان آنان دیگر طاقت کشیدن زه کمان و یا پرتاب فلاخن و سنگ را نداشت. آذوقه کم شده بود و جیره افراد را به نصف تقلیل داده بودند.

پنجمین شب بود که در تاریکی با دشمن می‌جنگیدند. سربازان خواب آلود

به سختی روی پای ایستاده بودند. دشمن از هر طرف به شهر حمله می‌کرد تا سربازان نتواند به یکدیگر کمک کنند.

شب از نیمه گذشته بود. کلون به سختی خود را سرپا نگهداشته بود. او از کنگرهای به کنگره دیگر و از برجی به برجی میرفت و سربازان را تهییج می‌کرد ولی سخنان او بی‌فایده بود. خود او می‌دانست که سربازان اگر بتوانند تا دم مرگ مقاومت خواهند کرد ولی خستگی و خواب را با سخنان مهیج نمی‌توان از بین برد. در یکی از برج‌ها سربازی در جواب او گفت:

- سردار خود را زحمت ندهید، ما می‌دانیم که باید مقاومت کنیم ولی خواب، فقط یک ساعت خواب، یک ساعت استراحت لازم دارم. اکنون پنج شب است که فقط دو ساعت خفته‌ام.

او چون مستان حرف می‌زد، چشمانش را به سختی بازنگهداشته بود، گونه‌هایش رنگ پریده بود و چون بیماران می‌نمود.

کلون بازوی او را فشد و از برج بیرون رفت و با خود گفت:

- اگر دشمن بتواند خود را به بالای دیوار برساند کار تمام است.

سپیده کم کم می‌دمید، ناگهان حمله دشمن تخفیف یافت. سربازی که به کنگره تکیه داده و چرت می‌زد زیر لب گفت:

- عوض می‌شوند تا راحت بخوابند، بدبخت ما.

در همین موقع از سوی پله‌ها همه‌های شنیده شد. عده کثیری از پله‌ها بالا می‌آمدند. کلون با تعجب به آنها نگریست و گفت:

- اینها کیستند؟

همه مسلح بودند و کمان و ترکش‌های پر از تیر داشتند. کلون چشمانش را مالید و گفت:

- خواب می‌بینم؟ نه! این هم مریون که در جلوی آنها است.

مریون به او نزدیک شد. کلون گفت:

- اینها کیستند؟

- سربازان جدید.

- سربازان جدید! مگر در شهر مردی مانده که...؟

- زنان شهرند.

- چه می‌گویی میریون همه کشته خواهند شد.

- چاره چیست؟ از اسارت که بهتر است. بالاخره تکلیف چیست؟ آنها

می‌توانند یک روز جلو دشمن را بگیرند تا سربازان بخوابند.

کلون می‌دید که زنان جای سربازان را می‌گیرند و سربازان با کمال میل

جای خود را بدان‌ها می‌دهند. کلون آهی کشید و گفت:

- چه خواهد شد؟

- هیچ! این شب‌ها که تو مرا برای استراحت به خانه می‌فرستادی من به

جای خفتن زنان را برای دفاع از شهر آماده می‌کردم. همه آنها کم و بیش

تیراندازی می‌دانند، پرتاب فلانخن و افکندن سنگ و چوب از بالای دیوار که

تخصص نمی‌خواهد.

کلون به سردسته‌ای که در کنار او بود گفت:

- بگو سربازان در برج‌ها بخوابند. نباید از دیوار پایین بروند، نباید احتیاط

را از دست داد.

سردسته به سوی رفقایش رفت و میریون گفت:

- تو هم برو بخواب، اگر لازم شد بیدارت می‌کنم.

کلون خواست مقاومت کند ولی میریون او را به سوی برج راند و گفت:

- برو! خیلی خسته‌ای.

کلون به سوی برج رفت، در گوش‌های دراز کشید و به خواب رفت.

نzedیک غروب از صدای هیاهو چشم گشود ولی به سرعت چشمانش را بست و زیرلب گفت:

- خواب می‌بینم! خواب می‌بینم

دوباره لای چشمش را آهسته باز کرد، از جای جست و فریاد زد:

- داتام برادر...

داتام او را در آغوش کشید و گفت:

- آه آری. شهریار آمد؟

- نه، فقط من آمدم.

- آه تنها تو؟

داتام بازوی او را گرفت و گفت:

- بیا!

هر دو از برج خارج شدند، کلون فریادی از شعف برکشید. در روشنایی زرد رنگ غروب، سربازان سکا را دید که در پشت گنجگرهای نشسته‌اند و کمان‌های بزرگ و ترکش‌های پراز تیر را در جلوی خود نهاده‌اند.

کلون بازوی برادرش را فشرد و گفت:

- کی آمدی؟ چطور آمدی؟ چقدر سرباز همراه داری؟

- ظهر رسیدیم، ده هزار سرباز همراه دارم، شهریار برای خرسونس مشوش بود، چهار روز پس از حرکت تو دستور داد که من به سوی خرسونس حرکت کنم.

کلون نگاهی به سربازان غولپیکر کرد و گفت:

- آه چقدر افسوس شما را داشتم! برادر آذوقه چه؟

- آورده‌ایم. دشمن وقتی کشته‌های ما را دید عقب نشست و دیگر حمله نکرد. من سربازانم را به جای زنان شهر گذاشتم و سربازان شهر را مخصوص کردم که دو روز استراحت کنند. روز سوم اول وقت بباید و افراد من برای استراحت بروند. تو هم برو بخواب.

- اسب همراه داری؟

- نه نمی‌شد، کشته‌ها جا نداشتند.

- وضع هر اکله چطور است؟

- بد نیست، عمدۀ قوای دشمن در آن جا است. فعلًاً شهر را از محاصره

نجات داده‌ایم، دشمن از شهر دور شده ولی هنوز نبرد قطعی روی نداده. برو جانم، برو استراحت کن.

- نه، من به اندازه کافی استراحت کردم.

داتام گونه‌های او را در میان دو دست خود گرفت، بوسه‌ای بر پیشانی وی زد و گفت:

- برو برادرم رنگت زرد شده، گویا دوبار مجروح شده‌ای.

در این موقع مریون و سوگراتیس به سوی آنها آمدند. کلون مانند کودکانی که بازیچه تازه‌ای را به همسالان خود نشان دهد روی به سوگراتیس کرد و گفت:

- سردار، برادرم!

سوگراتیس خندید و گفت:

- ساعتها است که در خدمت او هستم.

داتام گفت:

- کارها تمام شد؟

- آری سردار.

- آیا شما خیال ندارید استراحت کنید؟

- نه.

داتام شانه‌اش را بالا انداخت، متوجه بیابان شد و گفت:

- مثل این که وحشیان خیال حمله دارند بوق جنگی را بنوازید، بگذار آنها بدانند که با چه کسانی طرف هستند.

صدای بوق برخاست و داتام فریاد زد:

- سربازان، می‌خواهم خندق را از جسد این وحشیان پر کنید، فهمیدید؟

آن گاه به سوی کلون چرخید و گفت:

- هنوز این جا هستی؟ مگر نگفتم برو استراحت کن؟

- کلون مانند طفلی که در موقع دزدیدن شیرینی غافلگیر شده باشد سر به

زير افکند. سوگراتيس و مريون نگاهي پر از تعجب به يكديگر كردند. آنها فكر نمي كردند مرد شجاعي چون کلون اين طور جلوی برادر خود زيون و خاشع بایستد. داتام خيره خيره او را نگاه می كرد و کلون آهسته گفت:
- برادر، به جان تو خسته نیستم. تمنا می کنم اجازه بدھی که در کنار تو بایstem و دستورات تو را به سردىتها ابلاغ کنم.
داتام دستش را روی شانه او نهاد و گفت:

- بسيار خوب، پس تو در اين جا باش، من به سوي ديوارهای شرقی و شمالی می روم اگر به کمک احتياج داشتی پرچم را بر فراز برج برافروز يا آتش روشن کن. هوشيار باش.
- اطاعت می کنم برادر!

داتام بازوی سوگراتيس را گرفت و گفت:
- برويم قسمت های ديگر را سركشي کنيم سردار.
آن دو به راه افتادند و کلون در حالی که از پشت آنان را نگاه می کرد گفت:

- مريون، اين است خدای جنگ، مارس که شما او را خدای پيکار می دانيد در برابر او طفلی بيش نیست. باید پدر پير مرا ببینی که وقتی اين پسر را در ميدان نبرد نگاه می کند چه حالی به او دست می دهد. داتام اگر بخواهد مارس را از آسمان به زمين می کشد.

- اين سکاها، هر کدام برای خود هرکول و آشيلی هستند.
يکي از آنان تيري در کمان نهاد و گفت:
- سردار بنگر.

آن گاه زه کمان را کشيد و تيري را رها کرد، تيري در آن سوي خندق به سينه يکي از وحشيان فرو رفت. مريون گفت:
- بازوان اين مرد کاريکاتاپولت را می کند.
کلون گفت:

- بوق بزند.

سردستهای که بوق جنگی را به گردن آویخته بود، آن را به لب نزدیک کرد و در آن دمید. صدای زه کمان‌ها برخاست، میریون دید تیرها در آن سوی خندق روی سر مهاجمین می‌ریزند و وحشیان چون برگ‌های زرد خزان که در معرض تندباد قرار گرفته باشند روی هم می‌ریزند. آنها که از خندق گذشته بودند بی محابا پیش می‌آمدند ولی تیراندازان مانع می‌شدند که دیگر کسی از خندق بگذرد. میریون گفت:

- چرا به سوی این دسته تیراندازی نمی‌کنند؟

کلون گفت:

- آنها از آن ما هستند، کمی صبر کن.

دشمنانی که از خندق گذشته بودند به پای خاکریز رسیدند. میریون دید که مدافعين یک در میان از جای بلند شدند، آنها که ایستاده بودند به سوی کسانی که به پای خاکریز آمده بودند تیراندازی کردند و نشسته‌ها به طرف کسانی که در کنار خندق بودند، در یک لمحه تمام آنهایی که به پای خاکریز رسیده بودند از پای درآمدند. میریون گفت:

- اگر جنگ این است ما تا به حال بازی می‌کردیم.

در همین موقع کلون نالهای کرد و خم شد، یکی از سکاهای شتابان او را در آغوش کشید. میریون فریاد زد:

- چه شد؟

سکا تیری را که در سینه کلون فرو رفته بود نشان داد و گفت:

- فوراً او را پایین ببرید.

میریون و دو سکا کلون را از پله‌ها پایین بردن و یکی از سردسته‌ها گفت:

- یک نفر به سوی سردار برود و او را مطلع کند.

* * *

کلون آهسته چشمانش را گشود. او در آتش تب می‌سوخت، دستی سرد

روی پیشانی او نهاده شد.

کلون آهی کشید، چشمانش را بیشتر گشود و نالمای برآورد و گفت:

- داتام! داتام! میریون!

میریون که در کنار او نشسته بود سر پیش برد و گفت:

- کلون.

کلون سرش را به سوی او برگرداند و گفت:

- تویی میریون؟ عجب خوابی دیدم، خواب دیدم داتام به کمک ما آمده.

- خواب ندیدی، داتام اینجا است، او و سربازانش از شهر دفاع می‌کنند.

- آه، او آمده؟ سرباز همراه دارد؟

دست میریون را در دست گرفت و گفت:

- میریون، شهر نجات یافت، مطمئن باش میریون،

- می‌دانم، مطمئنم.

در این موقع جراح به همراه ماکاریوس وارد شدند. جراح گفت:

- به، به، مريض عزيز، چطوری هان؟

- بد نیستم.

جراح در کنار او نشست، لباسش را گشود و نگاهی به زخم کرد و گفت:

- بد نیست.

- خیلی هم خوب است آقای جراح.

این داتام بود که از بالای سر ماکاریوس و میریون زخم سینه برادرش را نگاه می‌کرد. جراح نگاهی به وی انداخت و گفت:

- نه آقا خیلی خوب نیست.

داتام خنده‌ای کرد و گفت:

- کلون از کجا تو چنین نازنازی شده‌ای. هان؟

- نمی‌دانم برادر، اینها سعی دارند که با من مثل اطفال شیرخوار رفتار کنند.

دادام روی او خم شد، نگاهی به زخم کرد و گفت:

- هیچ عیبی ندارد، یک زخم کوچک است. البته نمی‌توانی بجنگی، زیرا حرکت زیاد دست موجب می‌شود که زخم دهان باز کند ولی این طور خفتن، چه عرض کنم، خدا را شکر کن که پدرمان این جا نیست و گرنده تو و این آقای طبیب را از پنجره بیرون می‌انداخت و به تو می‌گفت: بچه کوچک! طفل نازنازی! آقای نازپرورد!

جراح گفت:

- آقا من نمی‌دانم این پدر شما که یک بار دیگر اسم او را شنیده‌ام چگونه آدمی است. ولی باید بگویم در این مدت کم سه بار برادر شما مجروح شده و خون بسیاری از او رفته، اگر مدتی استراحت نکند برای وی خطرناک است. گذشته از این اگر امروز و فردا از بستر خارج شود تب می‌کند.

دادام گفت:

- متشرکرم آقای جراح اولاً خدمت شما عرض کنم که پدر من مردی است از من بلندتر، از من درشت استخوان‌تر و نیرومندتر.

- پس او از غولان و دیوان افسانه‌ها است.

- نه آقای جراح او آدم است مثل من و شما، اما او معتقد است که یک مرد جنگی باید برای یک زخم مختصر، حتی برای زخم شمشیر هم بخوابد.

- مگر او از فولاد است؟

- نه عزیزم از گوشت و پوست، مثل من و شما. به هر حال من هم همین عقیده را دارم و اگر وجود کلون برای جلوگیری از دشمن لازم بود هیچ گاه نمی‌گفتم که باید در جنگ شرکت کند ولی حالاً که احتیاجی به او نیست حرفي ندارم ولی به عقیده من باید بخوابد.

کلون خواست برخیزد ولی مریون و جراح به شتاب بازوan او را گرفتند.

مریون گفت:

- نه، نه، برای تو خوب نیست.

کلون نگاهی عاجزانه به بزادر انداخت و داتام در حالی که لب خند
تمسخر آمیزی بر لب داشت گفت:

- کلون عزیزم چاره چیست؟ بالاخره همین روزها تو را در حال پشم رشتن
و قالیبافی خواهیم دید. تو را در تخت روان می‌نشانند و به گردش می‌برند. من
می‌دوم، اگر وقت کردی به من سری بزن، من نقش‌های برای سرکوبی دشمنان
طرح کرده‌ام و به وجود تو احتیاج دارم.

کلون بازو اش را از دست جراح و مریون بیرون کشید و از جای بلند شد
ولی سرش گیج رفت و نتوانست تعادل خود را حفظ کند، مریون شتابان او را
گرفت و گفت:

- دیدید آقای داتام!

داتام شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- بله دیدم ولی دو قدم راه برود حالت خوب می‌شود. بیچاره کلون!
به هر حال فردا شب باید برای کاری که در نظر دارم خود را آماده کنی. من
رقم.

داتام از اتاق خارج شد و کلون گفت:

- مرا کمک کن کمی راه بروم.

جراح گفت:

- نه آقا شما باید بخوابید.

کلون او را کنار زد و گفت:

- بروید کنار ببینم.

آن گاه در حالی که مریون بازوی او را گرفته بود به سوی پنجره رفت و
به باغ که زیر نور ماه زیبایی و طراوت بخصوصی داشت نگاه کرد و گفت:
- برویم به باغ.

جراح گفت:

- سرما می‌خورید آقا؟

کلون نگاهی به او کرد و گفت:

- شنیدی برادرم چه گفت، من هم می‌توانم شما را از پنجه بیرون بیندازم.

جراح که سخت عصبانی شده بود روی به ماکاریوس کرد و گفت:

- آقا خواهش می‌کنم دیگر مرا برای معالجه این حیوان‌ها دعوت نکنید!

آن گاه به سرعت از اتاق خارج شد، کلون نیز به سوی با غرفت. مریون بازوی او را گرفته بود و چون به کنار استخر رسیدند کلون روی نیمکت نشست و گفت:

- وه چه هوای خوبی! چه شب زیبایی! مریون بنشین.

مریون در کنار او نشست. کلون گفت:

- واقعه آن شب تو را عصبانی کرد؟

- کدام شب؟

- شبی که برای سوزاندن برج‌های دشمنان رفتیم.

مریون نگاهی پر از خشم به او کرد و گفت:

- آری.

کلون سر او را روی سینه خود نهاد و در حالی که با موهای سیاهش بازی می‌کرد، گفت:

- کار خطرناکی بود. اگر تو همراه ما می‌آمدی من فلنج می‌شدم.

- چرا؟

- زیرا تو را دوست دارم و بیم این که مبادا خطری متوجه تو شود مرا از کار بازمی‌داشت.

- کلون من نمی‌خواهم تو مرا ضعیف و ترسو بپندازی.

- من هیچ گاه درباره تو چنین پندازی ندارم ولی در نبرد همه در خطر هستند. وقتی تو در خطر باشی فکر من متوجه تو خواهد بود و از کار و رهبری سربازان بازمی‌مانم.

در چشمان مریون برق عشق می‌درخشید، کلون در چشمان او نگاه کرد،

و سپس گفت:

- مریون، آیا پدرت راضی خواهد شد که تو با من ازدواج کنی؟

- نمی‌دانم کلون. نمی‌دانم.

- اگر نشد، اگر قبول نکرد، گویا شما یونانیان ما سکاها را پست و وحشی می‌دانید.

- آه کلون نه نه!

- اگر قبول نکرد، شهریار او را مجبور می‌کند.

- مجبور؟ آیا تو راضی هستی که به اجبار رضایت دهد.

- چه باید کرد مریون، من از تو نخواهم گذشت. اگر شده یک تنه با سپاهی بجنگم، خواهم جنگید تا تورا به دست آورم. تا کنون ازدواج نکرده‌ام، هیچ زنی نتوانسته مرا به سوی خود جلب کند برادرانم خیلی زود ازدواج کردند اما من نه.

مریون آهی کشید، از آغوش او بیرون آمد و گفت:

- اگر پدرم راضی نباشد ما نمی‌توانیم با یکدیگر ازدواج کنیم.

کلون سکوت کرد و به آب استخر خیره شد. دو قوی سپید در کنار هم روی آب شنا می‌کردند؛ قوی نر با منقار خود گردن و سینه و بال‌های قوی ماده را نوازش می‌داد. کلون آهی کشید و گفت:

- مریون من سکا هستم، آیا سکاها انسان نیستند؟ بین کلون پسر گرفافکن با فلان یونانی چه تفاوتی هست؟ چطور شد که او در زمرة اشراف درآمده؟ برای چه؟ مگر نه این است که روزگاری اجداد همین یونانیان؛ همین اشراف، در شرایط امروز من بوده‌اند. مگر این شرافت و بزرگی میراثی نیست که از جد اعلای آنان به آنها رسیده؛ اگر شرافتی در آن روز نزد جد اعلای آنان وجود داشته، به چه دلیل در من وجود ندارد. چرا باید به میراث پدران خود فخر کنید ولی کسی را که خود منشأ و مبدأ چنین ارشی برای دیگران است پست بشناسید. می‌فهمی چه می‌گوییم؟

- آری کلون.

کلون به او نگاه کرد و با خشمی بی پایان گفت:

- و من، خرسونس را به آتش خواهم زد، حتی اگر در آن آتش من و تو بسوزیم. کیست که جرأت کند پرچمدار ارتش مهرداد ششم را پست و کوچک بشمارد! می فهمی مریون؟

- آری.

- تو از آن من خواهی شد، حتی اگر همه جهان به روی تیغ من بکشند.

مریون دست او را گرفت و گفت:

- خشم خود را فروخور، هنوز که چیزی نشده.

کلون نگاهی به او کرد و گفت:

- آری هنوز چیزی نشده، بگذار پرچم عقاب در کنار خرسونس دیده

شود، آن گاه مهرداد همه کارها را درست خواهد کرد.

- آری کلون... شاید پدرم، شاید نه، حتماً او سخن مهرداد را قبول خواهد

کرد، هر چند برخلاف میلش باشد.

دوباره سرش را روی شانه کلون نهاد. کلون در لبان پر طراوت و چهره او که به رنگ گل های بهار بود، به چشمانش که چون اخگری می درخشید، به گردنش که از سپیدی به برف های کوهستان و از نرمی به پرهای قو می ماند نگریست. موی سیاه و پر از چین و شکنش چون هالهای گردن و گونهای او را در میان گرفته بود و از میان دهان نیم بازش دندان های سپید و زیبایش دیده می شد.

ماه نور خود را بر زمین می گستراند، و آن دو در سکوت شب، سکوتی که همه مه جنگجویان گاهی آن را در هم می شکست در کنار یکدیگر به ندای قلب عاشقان پاسخ می گفتند.

* * *

- برادر من آمده ام.

داتام نگاهی به کلون کرد و گفت:

- چرا نگت پریده؟ مگر دیشب نخندهای؟

- چرا برادر، حتی تمام روز را نیز خفتم که برای کار امشب آماده باشم.

داتام دست او را گرفت و به سوی برج رفته‌ند. جلوی در برج که آفتاب غروب بدان جا می‌تابید نشستند و داتام گفت:

- در شهر صد اسب هست.

کلون سر بلند کرد و گفت:

- اسب؟

- بله کلون، صد اسب خوب و راهوار. دیشب یکی از افراد خودم را به اردوی دشمن فرستادم، لابد نمی‌دانی از روزی که ما وارد شهر شده‌ایم دیگر دشمن سواره به شهر نزدیک نمی‌شود بلکه همه پیاده در حالی که سپرهای بزرگ در دست دارند به شهر حمله می‌کنند. به هر حال من دیشب یکی از سربازان را برای تحقیق فرستادم و او نیمه‌شب باز گشت و اطلاع داد که وحشیان اسب‌های خود را به چمنزاری که در سمت شرقی شهر و به فاصله یک فرسنگی است فرستاده‌اند، می‌دانی برای چه؟

- نه.

- اسب‌های آنها کمی ضعیف شده‌اند و چون ما به شهر وارد شدیم آنها فکر کردند که بزوی مهرداد نیز خواهد رسید و برای مقابله با سواران و یا گریز، اگر شکست بخورند لازم است اسب‌ها نیرومند شوند.

- خوب نقشه تو چیست؟

- چند کار می‌شود کرد: اولاً اسب‌ها را برباییم و به شهر بیاوریم، یا آنها را به سوی ارتش مهرداد ببریم اما نقشه سوم، آنها را به طرف اردوگاه سکاها رم بدھیم و موجب آشفتگی اردوگاه بشویم. چون وضع آنان آشفته شد از اطراف به آنها حمله کنیم.

- ولی اگر اسب‌ها را به شهر بیاوریم بهتر است، زیرا هم دشمن را فلنج

کرده‌ایم و هم اگر خواستیم تاخت و تازی بکنیم و شبیخون بزنیم و سیله خواهیم داشت.

- پس تو قسمت اول را می‌بیندی؟

- بله برادر. از دروازه شمالی اسب‌ها را وارد شهر می‌کنیم، همین امشب.

- امشب نه، تو هنوز ضعیف هستی، دو سه شب دیگر.

- بسیار خوب، صد سوار برای این کار آماده است.

- همه چیز آماده است. به ما کاریوس دستور دادم که خودش مراقبت کند تا اسب‌ها را آماده نمایند. حالا به عقیده تو صد سوار کافی است؟

- برای راندن اسب‌ها به سوی شهر کافی است ولی باید بیرون دروازه عده‌ای پیاده به ما کمک کند، زیرا وقتی اسب‌ها به دروازه رسیدند باید کسانی باشند که جلوی آنها را بگیرند و به سوی دروازه برانند و گرنه به سوی جنوب خواهند رفت.

- می‌توانید عده‌ای را نیز به ترک اسبهای خود سوار کنید، وقتی به اسب‌ها رسیدید آنها نیز سوار شوند. به هر حال پیاده نیز جلوی دروازه می‌گذاریم. در همین موقع ما کاریوس در اتاق بزرگ خانه خود کنار پنجره ایستاده بود و میدان بزرگ شهر را نگاه می‌کرد. انگشتی به در خورد، ما کاریوس گفت:

- کیست؟ داخل شوید!

افسری وارد شد. ما کاریوس نگاهی به او کرد و گفت:

- کاری داری؟

افسر آب دهان خود را فرو برد و گفت:

- می‌خواهم موضوعی را با شما در میان بگذارم ولی...

- ولی چه؟

- نمی‌دانم چگونه شروع کنم، ساعتها فکر کرده‌ام مثل این که...

- حرف بزن! چه می‌خواهی بگویی؟

- آيا قول می دهيد نسبت به من خشمگين نشويد؟

- قول می دهم.

- آيا شما درباره اين مرد، کلون، هچ فکر کرده ايد؟

- نمی فهمم! کلون دوست ما است.

- بلی اما، اما مريون.

ماکاريوس سربلند کرد و در چشمان افسر خيره شد و گفت:
- مقصود؟!

افسر قدمی عقب رفت و ماکاريوس گفت:

- نترس! چه شده؟ اگر چيزی می دانی بگو، بيم نداشته باش!

- ببخشيد؛ مثل اين که کلون با مريون...

افسر سکوت کرد. ماکاريوس به سوي او رفت، دستش را روی شانه وی
نهاد و گفت:

- آمين تاس، اشتباه نکرده ام؟ اسم تو آمين تاس است؟

- بلی.

- آن چه فهميده‌اي و می دانی بگو.

افسر آهي کشيد و گفت:

- آنها را با هم ديدم.

- با هم ديدی؟

- بلی در آغوش يكديگر.

ماکاريوس او را رها کرد و قدمی عقب رفت. ابروانش را فرو هشت،
قيافه‌اي خشمگين به خود گرفت، به طوری که افسر بر خود لرزيد و با
وحشت او را نگاه می کرد. ماکاريوس پس از کمي سکوت را شکست و
گفت:

- واي به حال تو اگر دروغ بگوی!

- آه فرمانده! من از ديشب تا به حال دمی آرام نبودم. وجودنام اجازه

نمی‌داد که سکوت کنم و شما را مطلع نسازم. از سوی دیگر بیم داشتم...
از...

- گفتی در آغوش هم بودند؟

- آری فرمانده، آری.

ماکاریوس به سوی پنجره رفت. مشتی محکم به دیوار کوفت و گفت:

- مریون و یک وحشی! آه ای زوس! آمین تاس!

- بلی فرمانده من.

- تو این راز را با کسی در میان نخواهی گذاشت.

- اطاعت می‌کنم.

- آیا به غیر از تو کس دیگری بود؟

- نه، فقط. من بودم. از ازدواج صحبت می‌کردند و بعد گلون او را در آغوش گرفت و به چمنزاری که در پشت درختان است رفتد.

ماکاریوس لبشن را به دندان گزید و گفت:

- بسیار خوب! دنی پست، آمین تاس، بیا پیش، پیش بیا.

آمین تاس به سوی او رفت و ماکاریوس گفت:

- آیا حاضری صاحب ده هزار سکه زر بشوی؟

برقی در چشمان آمین تاس درخشید و گفت:

- در برابر چه خدمتی؟

- کشتن این مرد.

- فرمانده فکر نمی‌کنی به ما ظنین شوند؟

- برای چه.

- بالاخره این داتام برادر اوست، شاید از روابط برادرش با دختر شما

اطلاع داشته باشد و....

- اطلاع داشته باشد ولی از کجا خواهد فهمید که به دستور من این کار شده؟ او که نمی‌داند من با این ازدواج مخالف هستم.

- کلون می داند، مریون به او گفته، شاید او هم به برادرش گفته باشد.

- نه نه... من اطمینان دارم به برادرش حرفی نزده.

- می فرمایید چه کنم؟

- خنجری از عقب به پشت او فرو می کنی و بعد جسد او را از دیوار دز به پایین می اندازی.

- ولی به تنها ی این کار شدنی نیست، می شود او را خنجر زد ولی حمل جسد به تنها ی مشکل است.

ماکاریوس چکش به زنگ کوفت، بلافاصله مردی وارد شد و ماکاریوس گفت:

- آلان هست؟

- بله.

- بگو بیاید.

مستخدم خارج شد و ماکاریوس گفت:

- آلان را می شناسی؟ غلام من.

- آری می شناسم.

- او به تو کمک می کند، پس از این که او را کشته در کيسه ای می نهید و از بالای دروازه به خلیج می اندازید.

- اگر آلان با من کمک کند به شکل دیگری نیز می شود او را از بین برد.
- چگونه؟

در همین موقع مرد بلند قامت و قوی هیکلی به درون آمد. ماکاریوس گفت:

- آلان دشمنی را باید از بین برد.

آن مرد با صدایی مهیب گفت:

- کیست؟

- مردی است که از حد خود تجاوز کرده. قلب مریون را دزدیده و...

آلان با صدایی وحشت‌انگیز گفت:

- هوم! فهمیدم، این مرد خارجی!

- بله آلان. آمین تاس به تو کمک می‌کند.

آلان نگاهی به آمین تاس کرد و گفت:

- چه وقت؟

- امشب یا فردا شب.

آمین تاس گفت:

- برج بالای دروازه غربی خالی است، من بدان جا می‌روم، تو اورا می‌بینی می‌گویی مریون در آن جا منتظر اوست و او را بدان جا راهنمایی می‌کنی.

- بسیار خوب، من امشب او را به برج می‌آورم. به شرطی که کاری کنید مریون در خانه بماند.

- این کار با من.

- آفتاب که غروب کرد من به برج می‌روم و منتظر خواهم بود.

- مطمئن باش.

ماکاریوس گفت:

- آلان آزادی تو بسته به مرگ این جوان است و تو هم آمین تاس صاحب ده هزار سکه زر خواهی شد. بروید.

آن دو از اتاق خارج شدند و در جلوی پله‌ها آمین تاس گفت:

- اگر او را نیافتنی و یا وضع طوری بود که نمی‌تواست بباید مرا خبر کن.

آن گاه از خانه ماکاریوس خارج شدند. آلان در حالی که او را نگاه می‌کرد زیر لب گفت:

- من از شما بیشتر به خون این مرد تشنهام و به خون تو هم آمین تاس.

کیست که نداند تو برای ده هزار سکه دست بدین کار نمی‌ذنی، تو هم مریون را دوست داری. همان طور که من دوست دارم، اگر من نتوانم از این جنگ و آشوب به نفع خودم استفاده کنم مرد بی‌عرضه و مفلوکی هستم.

آن گاه شنلش را به دوش انداخت و به دنبال آمين تاس از خانه خارج شد.

ماکاريوس هنوز جلوی پنجره ايستاده بود و فكر مى کرد. وقتی آلان از وسط ميدان مى گذشت زير لب گفت:
- اگر اينها نتوانستند او را بکشند آن وقت باید وحشيان را مطلع کرد،
داتام حتماً برادرش را برای ربون اسپان مى فرستد.

آلان در حالی که در افكار درهم خود غوطه مى خورد از کوچه‌های تنگ شهر گذشت و نزديك دروازه شمالي جلوی در خانه ايستاد، کليدي از جيپ در آورد، در را گشود و به درون رفت. پس از عبور از يك راهروي تاريک وارد حياط خانه شد. در ايوان خانه پيرزنی نشسته بود و چرت مى زد. آلان دستش را روی شانه وی نهاد و گفت:

- در چه حالی؟

پيرزن سر بلند کرد و گفت:

- توبي آلان؟

- آن مرد در چه حال است؟

- مثل هميشه.

آلان از پلاماي که در زير ايوان بود پايين رفت و دري را گشود. وارد زير زمين نمناک و تاريکي شد، سپس مشعلی را افروخت و گفت:
- رفيق در چه حالی؟

آن گاه به سوي گوشه زير زمين رفت. مردي در آن جا به روی توده کاه نشسته بود آلان روبروی او ايستاد و گفت:

- چرا جواب نمی دهی؟ آيا می خواهی آزادت کنم؟

آن مرد سر بلند کرد و نگاهی بدو کرد. آلان گفت:

- من حاضرم تو را آزاد کنم و راهی نشانت بدhem که از شهر خارج شوي.

- برقی در چشمان آن مرد درخشید. آلان کنار او زانو زد و قيد آهنین را

از پای او گشود. سپس بازوی او را گرفت و گفت:
- برخیز.

آن مرد برخاست و آن دو از زیر زمین خارج شدند. پیرزن چرت می‌زد، آلان و آن مرد از کنار او گذشتند و وارد اتاقی شدند. آلان گفت:
- بنشین!

آن مرد نشست، آلان نیز رو بروی او نشست و به دیوار تکیه داد و گفت:
- می‌دانی که وقتی تو دستگیر شدی ماکاریوس دستور قتل تو را داد؟
- می‌دانم.

- و مرا مأمور کشتن تو کرد ولی...
- تو مرا زنده گذاشتی.

- آری و حالا نیز آزادت می‌کنم، علاوه بر آزادی تو را راهنمایی می‌کنم
که بتوانی از شهر خارج شوی و به دوستانت بپیوندی.
- خوب چه می‌خواهی؟

- برای زندگی و آزادی تو هیچ اما...

آلان سکوت کرد، در چشمان آن مرد خیره شد و سپس گفت:
- آیا می‌خواهید شهر را تصرف کنید؟
- تو می‌توانی ما را کمک کنی؟

- آری، در وقت تصمیم بگیرم ولی به یک شرط، باید قول بدھید پس از
تصرف شهر آن چه را که می‌خواهم به من بدھید.
- چه می‌خواهی؟

- می‌دانی که خرسونس شهر ثروتمندی است، از غارت این شهر ثروت
گزافی به دست خواهید آورد، فقط یک دهم غنایم را و...
- و چه؟

- مربیون دختر ماکاریوس را.
- بسیار خوب.

- بلی اما باید سوگند یاد کنید. یعنی رؤسای وحشیان و رئیس تو.

- آنها که این جا نیستند.

- من با تو می‌آیم.

- چه وقت؟

- بزودی. تو در این جا استراحت کن، من امشب کار کوچکی دارم، انجام می‌دهم و به سوی تو بازمی‌گردم.

آن گاه بُرخاست، شنلش را روی دوش انداخت و گفت:

- شب رسید، باید بروم.

آن گاه به ایوان رفت و روی به پیززن کرد و گفت:

- پیززن زندانی را آزاد کردم او مهمان است، نه زندانی، فهمیدی؟ از او پذیرایی کن تا من بازگردم.

سپس از خانه خارج شد، در را پشت سر خود بست و گفت:

- بروم ببینم این آقای کلون کجا است، اگر نشد بازمی‌گردم و با این مرد از شهر خارج می‌شوم.

وقتی آلان کلون را یافت، شب فرارسیده و شهر در تاریکی فرو رفته بود.

کلون از پله‌های دیوار شرقی شهر به پایین می‌آمد. آلان به سوی او رفت و گفت:

- فرمانده!

کلون سر بلند کرد و نگاهی بدو افکند و گفت:

- تویی آلان؟

- بلی سردار منم. پیامی برای شما دارم.

- پیامی برای من؟!

- آری فرمانده، مریون در برج بالای دروازه غربی منتظر شما است.

- آن جا چه می‌کند؟

- نمی‌دانم فرمانده، به اتفاق او بدان جا رفتم و مرا فرستاد تا شما را مطلع

کنم.

- بسیار خوب، آیا تو نیز خواهی آمد؟

- آری فرمانده، او دستور داد که من هم با شما باشم.

- برویم.

آلان در عقب کلون به راه افتاد. آن دو خیابان عربیض شرقی و غربی شهر را در سکوت پیمودند. کلون در فکر مریون بود و با خود می‌گفت: "او با من چه کار دارد؟ چرا در برج غربی منتظر من است؟ اگر می‌خواست کسی از ملاقات ما مطلع نشود چرا این مرد را فرستاد؟"

آلان نیز در فکر فرو رفته بود، او در اطراف نقشه‌های خود می‌اندیشید و امیدوار بود که بزودی مریون را در آغوش خود بفشارد و از جام وصال او سیراب شود.

از دور برج بالای دروازه جنوبی، در تاریکی چون غول عظیمی به نظر می‌رسید. کلون برج را نشان داد و گفت:

- مریون آن جا است؟

- آری فرمانده.

- پس چرا برج تاریک است، از پنجره‌های آن نور نمی‌تابد؟

- نمی‌دانم فرمانده.

از پله‌های دیوار بالا رفتند، در این قسمت کسی دیده نمی‌شد. کلون نگاهی به آب تیره رنگ خلیج کرد و گفت:

- عجب تله‌ای بود! آلان به یاد می‌آوری؟

- آری فرمانده.

سپس در برج را گشود و کلون پای در آستانه برج نهاد. آلان به سرعت خنجر خود را کشید، دستش بالا رفت و فرود آمد. صدای فریادی سکوت شب را درهم شکست و آلان مچ دست خود را گرفت. در به سرعت بسته شده بود و خنجر آلان به جای این در پشت کلون فرو رود، به در آهنین برج

خورد و مچ دستش به شدت درد گرفت، به طوری که از شدت درد فریاد برآورد.

کلون در تاریکی به عقب چرخید و گفت:

- چه شد؟

- هیچ!

- تویی مریون؟

- آری منم.

- چرا مرا به اینجا احضار کردی؟ مثل این که به آلان ضربهای وارد آمد؟

- کمی صبر کن!

جرقه سنگ چخماق در خشید و پس از آن مشعل روشن شد. در روشنایی مشعل جسد مردی که در کف برج افتاده بود توجه کلون را جلب کرد و گفت:

- این کیست؟

مریون مشعل را در مشعلدان نهاد، از پنجه به خارج نگاه کرد و گفت:

- مثل سگ زخم خورده از پلهها پایین می‌رود ملعون.

- چه شده مریون؟ من از این ماجرا چیزی نمی‌فهمم.

- کلون اگر قول می‌دهی، به جان و آبروی کسی که می‌گوییم تعرض نکنی، من ماجرا را برایت شرح می‌دهم.

- آن کس کیست؟

- اول قول بدء بعد نامش را می‌گوییم.

- قول می‌دهم.

مریون با انگشت نعش آمین تاس را نشان داد و گفت:

- دیشب این مرد ما را دیده و امروز پدرم را مطلع کرده.

- اوه! حالا فهمیدم، می‌خواستند مرا به خدمت اجدادم بفرستند.

- بلی، پدرم به این مرد ده هزار سکه زر و عده داده بود که تو را بکشد و به آلان هم و عده داده بود که او را آزاد کند.
کلون با صدایی مخوف گفت:

- برای چه؟

- زیرا ما یکدیگر را دوست داریم.

- تو چگونه فهمیدی؟

- مستخدم مخصوص پدرم پسر دایه من است. او مذاکره پدرم را با آمین تاس و آلان شنید. پدرم او را فرستاد و مرا به قصر احضار کرد زیرا به آمین تاس قول داده بود که مرا در قصر خود نگه دارد.

- برای چه؟

- زیرا احتمال داشت که من پیش تو باشم و یا در راه تو را ببینم و آنها نتوانند به بهانه ملاقات با من تو را بدین جا بکشند. باری مستخدم پدرم ماجرا را به من گفت و من برای اغفال آنها به اتاق خود رفتم و به بهانه این که شب نخفتهام و می خواهم بخوابم، در رابه روی خود بستم. سپس از پنجره بیرون جستم و به این جا آمدم. وقتی وارد برج شدم آمین تاس هنوز نیامده بود و چون رسید، بقیه را می دانی.

کلون گفت:

- نمی بایست بگذاریم که آلان فرار کند، او پدرت را مطلع خواهد کرد.

- من هم همین خیال را داشتم ولی او خنجر کشیده بود که به پشت تو فرو کند و اگر به سرعت در را نمی بستم او به مقصود خود رسیده بود. حالا هم ممکن است کاری کرد که پدرم نفهمد.

- چطور؟

- او نمی داند که من از ماجرا مطلع هستم و قضیه بسته شدن در نیز چنان به سرعت انجام شد که آلان نفهمید چه کسی این کار را کرده. تو فردا به پدرم می گویی دو نفر، یعنی آلان و آمین تاس قصد قتل تو را داشتند و تو آمین تاس

را کشته و آلان گریخت.

- آلان در شهر است؟

- پدرم او را پنهان می کند و تو نباید به روی خود بیاوری.

- بسیار خوب.

- برویم.

مریون به سوی در رفت، کلون که در کنار در ایستاده بود به سرعت او را در آغوش کشید و گفت:

- کجا؟ پدرت فکر می کند که تو در اتاق خود خفته‌ای.

مریون خواست از آغوش او بیرون رود ولی کلون او را به سینه فشد و گفت:

- نه بمان! بمان عزیزم! شاید آفتاب فردا را نبینیم.

* * *

آلان در حالی که مچ دست خود را مالش می داد به سرعت فاصله بین برج و خانه خود را طی کرد. چون به خانه‌اش رسید پیرزن را که به خواب رفته بود بیدار کرد و گفت:

- آن مرد کجا است؟

- در اتاق خفته.

آلان به اتفاقی که جاسوس رومی خفته بود رفت. او را بیدار کرد و گفت:

- برخیز! باید رفت.

جاسوس به سرعت از جای جست و گفت:

- از شهر خارج شویم؟

- آری عجله کن.

آن مرد شتابان لباس خود را پوشید و به اتفاق آلان از اتاق خارج شدند.

آلان روی به پیرزن که در ایوان منتظر بود کرد و گفت:

- گوش کن، اگر کسی از طرف ماکاریوس آمد و مرا خواست بگو چند

روز است که به خانه نیامده‌ام، فهمیدی؟

- آری آلان.

- برو بخواب.

پیرزن به اتاق خود رفت و آلان و جاسوس به سوی راهرویی که به در حیاط منتهی می‌شد رفتند. چون وارد راهرو شدند، آلان گفت:
- تو بایست.

آن گاه به سوی در حیاط رفت، در را باز کرد و سپس بشدت به هم کوبید
و دوباره آن را بست، به سوی جاسوس بازگشت و گفت:
- او خواهد گفت که از خانه خارج شده‌ایم.
آن گاه دری را گشود و گفت:
- بیا.

جاسوس به دنبال او وارد اتاق شد، آلان در دیگری را گشود و هر دو به حیاط کوچکی که در پشت آن اتاق بود رفتند. آلان در روشنایی مهتاب چاهی را که چرخی روی آن بود نشان داد و گفت:
- از این چاه به خارج شهر راه هست.

سپس طناب گردداری را که به درون چاه آویخته شده بود به دست گرفت و پایین رفت. چون به انتهای چاه رسید طناب را چند بار تکان داد،
جاسوس نیز به دنبال او پایین رفت. آلان گفت:
- به دنبال من بیا! نقب خیلی باریک است، یک نفر به سختی می‌تواند بگذرد.

- از همین راه می‌خواهی ارتش ما را وارد شهر کنی؟

آلان خنده‌ای کرد و گفت:

- یک سال طول می‌کشد، اگر قرار لازم را گذاشتیم من راهی به عرض بیست متر به شما نشان می‌دهم.

داتام با دقت سخنان برادرش را گوش داد و سپس گفت:

- آلان چه شد؟
- گویا مخفی شده.

- گفتی مریون معتقد است که صلاح نیست ما به روی ماکاریوس بیاوریم؟ به هر حال دقت کن! شهریار نمی‌خواهد برخلاف میل مردمی که به ما پناه آورده‌اند رفتار کنیم. ما به نام شبان وارد این سرزمین شدیم و نباید گرگ صفتی پیش گیریم. مریون گفته که نباید پدرش بفهمد که ما دانستیم سوءقصد از جانب او بوده ولی من...

داتام سکوت کرد، در چهره برادرش نگریست و گفت:

- ولی عقیده من اینست، ماکاریوس مرد هوشیاری است و گول نمی‌خورد. او می‌داند و اطمینان دارد که ما فهمیده‌ایم این سوءقصد از جانب او بوده، اگر ما ساکت باشیم وحشت او بیشتر خواهد شد و ممکن است که بیم او را به کاری وادارد که زیان آن دامنگیر شاه و ارتش ما بشود.

- مثلاً چه کاری؟

- آه کلون، تو هنوز این مرد را نشناخته‌ای! خیلی کارها می‌تواند بکند. آیا وحشیان و رومی‌ها حاضر نیستند به ماکاریوس و حتی اهل شهر تأمین بدهند به شرطی که او دروازه‌ها را به روی آنان بگشاید.

- برادر!

- اگر تو به جای رومی‌ها بودی تأمین نمی‌دادی؟

- چرا، اما اگر به جای ماکاریوس بودم چنین کاری نمی‌کردم.

- بلی اما ماکاریوس نیستی و چون او فکر نمی‌کنی.

- حال چه باید کرد؟

داتام شمشیرش را به کمر بست، شتل خود را به دوش انداخت و گفت:

- برویم.
- کجا؟

- بیا جانم، بیا.

کلون به دنبال او به راه افتاد و پس از این که از خیابان عربیض بین ارک^۱ شهر و عمارت فرمانداری گذشتند، داتام رو بروی در بزرگ خانه ماکاریوس که جنب عمارت فرمانداری بود ایستاد و به دربان گفت:
.. آیا ماکاریوس در خانه است؟

- آری سردار.

کلون بازوی برادرش را گرفت و گفت:

- چه می خواهی بکنی؟

داتام نگاهی از زیر چشم به او کرد و گفت:
- بیا!

سپس از پله‌های کاخ بالا رفتند. در سرسراءدهای از سربازان و افسران شهر جمع بودند. داتام روی به یکی از افسران کرد و گفت:
- ماکاریوس کجا است؟

افسر دری را نشان داد. داتام در را گشود و به درون رفت. ماکاریوس با دو نفر از زعمای شهر صحبت می کرد. وقتی آن دو را دید، لرزه بر انداش افتاد و رنگش زرد شد. داتام در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت:
- مشغول بودید دوست من، مثل این که ما مزاحم شدیم.

ماکاریوس به زحمت گفت:

- نه نه! کار محترمانهای نبود.

داتام به سوی پنجره رفت و در حالی که خیابان را نگاه می کرد گفت:
- خیلی عجیب است، از نیمه شب گذشته تا به حال دشمن از لشکرگاه خود

۱- ارک درزی که در وسط یا گوشه شهرها بنا می شد و پادگان شهر و خزان را در آن جا می نهادند. کلمه ارک، یونانی است که در زمان هخامنشی وارد زبان فارسی شده مانند واژه (دفتر) که در یونانی (دیفترای) می گفتند و واژه‌های دیگر امثال آن.

خارج نشه! گويا نقشه تازه‌ای دارند.

سپس روی به ما کاريوس کرد و گفت:

- ببخشيد، من می خواستم يك موضوع خصوصی را با شما در میان بگذارم.

واز زير چشم نگاهي به حاضرين کرد. آن دو قبل از اين که ما کاريوس حرفی بزند سر فرود آوردنده و به سرعت اتفاق را ترک کردنده. ما کاريوس کاملاً خود را باخته و به سختی خود را روی پاهایش نگه داشته بود. داتام که از زير چشم به او نگاه می کرد لبخندی پراز مهر و عطوفت بر لب راند و در دل گفت: "نرديك است سكته کند".

آن گاه روی به او کرد و گفت:

- دوست عزيزم، شاید شنide باشی که شهریار همیشه به ما نصیحت می کند که با مردم بخصوص ملتی که دست دوستی به سوی ما دراز می کند مهربان باشيم، شنide ايد؟

ما کاريوس به سختی گفت:

- آري.

- و می دانيد که مهرداد ما را از خشونت و ستم نسبت به مردم نهی کرده.

- آري شنide ام.

داتام آهي کشيد، به ستون تالار تکيه داد، دستانش را روی سينه نهاد و گفت:

- ما دوست داريم همه اختلافات را با صميميت و دوستانه حل کنيم. ما علاقه‌مند هستيم که با متحدين خود برادرانه رفتار کنيم و نمی خواهيم دست به کاري بزنيم که موجب نارضایتی آنان شود. به هر حال من آمده‌ام شما را از مسئله‌اي آگاه کنم، می دانيد که بين برادرم کلون و دختر شما مريون عشق و علاقه ايجاد شده. البته برادرم در اين ماجرا مقصرا است ولی نباید منکر شد که دختر شما نيز بی تقصیر نیست، بخصوص دختر شما که برای خود صاحب رأي

و عقیده است. به هر حال گویا این عشق و دوستی را نمی‌پسندید و ازدواج این دو را دون شأن خود می‌دانید. حق دارید، هر کس آزاد و مختار است که درباره خود و آنان که به وی بستگی دارند هر طوری که میل دارد فکر کند. من آمده‌ام که به شما بگویم؛ به نام یک افسر و فرمانده به کلون امر کرده‌ام که دیگر گرد دختر شما نگردد و به نام یک برادر بزرگ‌تر او را نصیحت کرده‌ام و مطمئن هستم او با وجود عشق آتشینی که نسبت به دختر شما دارد امر و نصیحت مرا قبول می‌کند. با در نظر گرفتن این که در این ماجرا دختر شما نیز بی‌قصیر نبوده زیرا من برادرم را خوب می‌شناسم و به اخلاق و روحیات او واردم، به هر حال بهتر می‌دانم که این ماجرا را تمام شده بدانیم. حتی درباره نقش‌های که شما طرح کردید و به مرگ افسری از افسران شما و نابودی غلامتان منتهی شد سخنی نگوییم، این طور نیست کلون؟

کلون آهی کشید و گفت:

- بلی سردار، بلی برادر.

- آقای ماکاریوس من به شما قول می‌دهم و به سر شاه سوگند یاد می‌کنم که این ماجرا را فراموش کنم. تصدیق می‌کنید که اگر نظر من جز این بود هیچ مانعی نداشت که انتقام سوءقصد دیشب را هم‌اکنون از شما بگیرم. ماکاریوس سربلند کرد و به چهره مردانه داتام نگریست. داتام گفت:

- شب بخیر آقای من و برای این که از سوی کلون مطمئن شوید هم‌اکنون دستور می‌دهم که او شهر خرسونس را ترک کند و به سوی ارتش شاه برود. اگر در راه نیز خط‌تری متوجه او شد مكافات خطای اوست.

آن گاه روی به کلون کرد و گفت:

- تا فردا صبح، هنگام دمیدن آفتاب تو دیگر حق نداری که در خرسونس باشی.

ماکاریوس با صدایی که از شدت هیجان می‌لرزید گفت:

- نه سردار من، آه مرا عفو کنید، من راضی نیستم، دشمن در بیابان پراکنده

است نه نه!

داتام نگاهی به او کرد و گفت:

- یعنی در شهر باقی بماند؟

- آری! بخصوص که به وی احتیاج داریم.

- بسیار خوب، شب بخیر.

وقتی از عمارت ماکاریوس خارج شدند داتام روی به برادر کرد و گفت:

- کلون، نقشه ریودن اسبها را امشب اجرا می‌کنیم، من به این مرد اعتماد ندارم. تو باید اسبها را به سوی شهر بیاوری و شب بعد با عده‌ای از شهر خارج شوی و به سوی مهرداد بروی، وقتی دشمن اسب نداشته باشد، نمی‌تواند تو را تعقیب کند.

- بسیار خوب بزادر.

- بیا برویم.

آن دو شتابان به سوی دروازه شمالی شهر که اسبها را در آن جانگه داشته بودند رفتند. در آن جا دویست سکای شجاع منتظر بودند و چون آن دو رسیدند کلون روی به آنها کرد و گفت:

- سوار شوید، در را باز کنید.

دروازه‌بانان به سوی در رفتند و داتام گفت:

- سه اسبها را نمد پیچیده‌اید؟

یکی از سکاها گفت:

- آری سردار.

سکاها سوار شدند و داتام گفت:

- تا مراجعت شما من پیاده‌ها را برای آوردن اسبها به درون شهر، آماده می‌کنم.

دروازه باز شد و کلون و سوارانش از شهر خارج شدند، به هر اسب دو نفر سوار بودند. ولی اسبها که روزها در اصطبل خورده و خفته بودند به راحتی

تحمل وزن دو سوار را می‌کردن.

ساعنتی بیش از شب نگذشته بود و کلون در حالی که به مریون و قولی که داده بود فکر می‌کرد در رأس سواران اسب می‌راند. چون مدتی اسب رانند او روی به مردی که در کنارش اسب می‌راند کرد و گفت:

- جاسوس ما در کجا است؟

آن سوار چند درخت را که در تاریکی شب دیده می‌شد نشان داد و گفت:

- آن جا.

کلون لگام اسبش را کشید و گفت:

- برو و او را بیاور.

آن مرد از اسب فرو جست و در تاریکی به سوی درختان دوید. کلون روی به افراد خود کرد و گفت:

- از اسبها فرود آیید، دیگر لازم نیست به شما سفارش کنم، شما در این گونه کارها ورزیده هستید، اول باید نگهبانان را از بین برد.

آن گاه خود او از اسب پیاده شد، روی سنگی نشست و سکاها گرد او جمع شدند. در این موقع دو نفر به سوی آنها آمدند و کلون گفت:

- خوب رفیق وضع نگهبانان چگونه است؟

آن مرد گفت:

- سردار ربودن اسبها کاری است بس آسان. آنها افسار هر صد اسب را به یک طناب بلند بسته ماند فقط کافی است سر طناب را یک نفر بگیرد.

- نگهبانان کجا هستند؟

- در پشت این درختان تل کوچکی است و همه در آن جا جمع هستند.

- فقط در یک جا؟

- آری سردار.

- چند نفرند؟

- صد نفر.

کلون از جای برخاست و گفت:

- باید آنها را محاصره کرد و از بین برد.

* * *

دیمتریوس دستش را روی شانه آلان نهاد و گفت:

- گفتنی می‌توانی ما را به شهر وارد کنی؟

- بله، اگر شرایط مرا قبول کنید.

دیمتریوس روی به رؤسای وحشیان کرد و به مترجم که در کنار آنها

ایستاده بود گفت:

- شرایط این مرد را به آنها گفتی؟

- آری و قبول کردند.

- بسیار خوب آلان، می‌بینی که کار تمام است، یک دهم از غنایم و مربون

دختر ما کاریوس از آن تو خواهد بود و من قول می‌دهم تو را با اموال و زنت به
یونان برسانم تا در آن جا بدون تشویش زندگی کنی.

- وثیقه و تعهدی لازم است.

مترجم گفته او را ترجمه کرد. یکی از رؤسای وحشیان برخاست و به
سوی او آمد. مردی را پیش خواند، آن مرد آستین آلان و رئیس وحشیان را
بالا زد، با نوک خنجر بازوی آن دو را مجروح کرد و آن گاه محل جراحت
را روی هم نهاد. دیمتریوس گفت:

- این هم قول او، وثیقه وحشیان، اما من...

آلان گفت:

- قول شما برای من کافی است.

دیمتریوس بازوی او را گرفت و گفت:

- بنشین.

آن دو در گوشهای از دایره‌ای که رؤسای وحشیان ترتیب داده بودند،

نشستند و آلان گفت:

- در گذشته، سال‌های پیش، از رود کوچکی که در شمال شهر جاری بود آب به شهر می‌آوردند و برای این کار نهری عریض و سرپوشیده درست کرده بودند. آب این نهر ابتدا به استخر بزرگی که در درون حصار و در قسمت شمال شهر است وارد می‌شد و از آن جا به وسیله نهرهای کوچک به محلات شهر تقسیم می‌شد.

ولی چون محل نهر معلوم بود و یک بار که شهر مورد حمله واقع شد دشمن آب نهر را برگرداند، اهالی شهر پس از دفع آن حمله تصمیم گرفتند از راه دیگری آب به شهر بیاورند. لذا به تقلید از پارسیان چاهها و کاریزهایی حفر کردند و از سرچشمہ رود که در بیست فرسنگی شهر است آب به شهر آوردن و دهانه مجرای سابق را بستند. عرض این ماجرا به قدری است که پنج مرد در کنار یکدیگر می‌توانند از آن بگذرند.

برق شعف در چشمان دیمتریوس درخشید و مترجم گفته‌های آلان را برای رؤسای وحشیان ترجمه کرد. قیل و قال در میان وحشیان افتاد و دیمتریوس گفت:

- خوب آلان، فاصله دهانه مجرای تا دیوار شهر چقدر است?
- از این جا تا شهر.

- پس ما می‌توانیم بدون این که توجه پاسداران برج‌ها را جلب کنیم وارد مجرای شویم.

- البته در شب.

- بلی در شب، ولی تو باید مجرای را نشان بدهی.
- بسیار خوب، همین امشب.

- تو پس از این که مجرای را به ما نشان دادی به شهر خواهی رفت. ما هم عده‌ای را می‌گذاریم که همین امشب دهانه مجرای را باز کنند. تو هم ده نفر از افراد ما را به شهر می‌بری و فردا شب در دهانه مجرای منظر ما خواهی بود.
- بسیار خوب، امشب هم می‌شود وارد شهر شد.

- نه امشب وقت گذشته، فردا شب.

* * *

کلون وقتی به نزدیک دروازه شمالي شهر رسید در بوق جنگي خود دمید.
داتام که با عده‌ای از افرادش جلوی دروازه ایستاده بود فریاد زد:
- این است کلون، سیاهی آنها را می‌بینم.

ماکاریوس و سوگراتیس که در کنار او ایستاده بودند به دشت خیره شدند. سوگراتیس گفت:

- آری من هم سیاهی آنها را می‌بینم.
در همین موقع کلون که به تاخت پیش می‌آمد بدان‌ها رسید، از اسب فرو جست و گفت:

- عجب دستبرد خوبی! بدون دردسر، همه خواب بودند و اسب‌ها به رسن بسته و آماده.

داتام دست سنگین خود را روی شانه او نهاد و گفت:

- پس جمع شدن ما در این جا بی‌فایده بود؟

در همین موقع افراد کلون که هر یک رسن چند دسته اسب را در دست داشتند نزدیک شدند، از پل گذشتند و به درون شهر رفتند. داتام که عبور اسب‌ها را تماشا می‌کرد پس از این که آخرین دسته اسب‌ها از پل گذشتند گفت:

- ماکاریوس، کمر دشمن شکست حال ما می‌توانیم آنان را چون روباه شکار کنیم، برویم.

آنها از پل گذشتند، به درون شهر رفتند و دروازه در عقب آنان بسته شد. در همین موقع مردی از درون چاله بلند شد و به سوی لشکرگاه وحشیان دوید. آن مرد وقتی به لشکرگاه رسید فریادزنان به سوی چادر بزرگی که رؤسای وحشیان در آن جا جمع می‌شدند رفت. از صدای فریاد او سربازان از چادر بیرون ریختند و چون او به چادر بزرگ رسید افسری که جلوی چادر

ایستاده بود گفت:

- چه خبر است؟ چه شده؟

آن مرد گفت:

- اسبها اهالی شهر، اسبها را ربومند.

افسر و آن مرد به درون چادر دویدند. یکی از رؤسای وحشیان گفت:

- چه خبر است؟

دیمتریوس وحشتزده او رانگاه می‌کرد و آن مرد گفت:

- من از کسانی هستم که برای باز کردن دهانه مجرما رفته بودیم، بعد آن مرد یونانی را تا نزدیکی حصار شهر بدرقه کردم، در مراجعت صدای هیاهویی شنیدم، در گوشها مخفی شدم که دیدم دروازه شهر باز شد و عده‌ای از شهر بیرون آمدند. در همین موقع از طرف دشت صدای سه اسبها شنیده شد و من سینه خیز جلو رفتم تا از ماجرا مطلع شوم. سواری رسید و با مردی که در میان اهل شهر بود به زبان ما گفت:

- اسبها را ربودم.

وحشیان نگاهی پر از تعجب و حیرت به یکدیگر کردند و یکی از آنان گفت:

- کدام اسبها؟ اسبهای ما را؟

- بلی سردار من، اسبهای ما را! با چشمان خود دیدم اسبها را وارد شهر کردند.

غلغله در میان وحشیان افتاد، هر کس سخنی می‌گفت. دیمتریوس که به وسیله مترجم از ماجرا مطلع شده بود دست خود را بلند کرد و گفت:

- زیاد مهم نیست، ما اکنون به اسب احتیاج نداریم، باید فوراً حرکت کنیم و از راهی که پیدا شده به شهر وارد شویم. وقتی شهر را تصرف کردیم اسبهای خود را مجدداً به دست خواهیم آورد.

مترجم به سرعت گفتهای او را ترجمه کرد. رؤسای وحشیان نگاهی به

يکديگر کردند و ديمتريوس ادامه داد:

- نقشه‌ای که امروز طرح کردیم اجرا می‌کنیم، ده هزار نفر از راه مجرا وارد شهر می‌شوند بقیه نیز به دیوارهای شهر حمله می‌برند. فوراً باید شروع کرد، نيمه شب نزديك است.

رئيس بزرگ وحشیان از جای بلند شد، او پیرمردی بلند قامت و لاغراندام بود، صورتی پر از چین، بینی‌ای چون منقار عقاب و چشمانی ریز داشت. او تبر جنگی خود را برداشت و گفت:

- حمله می‌کنیم، قبل از طلوع آفتاب باید خرسونس سقوط کند.

به اشاره او صدای بوق جنگی از سپاه وحشیان برخاست و داتام که بالای دیوار بود روی به کلون کرد و گفت:

- حمله می‌کنند، مثل اين که ريدون اسبها را فهميده‌اند.

آن گاه به سربازی که در کنار او ايستاده بود گفت:

- دوست من، تو هم صدای بوق جنگی خود را به گوش دوست و دشمن برسان.

سرباز بوقش را به دهان نهاد و در آن دميد. بلاfacله از سه طرف صدای بوق جنگی برخاست، اين صدا در همه شهر پيچید و مردم دانستند که دشمن حمله می‌کند. همه‌مد مردم سکوت شهر را درهم شکست. خرسونس که ساعتی بود به خواب رفته بود دوباره بيدار شد. مردان از خانه‌ها بیرون آمدند و به سوی خscarها و برج‌ها دويدند. زنان برای کمک به شوهرانشان بستدهای تیر را در بغل گرفته، به دنبال آنان به راه افتادند.

غوغای حملهوران بيش از هر روز بود. داتام روی به کلون کرد و گفت:

- غلغله عجیبی برپا کرده‌اند، مثل این که خیلی خشمگین هستند.

- آری برادر و مثل اين که عمدۀ قوای دشمن به طرف ما می‌آيد.

داتام نگاهی به او کرد و گفت:

- کلون، چرا اين همه همه‌مد می‌کنند؟ می‌فهمی چرا؟

- نه.

- آنها می‌خواهند ما را گول بزنند. قول می‌دهم عده نفراتی که به سوی ما می‌آیند زیاد نباشد. اطمینان دارم عده کمی به سوی ما می‌آیند و عمدۀ قوای آنها متوجه جهات دیگر شده است.

- برادر، دشمن به خندق رسید.

- نمی‌فهمم کلون. هیچ نمی‌فهمم، آنها می‌خواهند ما خیال کنیم تمام قوای خود را وارد معرفه کرده‌اند. برای چه؟

- داتام، دشمن در کنار خندق است.

- می‌بینم برادر، می‌بینم. مگر نمی‌بینی آنها کنار خندق ایستاده‌اند و هیاهو می‌کنند. نمی‌دانم آنها چه نقشه‌ای دارند، هدف‌شان چیست و چه می‌خواهند بکنند کلون.

- بله برادر.

- در تشویشم، نکند دشمن راهی برای ورود به شهر پیدا کرده باشد.

- این چه حرفی است برادر کدام راه؟

- کلون از خیانت نباید غافل بود.

- چه کسی ممکن است خیانت کند؟

- چه کسی؟ خیلی‌ها. آیا تو فکر می‌کنی همه مردم این شهر با ما موافق هستند؟

- یعنی فکر می‌کنی آنها راضی هستند و حشیان شهر را تصرف کنند؟

- همه نه ولی ممکن است در میان مردم کسانی یافت شوند که راضی باشند. به هر حال آیا همه افراد بالای دیوارها هستند یا در ذخیره کسی را داریم؟

- نیمی از اهالی شهر و نیمی از سکاها.

- فوراً آنها را جمع کن و آماده باش. عده‌ای سوار مأمور کن که در شهر گردش کنند. بین کلون دشمن حمله نمی‌کند. به اهورمزدا سوگند که خیال

دیگری دارند. عجله کن کلون!

کلون به شتاب از پلهها پایین رفت. در همین موقع مریون به سوی داتام آمد. داتام گفت:

- ای دوست، تو بهتر از همه شهر را می‌شناسی، خود را به کلون برسان.
وضع دشمن مرا مشکوک کرده، آنها حمله نمی‌کنند و عده‌ای محدود را به سوی ما فرستاده‌اند. از دو حال خارج نیست: یا از بیرون کسانی به آنها حمله کرده‌اند و دشمنان برای این که ما از عقب بدانها حمله نکنیم گرد شهر را گرفته‌اند و یا حیله‌ای در کار است و راهی برای ورود به شهر یافته‌اند.

- راهی برای ورود به شهر؟

- بعید نیست، این شهرهای قدیمی از این گونه راه‌ها بسیار دارند، شاید خائeni راهی را که می‌شناخته به دشمن نشان داده باشد، برو دوست من.
مریون به سوی پلهها رفت ولی در جلوی پلهها کمی ایستاد، آن گاه به سوی داتام چرخید و گفت:

- اگر چنین شود شکست ما حتمی است و... کمی سکوت کرد و سپس گفت:

- گمان می‌برم چنین راهی باشد اما اگر باشد فقط عده محدودی از آن مطلع هستند، پدرم...
برقی در چشمان داتام درخشید و گفت:

- دیگر چه کسی؟

- چند نفر دیگر از پیرمردان شهر.

- بهر حال اگر چنین راهی هست به سوی آن بروید.

- نمی‌دانم کجاست، باید از پدرم بپرسم.

- عجله کن!

مریون از پلهها پایین رفت. داتام چند نفر از افراد خود را پیش خواند و گفت:

- فورا از بالای دیوار به قسمت‌های دیگر حصار شهر بروید و به تمام فرماندهان و سرستادها از قول من بگویید به هیچ وجه حق ندارند محل خود را ترک کنند حتی اگر سربازان دشمن وارد شهر شوند. بروید.

سپس به یکی از افسران خود روی کرد و گفت:

- فرماندهی این قسمت را به عهده بگیر، من پایین می‌روم.

در همین موقع صدای جنجال و هیاهویی از سمت شمال شنیده شد. داتام به شتاب از پله‌ها پایین رفت، به روی اسبی که جلوی پله‌ها بود جست و به تاخت به سوی شمال شهر رفت. هیاهو و همه‌مه هر دم بیشتر می‌شد و داتام شنید که عده‌ای فریاد می‌زنند:

- دشمن وارد شهر شده!

داتام بوق جنگی خود را به لب نهاد و در حالی که در آن می‌دمید اسب تاخت. در جلوی یکی از کوچدها عده‌ای سرباز جلوی او را گرفتند و یکی از آنان گفت:

- فرمانده جلو نزدید، نگاه کنید.

داتام به انتهای کوچه نگاه کرد، عده‌ای مسلح پیش می‌آمدند. داتام از اسب فرو جست و گفت:

- رفقا دشمن وارد شهر شده، خود را به کلون برسانید، او را خبر کنید.
یک نفر پهلوی من بماند.

آن گاه کمانش را از روی دوش برداشت و روی به همراهانش کرد و گفت:

- چند تیر دارید؟

- هیچ!

- آه هیچ! من ده تیر دارم.

تیری به کمان نهاد و به سوی سربازان دشمن پرتاب کرد. هیاهو و همه‌مه هر دم بیشتر می‌شد. صدای فریاد و ناله زنان بر آسمان بلند شده بود. صدای

سم اسبها که به شتاب در خیابان‌ها و کوچه‌ها تاخت می‌کردند شنیده می‌شد.

داتام تیر دیگری به سوی دشمنان پرتاب کرد و گفت:

- مثل این که با هم مشورت می‌کنند.

در همین موقع عده‌ای به سوی او آمدند. داتام چند نفر از افراد خود را
شناخت و گفت:

- کلون کجا است؟

- در همین نزدیکی در میدان کوچک شرقی فرمانده، او افراد را برای هر
کوچه تقسیم می‌کند.

داتام شتابان به سوی کلون رفت. او، افرادش را دسته‌دسته به سوی
کوچه‌ها می‌فرستاد.

داتام روی به او کرد و گفت:

- برادر افراد را کجا فرستاده‌ای؟ دشمن از سمت شمال وارد شهر شده،
خیابان حدفاصل ما باشد تا بعد.

- بسیار خوب! بسیار خوب!

سربازان در قسمت جنوبی خیابان موضع گرفتند. در سمت شمال صدای
فریاد و ضجه اهالی شهر که مورد حمله وحشیان واقع شده بودند شنیده
می‌شد. در بالای دیوارها سربازان متحیر بودند که چه کنند. سربازان دیوار
شمالی و نیمی از دیوار شرقی و جنوبی در میان دشمنان محاصره شده بودند.
وحشیان تمام قسمت شمالی شهر را تصرف کرده بودند و خود را برای حمله به
بقیه شهر آماده می‌کردند.

داتام نگاهی به همراهان خود کرد و گفت:

- می‌توانید کوچه را حفظ کنید؟ من می‌روم به قسمت‌های دیگر سرکشی
کنم.

ولی در همین موقع بالای بامی که در دهانه کوچه بود عده‌ای دیده شدند.
یکی از سربازان آنها را نشان داد و گفت:

- بیبن فرمانده.

چند چوب تیر در اطراف آنها به زمین افتاد. داتام فریاد زد:

- عقب بنشینید.

سربازان به طرف دیگر خیابان رفته‌اند. داتام نگاهی به خیابان که تا انتهای شهر ادامه داشت و شهر را به دو قسمت کرده بود انداخت و زیرلب گفت:

- حدفاصل ما با دشمنان باید این خیابان باشد، علاج دیگری نیست.

در همین موقع مریون به سوی او آمد. داتام گفت:

- چه کردید؟

- سردار دشمن در کوچه‌های شهر پراکنده شده است.

داتام خیابان را نشان داد و گفت:

- شهر را نصف می‌کنیم، نیمی از آن ما و نیمی از آن وحشیان، تا چه پیش

آید! جز این علاجی نیست. برویم!

مردم شهر و مدافعين در دهانه کوچه‌های جنوبی و بالای بام‌ها سنگربندی می‌کردند، داتام وضع افرادش را رسیدگی می‌کرد که پیک سوگراتیس رسید و خبرداد که وحشیان دروازه شمالی را گشوده‌اند و برای ورود به شهر دیگر احتیاجی به تونل ندارند.

داتام از بالای دیوار به سوی دروازه شمالی که مقر سوگراتیس بود رفت. سوگراتیس به برج بلند بالای دروازه تکیه داده بود و سربازانش به سوی وحشیان که می‌خواستند از دروازه وارد شهر شوند تیراندازی می‌کردند. او چون داتام را دید به سوی وی دوید و گفت:

- دوست من، به ما خیانت کرده‌اند، همه چیز از دست رفت.

- نه عزیزم، مأیوس مباش! ما نیمی از شهر را به دشمن واگذار می‌کنیم تا از نیم دیگر دفاع کنیم.

- پس ما دیوار شمالی را تخلیه کنیم؟

داتام کمی فکر کرد و گفت:

- به عقيدة تو بهتر نیست دیوارها را در دست داشته باشیم و از آن بالا دشمن را هدف قرار بدهیم؟
- از دو سو جنگیدن کار مشکلی است.
- آری ولی امتحان می کنیم.
- داتام نگاهی به آسمان کرد و گفت:
- سپیده دمید. اکنون نبرد اصلی شروع می شود، سکاها را من می برم و به جای آنها یونانیان را می فرستم، افراد من در جنگ تن به تن ورزیده تر هستند.
- بسیار خوب.

داتام سوگراتیس را ترک کرد و چون به نزد سربازانش بازگشت دشمن را دید که خود را برای حمله آماده می کند. مریون و کلون در کنار هم ایستاده بودند و جنب و جوش دشمن را نگاه می کردند.

داتام گفت:

- من در قلب می ایستم، شما مریون در جناح چپ و کلون در جناح راست. هر کدام ده سرباز رابط در اختیار خواهیم داشت. دشمن باید از خیابان بگذرد، به افراد خود بگویید. مریون سکاها می فهمند که مقصود من چیست، دستور داده ام یونانیان به بالای دیوارها بروند و سکاها در شهر بمانند و آنها می فهمند که مقصود من چیست، بروید.

در همین موقع تیری صفيرزنان از بالای سر او رد شد. داتام گفت:

- حمله کردند، بوق بزند.

صدای بوق جنگی برخاست و در پی آن سکاهاي داتام چون شيران گرسنه غريبدند و نعره های جنگی آنان لرزه بر شهر انداده. افراد دشمن حمله کردند: فاصله دو دسته متخاصل بيش از بیست متر نبود، صدای صفير تيرها برخاست. دشمنان دیوانهوار حمله می کردند، جنگ بشدتی هر چه تمام تر شروع شد. عده و حشیان به قدری زياد بود که کشتار مهیب تيراندازان داتام در حمله آنان تأثیری نمی کرد. در يك چشم به هم زدن

وحشیان خود را به بالای دیوار خانه‌های جنوبی و دهانه کوچه‌ها رساندند و دست به شمشیرها و نیزه‌ها برداشتند. جنگ تن به تن شدیدی شروع شد. داتام که در دهانه کوچه‌ها می‌جنگید با خود گفت:

- شکست ما اجتناب ناپذیر است، باید فکری کرد.

آن گاه جای خود را به سرباز دیگری داد و به یکی از سردهسته‌ها گفت:

- فوراً خود را به ماکاریوس برسان و بگوزنان و اطفال را در از ک شهر جمع کنند، شتاب کن.

چون آن سرباز رفت سرباز دیگری را پیش خواند و گفت:

- به سوگراتیس بگو دیوار شمالی را تخلیه کنند و فوراً به ما پیوندند، خیلی زود و با عجله.

سپس به جای نخستین خود باز گشت. وحشیان پی در پی حمله می‌کردند، داتام به سوی کلون که در جناح راست بود رفت و گفت:

- ما باید به سوی ارک برویم، مریون در کنار ارک شهر است. تو باید عقب‌نشینی کنی ولی به شکلی که آخرین نفر تو با اولین نفر قلب قطع تماس نکند. در موقع عقب‌نشینی همه را؛ مرد و زن و بچه، همراه می‌برید و به سوی ارک می‌روید. هر چه افراد زیادی داری به کمک قلب بفرست.

داتام به جای خود باز گشت و یکی از سربازانش را گفت:

- به سوی مریون برو و به او بگو کلون عقب‌نشینی می‌کند، باید آن قدر مقاومت کنی تا او به دیوارهای ارک برسد.

آفتاب کم کم بالا می‌آمد. داتام افرادی را که بالای دیوارهای شمالی و شرقی بودند می‌دید که به سوی جنوب‌غربی عقب‌نشینی می‌کنند. افراد او شجاعانه می‌جنگیدند. جلوی دهانه کوچه‌ها، از اجساد مردگان تلی درست شده بود. سکاهای شیردل با شمشیر و تبرزین وحشیان را از پای در می‌آوردند و آنان را روی هم می‌ریختند. صدای چکاچک شمشیر و هیاهوی جنگجویان چنان بود که گویی هزاران کوه آتش‌شان دهان باز کرده‌است. داتام در دهانه

یکی از کوچمهای تبرزین مخوفش را دور سر می‌چرخاند و وحشیان را از پای درمی‌آورد. او چون عفریت مرگ سربازان دشمن را رؤی هم میریخت. در اطرافش کوهی از اجساد کشتگان درست شده بود. چنان گرم پیکار بود که قسمت‌های دیگر را از یاد برده بود و وقتی به خود آمد که کلون را در گنار خویش دید. کلون گفت:

- برادر کار تمام شد افراد من اکنون در اطراف ارک هستند، و در حدود دو هزار نفر را برای کمک به قلب آوردم.

- ما هم باید عقب بنشینیم. سربازان بالای دیوارها چه شدند؟

- همه عقب نشستند، فقط قسمتی از دیوار غربی، دیوارهای اطراف خلیج و دیوار جنوبی شهر را که پیوسته به دیوار ارک است در تصرف دارند.

- بسیار خوب، عقب می‌نشینیم.

افراد داتام با نظم ولی به سرعت عقب نشستند و در خط دوم جبهه قرار گرفتند. سربازان یونانی بالای دیوار ارک جمع بودند و از آن بالا به سوی وحشیان تیراندازی می‌کردند. در نتیجه افراد داتام بدون این که تلفات سنگینی بدنه‌ند وارد ارک شدند. در پی آنها سربازان کلون و مريون، به ارک وارد شدند. دیمتریوس از شدت شعف روی پای بند نبود، او و رئیس ای وحشیان بر فراز بام عمارت فرمانداری ایستاده بودند و عقب‌نشینی دشمن را نگاه می‌کردند. چون همه افراد وارد ارک شدند دیمتریوس گفت:

- نیمی از مردم شهر و همه سربازان در یک قلعه کوچک گرد آمده‌اند، نه آب کافی دارند و نه آذوقه، دو روز دیگر تسليم می‌شوند.

داتام که در گنار دروازه ایستاده بود وقتی آخرین نفر دسته مريون وارد ارک شدند به دنبال آنان به درون رفت. کلون در ابتدای حیاط دژ ایستاده بود و چون داتام را دید گفت:

- برادر، شهری را در این قلعه کوچک جمع کرده‌ایم، جای پا نیست.

- برویم بالای دروازه.

آن دو از پلمهای بالا رفته بودند، در بالای دیوارها سربازان در دو ردیف ایستاده بودند و داتام به سوی سوگراتیس رفت و گفت:

- در چه حالی فرمانده عزیزم؟ آیا فهمیدی این خیانت از سوی چه کسی بود؟

- آه نه، حتی وقت نکردم فکر کنم. دشمن حمله نمی‌کند، گویا خیالشان را اخت شده.

- حمله خواهند کرد. راستی هیچ می‌دانی در دژ چقدر آذوقه هست؟

- اندکی.

- اندکی! آب؟

- اگر آن خائن خبر ندهد آب هست اما اگر دشمن را مطلع کند می‌تواند آب را برگرداند.

داداتم چند بار سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- چه بدبهختی. اگر او را بشناسم به اهورمزدا سوگند که با بدترین زجرها می‌کشم. خوب سردار من، چرا سربازان را در سه ردیف روی دیوار جمع کرده‌ای؟ عده‌ای را بفرست پایین.

- کجا؟ کجا؟ حتی جای نفس کشیدن نیست.

- به هر حال این طور بهتر است.

در همین موقع صدایی از شهر شنیده شد و گوینده چند بار به زبان یونانی گفت:

- سربازانی که در ارک هستید گوش بدھید!

داداتم و سوگراتیس نگاهی به یکدیگر کردند و سوگراتیس گفت:

- نباید بگذاریم صدای این مرد را سربازان بشنوند، او می‌خواهد آنها را اغفال کند.

داداتم شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- بیم ندارم، گوش بدھ ببینم چه می‌گوید.

گوينده فرياد زد:

- آنان که زنان و اطفالشان اسیر شده‌اند اگر تا ظهر امروز از دژ خارج نشوند ديگر روی آنان را نخواهند ديد ولی اگر به ما بپيوندند خودشان و بستگانشان در امان خواهند بود.

داتام گفت:

- چه عيب دارد سوگراتيس، بگذار بروند.

در همين موقع صدای هياهوی در پايین دژ شنیده شد. داتام گفت:

- سوگراتيس يونانيان را پايين بير و سربازان مرا بالا بفرست، مي ترسم.

- ترس سردار!

- احتياط شرط عقل است، برای حفظ اين دیوارها سه هزار سرباز کافي است و بقيه افراد من در پايين بمانند. کلون تو برو پايين، سه هزار نفر بفرست و بقيه را در يك گوشه جمع کن.

سپس روی به سوگراتيس کرد و گفت:

- فکر می‌کنم که به گفته خود عمل کنند؟

- شکی نیست.

- پس آنها را ببرون بفرست، بهتر است، افرادت را پايين بير.

سوگراتيس فرياد زد:

- همه افراد من پايين بروند و جای خود را به سکاها بدھند.

خود او قبل از همه از دیوار پايين رفت و سربازانش نيز در پی او پايين رفتند، سکاهاي داتام جای آنها را گرفتند. سپس داتام به حياط دژ رفت و روی به يونانيان کرد و گفت:

- شنيديد که چه گفتند. من فکر می‌کنم اين وحشيان به گفته خود عمل کنند، آنان که زنان و کودکانشان اسیر شده‌اند می‌توانند برای نجات آنان از دژ خارج شوند.

داتام سکوت کرد و يكی از سربازان گفت:

- سردار، زن، دو طفل، مادر و خواهران من اسیر شده‌اند.

داتام گفت:

- می‌توانی بروی.

آن سرباز سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- اگر آنها ما و زنان و اطفالمان جلوی دژ جمع کردند و گفتند که اگر بقیه اهالی شهر که در ارک هستند خارج نشوند اینها را خواهیم کشت تکلیف چیست؟

داتام سکوت کرد و از زیر چشم نگاهی به سوگراتیس کرد. آن سرباز که سکوت وی را دید گفت:

- سردار، من شما را جنگجوی بزرگی می‌دانم ولی اشتباه کردید که دیوارها را تخلیه کردید. اگر من به جای شما بودم، دیوارها را تخلیه نمی‌کردم و اگر دشمن چنین پیامی می‌داد در جواب می‌گفتم که من هم شهر را آتش می‌زنم تا همه بسویید و نمی‌گذارم از شهر خارج شوید.

داتام لبیش را به دندان گزید و گفت:

- حق با تو است ولی حالا چه باید کرد؟

- من خارج نمی‌شوم، بگذار آنها را بکشند.

آن گاه با انگشت آفتاب را نشان داد و گفت:

- ظهر نزدیک می‌شود. دشمنان شمشیرهای خود را برای کشتن زنان و کودکان تیز می‌کنند... رفقا اگر می‌خواهید از دژ خارج شوید و بروید، عجله کنید!

داتام گفت:

- بروید، آری بروید، زنان و اطفال خود را نجات دهید.

آن سرباز از صف رفایش جدا شد و به سوی دروازه رفت. همه او را نگاه می‌کردند و او وقتی به زیر طاقی دروازه رسید نگاهی بدانها کرد و سپس گفت:

- من به بالای دیوار می‌روم تا قتل عزیزان خود را تماشا کنم.

آن گاه از پله‌ها بالا رفت. داتام و سوگراتیس نیز به دنبال او به بالای دیوار رفته‌اند. سکوت شهر را فرا گرفته بود. آفتاب در وسط آسمان می‌درخشید و گرمای خفه کننده تنفس را سخت می‌کرد. وحشیان در خانه‌ها و کوچه‌های شهر نشسته بودند. ناگهان صدای همان مرد سکوت را شکست و گفت:

- یونانیان ظهر رسید، آیا زنان و اطفال خود را به شمشیر تیز ما سپرده‌اید؟
داتام خم شد و نگاهی به سربازان که در حیاط دژ نشسته بودند کرد و

گفت:

- رفقا، می‌شنوید چه می‌گویند؟ بروید، خارج شوید.
گوینده گفت:

- هر کس به سوی ما بباید خود و بستگانش را از خطر رهاند. به سوی میدان شهر نگاه کنید، بستگان شما را در آن جا جمع کرده‌اند. شاید سکاها، نوکران مهرداد مانع خروج می‌شوند، اگر چنین است به آنها حمله کنید، ما هم شما را کمک می‌کنیم.

لبخندی لبان داتام را گشود، شتابان از پله‌ها پایین رفت و روی به یونانیان کرد و گفت:

- می‌شنوید؟ شما می‌توانید دشمن را گول بزنید، ما یک جنگ دروغین به راه می‌اندازیم ولی فکر نمی‌کنم که به زودی متوجه حیله ما شوند.
یونانیان فریاد زدند:

- باشد، شاید کمکی برسد.

صدای همه‌مه برخاست و بلا فاصله جنگ دروغین شروع شد. سکاها که بالای دیوار بودند به طرف درون دژ خم شدند و در پایین یونانیان شمشیرهای خود را به هم می‌زدند و نعره می‌کشیدند.

سربازی که قبل از دیگران پیشنهاد خروج از دژ را رد کرده بود به اشاره کلون فریاد زد:

- حمله کنید! ما با سربازان مهرداد می‌جنگیم، حمله کنید.
- دست کلون بالا رفت و خنجرش را به سینه او فرود آورد سرباز افتاد.
- کلون در کنار او نشست و گفت:
- رفیق بد صحنه‌ای نبود، حالا سینه‌خیز به سوی پله‌ها برو.
- سرباز سینه‌خیز به سوی پله‌ها رفت، روی پله اول نشست و گفت:
- سردار فکر می‌کنید که گول خورده باشد؟
- کلون نگاهی به شهر کرد و گفت:
- متأسفانه نه، از جای خود نجتی‌بندند.
- زنان و اطفال در چه حالند؟
- آها را در میدان جمع کرده‌اند ولی هنوز...
- در همین موقع صدای مرد گوینده برخاست و گفت:
- بسیار خوب زدوخورد دروغی کافی است. ما می‌خواستیم زنان و اطفال شما را به شما بازپس دهیم، اما نخواستید. حال کاری می‌کنیم که از قتل آنها بدتر باشد، هم‌اکنون جلوی چشمان شما آنها را به سوی شمال می‌فرستیم تا میان طوایف شمالی عمری را به بردگی بگذرانند.
- آن سرباز از جای جست و گفت:
- بدتر از مرگ!
- کلون گفت:
- آری بدتر از مرگ! ببین! آنها را به سوی دروازه می‌رانند.
- آن سرباز سر به زیر انداخت و آهسته گفت:
- بدبهخت‌ها! اما باز امید هست ولی ما تسلیم نخواهیم شد.
- صدای ناله و ضجه اسرا سکوت شهر را درهم شکست. وحشیان در حالی که شلاق‌های بلند خود را به سر و روی آنان فرود می‌آوردن آنها را به سوی دروازه شمالی می‌رانند. آن مرد فریاد زد:
- ای اهالی خرسونس، شما نفرین شده‌اید که پیشنهاد ما را قبول نمی‌کنید.

دیديد شهر بزرگ شما نتوانست در مقابل ما مقاومت کند، حال به اين دز
کوچک دل بسته ايدي؟

در همين موقع فريادی از حياط دز شنide شد. مردي که به چرخ تکيه
داده بود دلو خالي را بلند کرد و فرياد زد:

- تشنگی، آب نیست!

داتام لبش را به دندان گزید. سوگراتيس گفت:

- آب نیست؟ آه، اين همه آدم! واي بدبخشي!

داتام به سوي ايوان تکيه داد و گفت:

- اين جا آب انبار هم نداريد؟

- نه، وقتی گفتند آب نیست يعني يك قطره هم آب نداريم.

داتام فرياد زد:

- کلون! کلون!

کلون شتابان از پلهها پايين آمد و به سوي او دويد. داتام گفت:

- کلون يك قطره آب نیست می فهمی؟ حتی يك قطره.

- چه باید کرد برادر؟

- باید آب پيدا کرد.

- از کجا؟

- آه ببخش کلون، تو باید فوراً به سوي مهرداد بروی و او را مطلع کني.

باید شهر هراکله را رها کند و به سوي ما بباید. قایق هست، چند پاروزن
نيرومند بردار و حرکت کن.

سوگراتيس آهي کشيد و گفت:

- داتام بي خود او را زحمت نده. قبل از اين که مهرداد برسد کار ما تمام
است، بيسـت روز طول مـي كـشد.

در همين موقع وحشيان به دز حملهور شدند. داتام گفت:

- پس همه با هم مـي مـيرـيم. کـلون بـروـيم، بـروـيم.

وحشیان از فراز بام خانه‌ها به سوی نگهبانان دژ تیراندازی می‌کردند و عده‌ای نیز به در دژ و دیوارهای شهر که هنوز در تصرف اهالی بود حمله‌ور شده بودند. چهار جرثقیل بزرگ روبروی در دژ نهاده بودند و دژ از ضربات سنگ‌های عظیمی که به وسیله جرثقیل‌ها پرتاب می‌شد به خود می‌لرزید. ناگهان صدای عظیمی برخاست و نیمی از برج بالای دروازه فرو ریخت. عده‌ای از سربازان که در آن برج بودند نعره‌زنان به زمین سقوط کردند. داتام فریاد زد:

- چه برج فرسوده‌ای!

سوگراتیس آهی کشید و گفت:

- آری فرسوده است سال‌ها است که این دژ تعمیر نشده. هنوز سخن سوگراتیس تمام نشده بود که در دژ با صدای خشکی شکست. چند سنگ عظیم پی‌درپی به چهار چوب دروازه خورد و سردر فرو ریخت. گردوخاک برخاست و کلون فریاد زد:

- راه بار شد، دشمن حمله می‌کند.

داتام از پله‌ها پایین دوید و به کلون که در پی او می‌آمد گفت:

- کلون عده‌ای از افراد نیرومند را جمع کن، باید جلوی دشمن را گرفت. خود او شتابان به سوی ویرانه دروازه رفت و کمانش را به دست گرفت. کلون با عده‌ای از سکاها به او پیوستند. صدای ناله و ضجه زنان، هیاهوی جنگجویان را تحت الشعاع قرار داده بود. از هر سو تیر و سنگ به روی محصورین می‌بارید؛ مربیون و ماکاریوس زنان را به زیرزمین‌های ارک بردند. سربازان از شدت عطش قادر به حرکت نبودند. داتام بازوی کلون را فشرد و گفت:

- برادر این سنگ‌اندازها، اینها ما را بیچاره کرده‌اند.

کلون کمی فکر کرد و آهسته عقب رفت، کمی بعد در رأس دویست نفر از سکاها باز گشت. داتام گفت:

- می روی؟ به اميد دیدار! بچمهها تیراندازی کنید! باید دشمن را مستأصل کرد.

در همین موقع کلون و افرادش چون آذرخش از دژ بیرون دویدند، شمشیر را دور سر می چرخاندند و نعره‌های مخوفی از دل بر می آوردند. دشمن که انتظار چنین حمله‌ای را نداشت خود را باخت. افراد کلون با حملات پی در پی و وحشیانه خود میدان جلوی ارک را از سربازان دشمن خالی کردند و آن گاه عده‌ای از سربازان جرثیل را به سوی دژ کشیدند.

وحشیان دوباره حمله کردند، زد و خورد شدیدی در گرفت. از بالای بام‌ها، خانه‌ها و کوچه‌ها وحشیان بیرون ریختند و کلون و افرادش در میان سکاها مردانه می‌جنگیدند اما دشمن بدان‌ها مجال نمی‌داد.

کلون مرگ را روبروی خود دید، لبخندی لبان او را گشود. افرادش یکی پس از دیگری از پای درمی آمدند. از شدت تشنگی سرش گیج می‌رفت، گلویش خشک شده بود. لب‌ها و زبانش قاچ قاچ شده بود. ده نفر بیشتر از افراد او باقی نمانده بودند. کلون و رفقایش به دیواری تکیه دادند و آماده مرگ شدند. از بازوی او خون می‌ریخت. یکی از افرادش در جلوی او از پا در آمد. ناگهان غرسی عظیم برخاست، صدایی نظری غرش تند در کوهسار! داتام و در کنار او مربیون و در عقب آنان سکاها حمله‌ور شدند، داتام به دستی تبرزین گرفته بود و به دست دیگر شمشیر. چون آتشی سوزان حمله می‌کرد و دشمنان را به هر طرف می‌دوانید. بر ق شمشیرهای آنان چشم وحشیان را خیره کرده بود. به سرعت عقب نشستند، مربیون صف آنان را از هم شکافت و خود را به کلون رساند.

سکاها با خشمی وحشیانه به دشمن حمله می‌کردند و وحشیان را روی هم می‌ریختند. وحشیان پای به فرار نهادند. کلون و بقیه افرادش از مرگ حتمی نجات یافتند و به دژ باز گشتند.

شب فرا رسید ولی دشمن حمله می‌کرد. دیوارها و برج‌های دژ یکی پس از

دیگری فرو میریختند و مدافعين از پشت دیوارهای خراب با دشمن می‌جنگیدند. ارک به تل خاکی تبدیل شده بود، هزاران هزار وحشی خونخوار بدون بیم و هراس از خرابهای بالا می‌آمدند و به مدافعين حمله می‌کردند. داتام از سنگری به سنگر دیگر می‌رفت و روحیه افرادش را تقویت می‌کرد. همه از تشنگی می‌نالیدند، خاک و خون سراپای آنان را فرا گرفته و صدای ناله و ضجه کودکان و فریاد جنگجویان درهم آمیخته بود. دشمن پی‌درپی حمله می‌کرد. در ترکش مدافعين تیر نماینده بود و سکاها با فلاخن، سنگ و کلوخ به سوی دشمن پرتاب می‌کردند. بازوهایشان از کار افتاده بود، یکی پس از دیگری از پای درمی‌آمدند. دشمن در حمله سماحت می‌کرد، همه دل بر مرگ نهاده بود. کلون و داتام در کنار یکدیگر ایستاده بودند، سربازی به سوی آنان دوید و گفت:

- ماکاریوس در خارج برج است، شما را می‌خواهد.

آن دو به سوی ماکاریوس دویدند. او جلوی در زیرزمینی خفته بود. در کنارش سوگراتیس و مربیون دیده می‌شدند. تیری تا پر در شکمش فرو رفته بود، پیرمرد از شدت درد می‌نالید، زبانش را در دهان می‌گرداند و آب می‌خواست. داتام روبروی او نشست و دستش را در دست گرفت. ماکاریوس چشمانش را گشود، نالمای کرد و گفت:

- شما هستید؟ شما، ای مردان... شجاع. برای ما کشته می‌شوید، اگر... آخ، تشنهام... کمی آب... می‌سوزم، آب، آب نیست، می‌دانم. گوش کن... اگر زنده ماندید، به جای من دست مهرداد را ببوسید. دخترم، دخترم...

سرش را به چپ متمایل کرد، با چشمان بیروح و خستداش مربیون را نگریست و گفت:

- به شهریار خدمت کن! او را دوست داشته باش! او دوستدار یونانیان، و آزاد کننده ماست. بیا، تو هم کلون دستت را بده.

دست آن دورا گرفت، لبخندی لبانش را گشود و گفت:

- مرا عفو کنید. در حضور همه، سوگراتیس شاهد باش دخترم را به زنی به کلون دادم. دست هم را بگیرید، بگیرید.

کلون و مریون دست یکدیگر را گرفتند و در طرفین او نشستند. لبخند ماکاریوس واضح‌تر شد، سرش خم شد و جان داد.

در همین موقع صدای فریادهای وحشت‌انگیزی از سوی دیوارهای ویران شنیده شد. مریون پدرش را در آغوش کشیده بود، کلون شانه‌های او را گرفت و گفت:

- مریون برخیز جای زاری نیست. هم‌اکنون ما نیز بدومی بیوندیم، دشمن را ببین وارد دز می‌شود.

در واقع وحشیان جبهه مدافعين را شکافته بودند و به محوطه دز وارد می‌شدند. داتام و عده‌ای از سربازان جلوی آنها را گرفته بودند. سوگراتیس به سوی داتام دوید و در کنار او قرار گرفت. داتام در حالی که شمشیر می‌زد به او گفت:

- سردار، زبان و اطفال را به بالای دیوارهای اطراف خلیج ببرید. کار تمام است، نمی‌شود مقاومت کرد. عجله کنید! شما هم مریون، ما می‌توانیم مدتی مقاومت کنیم.

مریون و سوگراتیس عقب رفتند. مدافعين از بالای خرابه‌ها عقب می‌نشستند و نیم دایره‌ای در وسط حیاط درست کرده بودند. زنان به سرعت از پله‌ها بالا می‌رفتند و از بالای دیوار به سوی دیوارهای خلیج می‌رفتند. حملات پی‌درپی وحشیان مدافعين را عقب می‌نشاند، کشتار مهیبی در گرفته بود، وحشیان از بالای ویرانهای دیوار به سوی آنان تیراندازی می‌کردند و آنان که در حیاط بودند با نیزه‌های بلند خویش بدان‌ها حمله می‌کردند. وقتی تخلیه زنان تمام شد مریون خود را به داتام رساند و گفت:

- تمام شد.

داتام اشاره‌ای به افرادش کرد و گفت:

- به سوی دیوارها عقب بنشینید.

سربازان شتابان به سوی پله‌ها عقب نشستند، و حشیان حملات خود را سریع‌تر کردند ولی عقب‌نشینی سربازان داتام طوری نبود که آنها استفاده کنند. چون افراد خود را به بالای دیوار رساندند، و حشیان دست از حمله برداشتند. هیاهو و جنجال جنگ فرو نشست، کلون آهی کشید و گفت:
- فعلًاً بخیر گذشت.

سوگراتیس نگاهی از زیر چشم بدو کرد و گفت:

- در بالای این دیوار ما چه بخوریم و چه بنوشیم؟ سربازان را نگاه کن، مثل نعش افتاده‌اند داتام.

داتام سر بلند کرد و گفت:

- چه می‌خواهی بگویی؟

- می‌خواهم بگویم زن‌ها و بچه‌ها از گرسنگی و عطش خواهند مرد.
- چه باید کرد؟

سوگراتیس نگاهی به سوی دشت کرد و گفت:

- آنها را آزاد بگذاریم که هر چه می‌خواهند بکنند.

- آزاد هستند ولی چه می‌خواهند بکنند؟

- یا تسليم شوند و یا خود را از بالای دیوار به پایین بیندازند.

داتام شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت:

- میل خودشان است ما تسليم نخواهیم شد، من و افرادم، دیگران مختار هستند اما ما فردا سپیده دم به عزم رزم دشمن از دیوار پایین خواهیم رفت و تا نفر آخر می‌جنگیم.

سوگراتیس در چشمان داتام خیره شد و گفت:

- نه به این زودی‌ها و من هیچ دوست ندارم مثل روباه در این تله جان بدhem. آیا مسخره نیست که ما از گرسنگی و تشنگی در بالای این دیوار

بميريم؟

آن گاه روی به سر دسته های افراد خود کرد و گفت:

- برادران، به سربازان بگویید استراحت کنند، و بگویید که فردا صبح ما

به دشمن حمله خواهیم کرد. می فهمید مقصود من چیست؟ به دشمن حمله می کنیم و تا نفر آخر کشته می شویم. بروید دوستان عزیزم.

داتام از جای بلند شد و نگاهی به شهر ویران کرد و گفت:

- سوگراتیس، آرزوی من این است که خائنی که دشمن را به شهر وارد

کرده شناخته شود و به جزای خود برسد.

آن گاه به کنگره دیوار تکیه داد و به دشت فراخ که نور ماه آن را روشن کرده بود چشم دوخت. سکوت همه جا را فرا گرفته بود، فقط از دور صدای زمزمه زنان که در برج ها جمع بودند و آوای حزین آنان که بر زندگی از دست رفته خود مowie می کردند شنیده می شد. در بالای دیوارهایی که به تصرف وحشیان در آمده بود کسی دیده نمی شد. داتام آهی کشید و گفت:

- آه اگر وسیله داشتم دیوارها را تصرف می کردم و شهر را آتش می زدم تا تمام این وحشیان چون مرغ بربان شوند.

سپس به تبر بزرگ و مخوف خود نگاه کرد و گفت:

- ای تبر عزیزم، ای تبر عزیزم! سال ها است در پیکارها همدم و رفیق منی،

یک فردا باقی است، فردا در دست من هنرها خواهی کرد و نامی بزرگ از خود باقی خواهی گذاشت.

خیلی دورتر از او، در آن جا که دیوار جنوبی دژ و دیوار شرقی زاویه ای تشکیل داده بودند، گلون اشک از چشمان مريون پاک می کرد. دختر شجاع در مرگ پدر می گریست و گلون او را به سینه می فشد و نوازش می کرد. دستش را زیر چانه او نهاد، سرش را بلند کرد و گفت:

- مريون، جنگجویان در مرگ کسی زاری نمی کنند. می دانی فردا چه

خواهد شد؟

- نه کلون. آه پدر...

- این جا بنشین! این جا بنشین!

مریون نشست و به دیوار برج تکیه داد. کلون نیز رویروی او نشست و گفت:

- اشک نریز! بگذار دلت سخت باقی بماند! فردا داتام فرمان حمله خواهد داد، ما از دیوار پایین معدومیم. نبردی در می‌گیرد که مهر بزرگ چنان نبردی به یاد نداشته باشد.

مریون اشک‌ریزان گفت:

- تو از کجا دانستی؟

- نگاه کن. در کنار کنگره‌ها، اوست که به تبر جنگی خود تکیه داده و فراخنای دشت را تماشا می‌کند. من اگر ندانم او در چه فکر است کند ذهنی بیش نیستم. آیا نمی‌بینی که سربازان ما تیرها و شمشیرهای خود را جلا می‌دهند و تیز می‌کنند. مگر زمزمه آنان را نمی‌شنوی؟ می‌دانی آنها چه می‌گویند؟ این سرود جنگی ما است، سرودی که قرن‌ها است سکاها بدان آشنا هستند، این سرود را سال‌های پیش سرایندگانی که در دشت‌های وسیع شمالی زندگی می‌کردند سرودهاند.

ای تبر جنگی، ای دوست و یار همیشگی!

تو در دست من، چون ابری آتش‌فشار،
بر دشمنان آذرخش خواهی بارید.

ای توسن پولاد ستون،

تن پیلوار مرا، به سوی دشمنان خواهی برد،
تا مزه مرگ را تبر جنگی من به آنها بچشاند.

مریون گفت:

- ولی از تکاور پولاد ستون خبری نیست.

- آه آری. افسوس، اما شیران شرزه پیاده به جنگ می‌روند، مریون اگر

شهریار ما را دیدی به جای من او را سلام کن. او را دوست داشته باش.

مریون ابروانش را فرو هشت و گفت:

- اگر شهریار را دیدم؟ فردا در رزمگاه من و تو در کنار یکدیگر خواهیم بود. شمشیر من در کنار تبر تو خواهد درخشید.

کلون در کنار او نشست، مریون سر خود را روی شانه او نهاد و گفت:

- در کنار هم می جنگیم!

در چشمان یکدیگر نگریستند، لبخندی لبان کلون را گشود و گفت:

- در کنار هم کشته می شویم!

- آری کلون عزیزم، دیگر تو شوهر منی، مگر پدرم دست ما را در دست یکدیگر نگذاشت؟

- چرا مریون، او تو را به من داد. او قبول کرد که تو زن من باشی.

کلون خنده‌ای کرد و گفت:

- هیچ فکر نمی کردم زنی را که آرزو داشتم در اینجا بیابم و در کنار او در میدان رزم کشته شوم.

- چرا مرگ، شاید؟

- شاید چه؟ نه مریون مطمئن باش که آفتاب فردا بر جنازه‌های ما می تابد. از افراد ما بیش از پنج هزار نفر نمانده، یک نفر در برابر ده نفر. سخن فردا را برای فردا بگذاریم، یک امشبی از عمر باقی است.

ماه بالا می آمد، صدای قهقهه مستانه سربازان دشمن شنیده می شد. دریای نیلگون در زیر ماه موج میزد، نیسم خنکی می وزید. داتام هنوز به تبر خود تکیه داده بود و دشت را نگاه می کرد.

* * *

خورشید تازه برآمده بود، که سکاها آماده رزم شدند. سوگراتیس به سوی داتام آمد و گفت:

- سردار، شما در این نبرد تنها نخواهید بود، افراد من نیز همدوش شما

خواهند جنگید.

- بسیار خوب.

آن گاه روی به سر دستهای کرد و گفت:

- برادران، افراد خود را آماده کنید، به آنها بگویید که میدان وسیع نیست تا با همه صحبت کنم و با یکدیگر وداع کنیم. آرزوی من این است که ما حتی یک اسیر هم ندهیم...

در این موقع صدای هیاهو از سوی پلدها شنیده شد و داتام گفت:

- مثل این که دشمن حمله می کند!

سربازی دوان دوان به سوی آنان آمد و گفت:

- دو نفر از طرف وحشیان آمده‌اند، گویا پیامی دارند.

- پیام؟ بیاوریدشان.

سرباز باز گشت و کمی بعد به اتفاق دو مرد وارد شد. ناگهان سوگراتیس فریادی برآورد و گفت:

- سردار، سردار، خائن را شناختم! این آلان غلام ماکاریوس است، اوست که راه مخفی را به دشمن نشان داد.

آن دو به نزدیک رسیدند و یکی از آنها به زبان سکاها گفت:

- من از طرف رؤسای قبایل سکا آمده‌ام، شما با ما هم نژاد هستید. آنها می‌گویند به شرطی که تسليم شوید شما را امان می‌دهیم و در خدمت خود استخدام می‌کنیم.

داتام در چشمان آن مرد خیره شد و گفت:

- همین؟

آلان گفت:

- و همچنین من آمده‌ام تا به آقای خود ماکاریوس اطلاع بدهم او و دخترش را بدون قید و شرط امان داده‌اند.

داتام نگاهی که نفرت و انزعجار از آن می‌بارید بدو کرد و گفت:

- ماکاريوس کشته شد. و اما مريون... به هر حال آن چه مربوط به من است.

آن گاه به زبان سكا ادامه داد:

- من پيشنهاد شما را رد می‌کنم، ما تسليم نخواهيم شد. ولی اگر رؤسای شما به زنان و اطفالی که در اين جا هستند امان بدهند ما می‌توانيم قول بدھيم که بدون زد خورد از شهر خارج شويم و به ارتش مهرداد پیونديم، همين. لبخندی لبان سفیر را گشود و گفت:

- نمی‌فهمم!

- نمی‌فهميد ما آماده مرگ هستيم و می‌دانيد که مفهوم اين تصميم چيست. حال خود دانيد. ما کمی بعد از دیوار پايین خواهيم آمد و شما می‌فهميد مقصود ما چيست.

سفير سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- مصمم هستيد؟

داتام با صدایي مخوف گفت:

- بلی! فقط می‌خواهم به شما بگويم که اگر واقعاً سكا هستيد ميل دارم که در دشت فراخ، مردانه با هم رو به رو شويم نه چون دزدان در کوچه‌های شهر. - بسیار خوب.

داتام با انگشت دشت را نشان داد و گفت:

- اين جا.

- قبول دارم.

- ما از دروازه‌اي که زير پاي من است خارج می‌شويم.

- ما هم از دروازه شرقی.

- برو دشمن عزيزم اما اين مرد، مريون!

مريون به سوي او نگريست و داتام گفت:

- آيا اين مرد غلام پدر تو است؟

- آری سردار.
- کلون این مرد را دستگیر کن.
- آلان فریاد زد:
- من سفیر هستم.
- خفه شو جنایتکار! تو غلام مربیون و مردی جنایتکاری.
- آن گاه روی به نماینده وحشیان گرد و گفت:
- می‌توانید بروید، گویا شما هم با خیانتکاران چندان دوستی و الفت ندارید؟

لبخندی لبان آن مرد را گشود، عقب رفت و از پلمهای پایین رفت. آن گاه داتام به سوی آلان چرخید و با صدایی مخوف گفت:

- شرم نکردی؟ حال قبل از شروع نبرد من انتقام مردم بدبخت خرسونس را از تو خواهم گرفت، انتقامی وحشتناک! کلون.
- بله برادر.

- این مرد را کور کنید! زبان و انگشتان او را ببرید و رهایش کنید. کلون به چهار نفر از سربازان اشاره‌ای کرد، آنها آلان را چون کودکی از جای بلند کردند و به میان خود بردند. صدای نعره‌های مخوف و ضجه اور برخاست. کمی بعد یکی از سربازان گفت:

- تمام شد سردار.

- بسیار خوب. اهورمزدا را شکر که به آرزوی خود رسیدم. سربازان آمده، به دنبال من بیایید!

داتام به سوی پلمهای رفت. به یک باره صدای سرود جنگی برخاست، صدای سکاهاي جنگجوی چون خروش تندر سکوت شهر را درهم شکست.. داتام با گام‌های محکم از پلمهای پایین رفت، به دنبال او کلون، مربیون، بعد از آنها سوگراتیس و سکاها و یونانیان می‌آمدند. در ویرانهای ارک از دشمنان خبری نبود. داتام به سوی دروازه کوچکی

گهارک را به دشت مرتبط می‌کرد رفت، به ضرب تبر قفل را شکست و پای به دشت نهاد. سربازان در پی او می‌آمدند، سپرهای پهن خود را به دست چپ گرفته بودند و سربازان یونانی با نیزه‌های بلند در کنار سکاها که تبر و یا مشمیر داشتند گام بر می‌داشتند.

داتام به سرعت به سوی دریا می‌رفت، چنان شتاب داشت که گویی خیال گریز دارد و سربازان نیز دوان دوان در پی او می‌رفتند. چون به کنار دریا رسید، روی به افراد کرد و گفت:

- صفو خود را مرتب کنید، در چهار صف پشت یکدیگر قرار بگیرید.
سربازان شتابان صفو خود را مرتب کردند. آن گاه داتام بر فراز سنگی رفت و گفت:

- رفقا! ما مردانه می‌جنگیم تا مردانه کشته شویم. سپرهای را به هم بچسبانید. یونانیان نیزه‌های بلند خود را محکم نگهدارید تا سواران نتوانند به شما حمله کنند. سکاها تا دشمن نزدیک نشده تیراندازی کنید و سپس با مشمیر بجنگید. هیچ کس حق ندارد از صف خود قدمی جلو گذارد و یا یک قدم عقب برود. می‌فهمید؟ در جای خودمان می‌ایستیم و کشته می‌شویم.
- سردار دشمن رسید.

- کلون در جناح چپ، سوگراتیس در راست و من در قلب.
داتام از سنگ فرو جست و در قلب افراد خود ایستاد. دشمن در یک صف طویل که چهار برابر صفو افراد داتام بود به سوی آنان می‌آمد. در قلب سواران بودند و در جناحین پیاده‌ها قرار داشتند.

داتام و افرادش کمان را از دوش گرفتند و ترکش‌ها را به جلوی کمر بند آویختند. سپاه وحشیان به آهستگی به سوی آنان می‌آمد، وقتی به فاصله پانصد متری آنان رسیدند، نعره‌های وحشتناکی برآورده و به صفو سربازان داتام حملهور شدند. سواران به سرعت شهاب پیش می‌آمدند و پیاده‌ها عقب مانده بودند. چون به تیررس رسیدند صدای زه کمان‌ها برخاست و

ناوک دلدوز سربازان داتام به استقبال آنان شتافت. تیراندازی چنان پی در پی و سریع بود که چند ردیف از سواران وحشیان را روی هم ریخت. اسبها شیوه کشان در بین صفواف متخاصلین می تاختند.

وحشیان لگام کشیدند، پیاده ها به آنها رسیدند. تیراندازی افراد داتام ادامه داشت، سواران به ناچار عقب نشستند و پیاده ها به هم پیوستند. داتام فریاد زد: - رفقا سواران عقب رفتند، حال جنگ واقعی بین ما و پیاده های دشمن در خواهد گرفت.

پیاده های دشمن پس از این که در کنار یکدیگر قرار گرفتند در حالی که تبرهای سهمگین و شمشیرهای پهن خود را برآفراشته بودند به راه افتادند و در هر قدم به سرعت خود می افزودند. ناگهان نعره های مخوف برآورده و دوان دوان پیش آمدند. یونانیان نیزه های بلند خویش را به جلو دادند و وحشیان خود را به روی آنان انداختند. از صفواف عقب دو دسته متخاصل نیزه ها و زوبین ها چون شهاب هوا را شکافته، به روی سربازان می ریختند، صدای چکاچک شمشیر و خروش جنگاوران لرزه بر دشت و دریا انداخته بود.

سرربازان داتام مردانه می جنگیدند، آنها آماده مرگ بودند و از دشمن بیم نداشتند. کلون جناح راست دشمن را عقب نشاند و چون کمی عقب رفت کلون فریاد زد:

- رفقا حمله نکنید، حمله نکنید.

وحشیان کمی فاصله گرفتند و دوباره حملهور شدند. فشار وحشیان بر قلب در آن جا که داتام مردانه و با دو دست شمشیر میزد پی در پی بیشتر می شد. داتام که چنین دید به یکی از سردسته ها گفت:

- از صف آخر دویست نفر بیاور.

پس از این که سردسته دویست نفر را آورد داتام گفت:

- به دنبال من بیایید.

آن گاه به قلب دشمن حمله کرد و افرادش به دنبال او حملهور شدند. حمله

او چنان سخت و مهیب بود که وحشیان بی اختیار عقب نشستند. داتام پیش می رفت، او چنان سخت و مهیب بود که وحشیان به سرعت عقب می نشستند ولی داتام پس از این که مسافتی از سربازان خود جدا شد دیگر پیشروی نکرد و او نیز عقب نشست. سپس روی به افراد خود کرد و گفت:

- صفوف خود را مرتب کنید، فعلًاً چند دقیقه وقت داریم.

ولی هنوز سخن او تمام نشده بود که دوباره وحشیان حمله کردند. جناح راست افراد داتام درهم شکسته شد و مریون و سوگراتیس و بقیه سربازانش به طرف قلب عقب نشستند. فشار وحشیان هر دم بیشتر می شد، شکست جناح چپ طول صفوف مدافعين را کمتر کرده بود و وحشیان جسورتر شده بودند. تیر و نیزه و زوبین بر سر آنها می بارید. کلون نیز به ناچار عقب نشست، سربازان او به عقب قلب پناه بردنده. داتام لیش را به دندان گزید و با خود گفت:

- خیلی زودتر از آن چه فکر می کردم در هم شکسته شدیم.
تمام افراد او در یک مربع جمع شده بودند و وحشیان از سه طرف آنها را در میان گرفته بودند. نبرد هر دم سختتر و وحشیانهتر می شد، سربازان داتام با شدت و خشمی هر چه تمامتر می جنگیدند و افراد دشمن را روی هم می ریختند اما تعداد وحشیان آن قدر زیاد بود که کشتار در آنها تأثیری نمی کرد.

رؤسای وحشیان پی در پی افراد جدیدی به جبهه می فرستادند، هر نفر که کشته می شد ده نفر جای او را می گرفت. خورشید در وسط آسمان می درخشید، هوا چنان گرم شده بود که گویی جهنم دهان باز کرده تا همه را در کام کشد. تشنجی و گرما سربازان داتام راسست کرده بود یکی پس از دیگری از پای درمی آمدند و حتی قدرت این که سلاح خود را به کار برند نداشتند. آنها که در صفوف عقب بودند، پی در پی از آب شور دریا می نوشیدند و عطش خود را بیشتر می کردند. داتام می دید که سربازانش از پای درمی آیند

و گرما و تشنگی آنان را از کار بازداشته است. نگاهی به آسمان کرد و زیرلب گفت:

- هنوز خیلی از روز باقی است.

آن گاه به عقب رفت. افراد صفوی عقب، بی حال به شمشیرها و نیزه‌های خود تکیه داده بودند، دهانشان نیم باز و چشمانشان بی حال بود. عرق از سر و روی آنان فرو می‌ریخت، مانند بردهای مظلوم خود را برای تیغ دشمن آماده کرده بودند. داتام فریادی از خشم برآورد و گفت:

- حیوان‌ها، خود را جمع کنید. ما می‌خواهیم مردانه بمیریم، نه بدین شکل.
سربازان از نهیب داتام به خود آمدند و او ادامه داد:

- ما می‌خواهیم جان خود را گران بفروشیم، آماده شوید. یک حمله دسته‌جمعی و بعد مرگ. آماده! بوق جنگی، فرمان یورش، آماده شوید. باید مردانه مرzd نه مثل موش در تله.

صدای بوق جنگی بلند شد. داتام شمشیرش را دور سر چرخاند و فریاد زد:

- حمله کنید!

صدای مهیبی از سینه جنگجویان برآمد و چون صاعقه به دشمن حمله‌ور شدند. دستان آنان به سرعت عجیبی بالا و پایین می‌رفت. سکاها چنان پیش رفتند که نظم سپاه وحشیان از هم گسیخت و وحشیان با عجله عقب نشستند. داتام و سردارهایش پی‌درپی فریاد می‌زدند:

- حمله کنید! حمله کنید!

صدای سرود جنگی آنان بزخاست، گویی جان تازه‌ای گرفتند و تشنگی و گرما را از یاد برداشتند. وحشیان که به هیچ وجه منتظر چنین حمله‌ای نبودند عقب نشستند، عقب‌نشینی بی‌نظم آنان به شکلی بود که روی هم می‌افتدند و سربازان داتام به آسانی آنان را از پای درمی‌آوردند. داتام از شدت خشم چون دیوی مهیب به دستی شمشیر و به دستی تبر دشمن را قلع و قمع می‌کرد. کلون

به هر حمله چند مرد را روی هم می‌ریخت و غلفله در سپاه دشمن می‌انداخت. سرداران و حشیان که در عقب جبهه ایستاده بودند در جستجوی علت درهم ریختگی بودند. عده‌ای از سربازان یونانی مشت‌های خود را از شن نرم ساحل دریا پر می‌کردند و به صورت وحشیان می‌پاشیدند. تا آنها سر به زیر می‌انداختند و یا چشم را می‌بستند به ضرب نیزه و یا شمشیر آنها را از پای در می‌آوردند. وحشیان به سرعت عجیبی عقب رفتند، به طوری که فاصله دو دسته متخاصم به صد متر رسید. داتام افراد خود را از پیشروی بازداشت و گفت:

- کمی استراحت کنید.

آن گاه به کلون که در کنارش بود گفت:

- برادر یک اخگر کوچک بود. نابودی ما حتمی است، سربازان نیروی خود را از دست داده‌اند. می‌بینی به سختی خود را روی پانگه داشته‌اند.

وحشیان روبروی آنان ایستاده بودند، معلوم بود که خود را برای یک حمله سریع و قاطع آماده می‌کنند. رؤسای وحشیان گرد هم جمع شده بودند و دیمتریوس که میان آنها بود گفت:

- لازم نیست زیاد عجله کنید. تشنگی و گرسنگی آنها را از پای درمی‌آورد، نباید زیاد تلفات داد.

یکی از رؤسای وحشیان گفت:

- نگاه کنید. چقدر کشته داده‌ایم. مردان شجاعی هستند، به عقیده من هم باید صبر کرد تا خود به خود از پای درآیند.

رؤسای وحشیان به افراد خود دستور عقب‌نشینی دادند، وحشیان دویست متر دیگر عقب رفتند. کلون گفت:

- برادر عقب می‌نشینند.

- حمله خواهند کرد، اینها می‌خواهند ما از گرسنگی و تشنگی از پای درآییم و این خیلی بد است، بهتر نیست حمله کنیم؟

- آری برادر، حمله کنیم و گرنده آنها ما را مثل گوسفند سر می‌برند، چه بهتر که چون گرگ حمله کنیم و کشته شویم.
دانام به سوی سربازانش چرخید و گفت:

- رفقا گوش بدھید دشمن می‌خواهد ما در اثر تشنگی از پای درآییم و آن گاه چون گوسفندان زبون سر ما را ببرد. ما می‌خواهیم به آنها حمله کنیم و مردانه بمیریم. آماده شوید. از هم وداع کنیم.
آن گاه برادرش را در آغوش کشید و گفت:
- رفقا آماده مرگ شوید.

سکاها خم شدند و هر یک مشتی خاک برداشتند و در گریبان خود ریختند. یونانیان فریاد زدند:

- ما آن طور خواهیم مرد که پدران ما در جنگ‌ها کشته شدند.
کلون که در کنار دانام بود گفت:
- برادر، سمت جنوب آن تپه‌ها را می‌بینی. در آن جا خلیجی است و چشمہ آب شیرین دارد اگر بتوانیم خود را بدان جا برسانیم. می‌شود باز یکی دو روز مقاومت کرد..

دانام لبخندی بر لب راند و گفت:

- کلون هنوز امیدواری؟
- آه برادر، تا زنده هستم امیدوارم.

- بسیار خوب، بدان سمت می‌رویم. سربازان را آگاه کن و سپس به نزد من باز گرد.

کلون به عقب چرخید و با سرdestهها و سربازان نقشه خود را در میان گذاشت. آن گاه به سوی دانام رفت و گفت:

- آماده‌ایم.

دانام کمانش را از دوش برگرفت و گفت:
- تا نزدیک دشمن تیراندازی می‌کنیم و بعد با شمشیر و نیزه حمله می‌کنیم.

آن گاه به شیپورچی اشاره کرد، او در بوق دمید، صدای نعره جنگی سربازان برخاست و حمله کردند. وحشیان که انتظار حمله را نداشتند آماده دفاع شدند. سربازان داتام در حالی که باران تیر بر سر دشمنان می‌باریدند به سوی آنها دویدند و وحشیان نیز به سوی آنها حمله کردند. دوباره جنگ سختی در گرفت، داتام و کلون در کنار یکدیگر صف دشمنان را از هم شکافتند.

جناح چپ دشمنان که مورد حمله واقع شده بود عقب نشست ولی جناح راست و قلب به سرعت خود را رساندند و افراد داتام را در زیر فشار حملات خود قرار دادند. داتام فریاد زد:

- کلون کار تمام شد. هم اکنون افراد ما از هم می‌پاشند، ببین.
در واقع وحشیان افراد داتام را عقب می‌نشاندند، نفرات داتام به چند قسمت تقسیم شده بودند و وحشیان آنها را محاصره کرده بودند. آنها که در طرف جنوب بودند به سرعت عقب می‌نشستند ولی عقب‌نشینی آنان بی‌فایده بود و دشمن از هر طرف به آنها نزدیک می‌شد و محاصره را کامل می‌کرد.
داتام در اطراف خود بیش از صد نفر نمی‌دید و بقیه افرادش در میان سیل دشمنان گرفتار بودند. او در حالی که دشمن را از پیش می‌راند به سوی تپه‌ها می‌رفت و کسانی که در اطراف او بودند در عقبش می‌رفتند. ناگهان داتام خود را با عده‌ای نیزه‌دار رو ببرو دید. نگاهی به کلون کرد و گفت:
- برادر چه می‌بینی؟
- مرگ را.

نیزه‌داران مانند مجسمه بی‌حرکت ایستاده و راه را بر آنها بسته بودند. در عقب آنان شمشیرزنان دشمن آماده حمله بودند.
مریون آهسته گفت:

- از این سد آهن نمی‌شود گذشت.
در همین موقع نیزه‌داران به سوی آنها حرکت کردند. سپرهایشان را به هم

چسبانیده و نیزه‌ها را به سوی آنها دراز کرده بودند. افراد داتام به هم نزدیک شدند، آنها نیز سپرهایشان را به هم چسبانند و دایره‌ای درست کردند و یکی از آنان به صدای بلند گفت:

- سردار ما دیگر همیگر را نخواهیم دید آیا از سربازان راضی هستی؟
دادام فریاد زد:

- آری برا درم. آری شما شرافت و شجاعت خود را نشان دادید. مرگ نیز نمی‌تواند از ارزش شما بکاهد. آماده باشید.
نیزه‌داران دشمن بر سرعت خود افزودند، نوک نیزه‌های آنان در زیر آفتاب که در افق مغرب بود می‌درخشید. سربازان داتام آنان را نگاه می‌کردند. نیزه‌داران به ده قدمی رسیدند. داتام فریاد زد:

- زوبین!

سکاها هر یک سه زوبین به سوی نیزه‌داران پرتاپ کردند. کلون نگاهی به مريون کرد و گفت:

- مريون در پشت من بایست.
- دیگر گذشت.
دادام فریاد زد:
- حمله کنید.

سربازان او به سوی نیزه‌داران دویدند، صدای برخورد سلاح برخاست. در همین موقع صدای وحشتناکی دشت را به لرزه درآورد، صدای سم اسبها رزمندگان را متوجه جنوب کرد. بر فراز تپه‌ها سیاهی انبوه عظیمی دیده شد. نعره‌ای چون غرش رعد برخاست و کسی به زبان سکاها فریاد زد:
- با شمشیر حمله کنید.

دادام فریاد زد:

- کلون این صدای سردار سرداران، شجاع شجاعان مهران بزرگ است.
کلون خوب گفتی که تا زنده‌ایم امید هست.

سيل خروشانى از فراز و پشت تپهها سرازير شد. سواران مهران بسان آذرخش بر دشمن حملهور شدند. گوبي گرددباري عظيم بر خرماني کاه گرفت، نيزه داران دشمن پاي به گريز نهاند. سواران مهران از کنار داتام و افرادش گذشتند. داتام فرياد زد:

- کجا مى رويد من داتام.

چند سوار در کنار او لگام کشيدند و داتام گفت:

- زود اسبى به من بدھيد.

سوارى از اسب فرو جست، داتام اسب را سوار شد و گفت:

- کلون افراد ما را جمع آوري کن تا بيايم.

آن گاه رکاب کشيد، پرچم عقابنشان مهران در قلب در اهتزاز بود.
داتام نگاهي بدان کرد و فرياد زد:

- اي پرچم نسل شجاعان جاودان باش!

آن گاه به سوي پرچم تاخت. مهران در جلوی پرچم چون شيري خشم آلد شمشير مى زد. داتام خود را به او رساند و فرياد زد:

- مهران، سردار من، به موقع رسيدى.

مهران نگاهي به او کرد و گفت:

- داتام توبي؟

- آري برادر، اگر دمى ديرتر رسيده بودى داتام از بين رفته بود.

وحشيان در پهنه دشت سراسيمه به هر سو مى دويندند. حمله ناگهانى سواران مهران موجب شده بود که آنان روحيه خود را از دست بدھند، هر کس به سويى مى دويد سوار و پياده. تيرانداز و شمشيرزن در هم آميخته بود. رؤسای وحشيان مى کوشيدند تا افراد خود را منظم کنند. ديمتريوس ديوانهوار به هر سو مى دويد و مى خواست بنحوی سامانی به کار وحشيان بدھد که ناگهان متوجه دريا شد. از پشت دمااغهای که در میان آب پيش رفته بود دكل کشتیهای مهرداد نمایان گردید. او صورت خود را در میان دستانش گرفت و

نالماهی برآورد. کشتی‌ها یکی پس از دینگری از پشت دماغه بیرون آمدند، قایق‌های پر از سرباز از کشتی‌ها جدا شدند و به سوی ساحل آمدند. درون قایق‌ها سربازان کمان‌های بلند خود را در دست گرفته و آماده تیراندازی بودند.

وحشیان از شدت ترس به خود می‌لرزیدند، قایق‌ها از پشت کشتی‌ها پیش می‌آمدند و چون به تیررس رسیدند از درون قایقها و از فراز کشتی‌ها باران سنگ و تیر باریدن گرفت. سواران مهران هلال‌وار گرد و حشیان را گرفته بودند.

رؤسای وحشیان گرد هم جمع شده بودند و بی‌خودانه به اطراف نگاه می‌کردند. داتام که در کنار مهران بود روی رکاب اسب بلند شد و فریاد زد:

- تسلیم شوید! اسلحه خود را زمین بگذارید و گرنه یک نفر هم نجات پیدا نخواهد کرد.

آن گاه رو به مهران کرد و گفت:

- سردار منتظر چه هستی؟ دستور بده تیراندازی کنند.

مهران دستش را بلند کرد و فریاد زد:

- حمله کنید!

سربازان او در حالی که پی‌درپی تیراندازی می‌کردند به دشمن حمله‌ور شدند. وحشیان عقب رفتند. در همین موقع نیزه‌داران مهرداد در ساحل، در کنار دیوار برج‌های اطراف بندر به خشکی پیاده شدند و دیوفانت صفووف آنان را مرتب کرد. آن گاه مهران سواران جناح راست خود را عقب کشید و به نیزه‌داران راه داد. وحشیان مربعی درست کرده و آماده بودند تا حمله سپاهیان مهرداد رادفع کنند. مهران سواران خود را تا حدود تیررس عقب نشاند و سپس پرچم حمله را برافراشت. پیاده‌های دیوفانت با گام‌های شمرده به سوی دشمن به راه افتادند.

در همین موقع در جناح چپ نیز پیاده‌های سپهرداد به خشکی رسیدند،

آنها نيز آماده نبرد شدند و مهران سواران جناح چپ را نيز به قلب آورد.
رؤسای وحشیان با خود زمزمه می کردند و يکی از آنها فریاد زد:
- جنگ بی فایده است باید با دشمن صلح کرد.
دیگری گفت:

- آنها می خواهند تسلیم شویم، می گویند اسلحه خود را زمین بگذارید، این دور از مردانگی است، بجنگیم، بجنگیم.
سر بازان دیوقانت و سپهرداد به دشمن رسیدند و جنگ در گرفت.

* * *

دیمتریوس سکوت کرد و در چشمان خسته لیزی ماک نگریست.
لیزی ماک که با دقت وقایع گذشته را که او تعریف می کرد گوش می داد،
گفت:

- دیمتریوس تو چگونه توانستی از آن معز که نجات پیدا کنی؟
- همه ما اسیر شدیم، وحشیان که در برابر اهالی بی دفاع شهرهای کریمه
جنگجویان بی باکی بودند چون ارتضی مجهز و نیرومند مهرداد را در برابر خود
دیدند پس از مختصر در گیری سلاح به زمین نهادند و تسلیم شدند. مهرداد با
جلال و شکوهی که شاهان بزرگ هخامنشی را به یاد می آورد در خرسونس
پیاده شد و اولین دستوری که داد این بود که وحشیان باید شهر و دیوارهای
ویران آن را دوباره بسازند و اسرایی را که آنها برای فروش به سوی شمال
فرستاده بودند عودت داد. آن چه که وحشیان داشتند از اسب و سلاح و
چیزهای دیگر همه را فروخت و وجهه آن را به اهل شهر بخشید. آن گاه
جشن عظیمی برپا کرد، جشن ازدواج کلون و مربیون. بعد رؤسای وحشیان را
احضار کرد، من نیز همراه آنان بودم. مهرداد به آنان قول داد که پس از خاتمه
بنای شهرها همه را آزاد خواهد کرد و سپس روی به من کرد و گفت:
- شما هم آقای دیمتریوس آزاد هستید و می توانید به سوی اربابان دروغگو
و خیانتکار خود باز گردید.

من به سوی یونان بازگشتم و گمان می‌کنم بزودی روم یکی از سرداران بزرگ خود را برای جنگ با مهرداد مأمور کند. من مطمئن هستم که روم تصمیم دارد مهرداد را از میان بردارد زیرا مهرداد بیش از اندازه نیرومند شده. از همه مهم‌تر این که مردم یونان همه طرفدار او هستند، هر گاه مهرداد به یونان وارد شود تمام شهر علیه ما قیام خواهند کرد و تسخیر مجدد یونان و شکست مهرداد کاری مشکل خواهد شد.

- پس شما می‌خواهید قبل از این که مهرداد به یونان حمله کند کار او را تمام کنید؟

- نمی‌توان پیش‌بینی کرد لیزی ماک، ولی آن چه را که می‌دانم اینست که به تجربه ثابت شده، اشخاصی چون مهرداد را که در میان اتباع خود و همسایگان محبوبیت دارند، به ضرب شمشیر نمی‌شود مغلوب کرد. مهرداد در صورتی شکست خواهد خورد که یا مردم از وی روی گردن شوند یا این که خیانتی در کار باشد. این هر دو وظیفه تو است، تو باید در میان اطرافیان مهرداد دوستانی برای ما پیدا کنی که حاضر شوند در موقع حساس مهرداد را ترک کنند و تصمیمات و نقشه‌های او را به اطلاع ما برسانند.

هم چنین او را به ستمگری و آزار مردم، اخذ مالیات‌های گزاف، بدرفتاری با مردم شهر و کشورهای مفتوحه وادارند. این است وظیفه تو لیزی ماک، اگر می‌خواهی انتقام خود را از مهرداد بگیری لازم است همان طور که جواهر را در میان پنهان نمی‌نهند تو نیز مهرداد را در میان خیانت قرار دهی. خیانت و ستمگری، خشونت نسبت به اطرافیان، عدم گذشت و صبر، می‌توانی لیزی ماک؟

- شاید!

- هر چه زودتر باید به سوی پنت بروی و شروع به کار کنی.

آن گاه نگاهی به آسمان کرد و گفت:

- لیزی ماک سپیده دمید، یک شب تمام بیدار ماندیم. باید کمی خفت.